زبان فرشتگان

مسیحا برزگر

شرحی بر پیامبر
جبران خلیل جبران

اُشو

زبان فرشتگان

ترجمه: مسیحا برزگر

Translator: Masiha Barzegar

جلد دوم

این کتاب با همیاری و کمک مالی عاشقین اشو تهیه گردیده و به شما تقدیم میگردد.

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

90/01/14 تاریخ تکمیل و آپلود در سایت

Upload: 03 April 3, 2011

جاناتان، مرغِ دریایی

آنگاه مردی سخن‌ور برخاست و گفت:

با ما از آزادی سخن بگو.

و او پاسخ داد:

دَمِ دروازه‌ی شهر

و در کنار اجاق خانه‌تان،

دیده‌ام که چگونه بر آزادی‌تان سجده می‌برید

و آن را می‌پرستید؛

به کردار بردگان

که خود را در برابر جبار، ذلیل می‌سازند

و او را می‌ستایند،

گرچه او خون ایشان را می‌ریزد.

آری، در باغ معبد

و در سایه‌سار حصارِ شهر،

آزادترین‌تان را دیده‌ام که آزادی خود را

همچون یوغی به گردن آویخته

و همچون زنجیری به دستان خویش بسته است.

دلم درسینه‌ام خون می‌گرید؛

زیرا شما آنگاه آزادید

که حتی اشتیاق آزادی را نیز لگامی بدانید

و از هیچ لگامی،

هدف و آرمان نسازید.

شما آنگاه به راستی آزادید

که اگر غم و خواهش و فکر و خیال

لشکر انگیزند و به سوی زندگی‌تان بتازند،

شما عریان و بی‌لگام به مصاف‌شان بروید

و بر آن‌ها سایه افکنید.

اما چگونه بر اندوه و ماتم روزان و شبان‌تان چیره خواهید شد

اگر زنجیری را نگسلید

که در سپیده‌دم آگاهی‌تان،

به پای نیمروز زندگی‌تان بسته‌اید؟

به راستی آنچه را که آزادی می‌نامیدش،

از همه‌ی این زنجیرها محکم‌تر است؛

گرچه حلقه‌هایش از طلاست

و درخشش آن در آفتاب،

دل و دیده‌تان را خیره می‌سازد.

جاناتان، مرغ دریایی

دیشب خوابی دیدم. خواب دیدم که با خداوند گفت‌وگویی دارم.

خداوند پرسید:« پس می‌خواهی با من گفت‌وگویی داشته باشی؟ »

گفتم:« آری، اگر وقت داشته باشی. »

خداوند لبخندی زد،

سپس گفت:« من به اندازه‌ی ابدیت وقت دارم.

هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو! »

پرسیدم:« چه چیز آدم‌ها تو را به شگفتی می‌اندازد؟ »

خداوند پاسخ داد: « این چیزها:

- آن‌ها از کودکی خویش ملول می‌شوند،

برای بزرگ شدن، شتاب می‌کنند،

بزرگ می‌شوند،

آنگاه دوست دارند به کودکی برگردند!

- آن‌ها برای به دست آوردن ثروت، سلامت خویش را می‌بازند،

ثروت را به دست می‌آورند،

آنگاه آن را در راه به دست آوردن سلامت خویش خرج می‌کنند!

- آن‌ها بیتاب آینده‌اند،

لحظه‌ی حال را فراموش می‌کنند،

و بدین‌سان،

نه در حال زندگی می‌کنند

و نه در آینده!

آن‌ها چنان زندگی می‌کنند

که گویی هرگز نخواهند مرد،

و چنان می‌میرند

که گویی هرگز به دنیا نیامده‌اند! »

آنگاه دستان گرم خداوند

دستانم را گرفتند

و ما هردو، لحظاتی سکوت کردیم.

پرسیدم:« ما مردم، عیال توییم، ای خدا!

دوست داری ما بیش‌تر یادآور چه چیزهایی باشیم؟ »

خداوند گفت:

« این چیزها:

- شما نمی‌توانیدکسی را وادارید که دوست‌تان داشته باشد.

شما فقط می‌توانید خود را دوست‌داشتنی کنید.

- خوب نیست وضع خودتان را با وضع دیگران قیاس کنید.

- بخشش را با بخشیدن می‌توان آموخت.

- ممکن است در مدت چند ثانیه،

در دل کسانی که دوست‌شان می‌دارید،

زخمی عمیق ایجاد کنید،

اما شفا دادن آن زخم،

سال‌ها طول خواهد کشید.

- دارا کسی نیست که مال فراوانی دارد،

بلکه کسی‌ست که نیاز کم‌تری دارد.

- همیشه هستند کسانی که شما را دوست دارند،

اما نمی‌دانند چگونه عشق‌شان را ابراز کنند.

- ممکن است دو نفر به یک چیز نگاه کنند،

اما آن چیز را متفاوت ببینند.

- بخشیدن یکدیگر کافی نیست،

شما باید خود را نیز ببخشید. »

گفتم:« متشکرم، خدا!

آیا چیزی هست

که دوست داشته باشی آن را همیشه به یاد داشته باشیم؟ »

خداوند دوباره لبخندی زد گفت:

« دوست دارم بدانید که

من هستم،

و همیشه خواهم بود. »

کتاب پیامبر جبران خلیل جبران نیز حاصل گفت‌وگویی‌ست که او در خیال خلاق خویش با خداوند داشته است. او با زبان فرشتگان، آنچه را بازمی‌گوید که خداوند می‌پسندد. کلام او زنگ ملایم کاروانی‌ست به نام زندگی که به تدریج دور می‌شود و خاطره‌اش در حافظه‌یِ کیهانیِ هستی باقی می‌ماند.

اکنون خلیل جبران از آزادی سخن می‌گوید.

آزادی، ربطی به دنیای بیرون ندارد. آزادی حقیقی، آزادی معنوی‌ست. آزادی سیاسی، قابل خدشه است، ممکن است آن را دریغ کنند. آزادی اقتصادی ممکن است همچون قطره‌ای شبنم در آفتاب صبحگاهی تبخیر شود و از بین برود. اختیار این آزادی‌ها در دست تو نیست. آنچه که اختیار آن در دست تو نیست، آزادی حقیقی نیست.

آزادی حقیقی، همواره معنوی‌ست. آزادی حقیقی، با آن حقیقی در تو سرو کار دارد که هیچ‌گاه به اسارت کسی در نمی‌آید. زندان و اسارت، فقط تن آدمی را به بند می‌کشند، اما به روح او دسترسی ندارند. به دست

آوردن آزادی حقیقی، نیاز به کشمکش و مبارزه ندارد. روح انسان، آزاد آفریده شده است. روح انسان را نمی‌توان به بند کشید. اگر توجه خویش را به درون معطوف کنی، همه‌ی زنجیرها می‌گسلند، همه‌ی دیوارها فرو می‌ریزند، درهای همه‌ی زندان‌ها گشوده می‌شوند. آزادی، تنها یک صورت دارد، اما بردگی صورت‌های گوناگون دارد. همان‌طور که حقیقت، یکی‌ست، اما دروغ صورت‌های مختلف به خود می‌گیرد.

آنگاه مردی سخن‌ور برخاست و گفت:

با ما از آزادی سخن بگو.

سخن‌وران، با کلمات سر و کار دارند. آن‌ها از آزادی، عشق، زیبایی، خوبی، پاکی و غیره سخن می‌گویند، اما فقط سخن می‌گویند؛ سخن‌وری آنان چیزی نیست، مگر استعدادی در ذهن‌شان. سخن‌وران، دغدغه‌ی واقعیت را ندارند. دنیای اینان را کلمات تشکیل می‌دهد. اما کلمات، سترون هستند. آن‌ها کلمات سترون را به کار می‌گیرند و آن‌ها را کنار هم می‌چینند تا تو را مفتون سخنان خویش سازند.

نکته‌ای قابل توجه است که مردی سخن‌ور از آزادی پرسش می‌کند:

با ما از آزادی سخن بگو.

حقیقت آزادی چیست؟ حقیقت آزادی، آزاد بودن از گذشته و آینده است. خاطرات نباید تو را به گذشته بکشانند. برگشتن به گذشته، شیوه‌ی هستی نیست. هستی، به عقب باز نمی‌گردد. آزاد بودن از آینده نیز به معنای آزاد بودن از خیالات و آرزوهاست؛ چیزهایی که تو را به آینده می‌برند.

نه گذشته، واقعیت دارد و نه آینده. هردوی این‌ها اعتبار ذهن‌اند. آنچه که واقعیت دارد و از آن توست، لحظه‌ی حال است.

انسانی که تماماً در لحظه‌ی حال زندگی می‌کند و از گذشته و آینده فارغ است، طعم حقیقی آزادی را می‌چشد. او را زنجیرهای خاطرات و آرزوها نبسته‌اند. خاطرات و آرزوها، زنجیرهایی‌اند که روح تو را می‌بندند و مجال نمی‌دهند تا در لحظه‌ی حال زندگی کنی. لحظه‌ی حال، تنها لحظه‌ای‌ست که زندگی در آن جریان دارد.

به نظر من بدون مراقبه، دستیابی به آزادی محال است.

در هند، بهشت را موکشا می‌نامند. موکشا، به معنای آزادی نیز هست. در زبان انگلیسی، به بهشت پارادایس می‌گویند. پارادایس از لغت فارسی پردیس به معنای باغ محصور گرفته شده است.

خداوند انسان را از باغ محصور به زندگی تبعید می‌کند؛ یعنی به آزادی بی‌حصار. آزادی بی‌حصار، یعنی داشتن همه‌ی آسمان و همه‌ی خاک و اختیار شکل دادن به آن‌ها.

انسان از باغ محصور بهشت، به آزادی بی‌حصار زمین تبعید شد، اما در زمین به دور خودش دیوار کشید! موهبتی را که خداوند به او داده بود، او از خودش دریغ کرد. هر ملتی اکنون به دور خود دیوار کشیده و خود را در مرزهای سیاسی محصور ساخته است. اکنون ملت‌ها، نه در باغ محصور، بلکه در داخل دیوارهای این زندان زنده‌اند، اما زندگی نمی‌کنند.

بعضی‌ها گمان می‌کنند که خداوند با بیرون آوردن انسان از باغ محصور، او را عذاب کرده است. چنین نیست. خداوند انسان را از حصار بهشت به آزادی بی‌حصار و نیز عرصه‌ی پهناور گزینش خاک و آسمان آورده است. این موهبتی بود از جانب خداوند به انسان. این زمینه‌سازی برای تکامل اخلاق آدمی بود. گرچه انسان با جهل و خرافه و ستم، سرعت این تکامل را کند کرده است.

انسان، با خوردن میوه‌ی آگاهی، به آزادی محکوم شد.

انسان، عین آزادی شد و از باغ محصور بهشت بیرون امد.

انسان، آزاد است که مسیر کمال را با حداکثر سرعت ممکن بپیماید، اما ارباب جهل و خرافه در مسیر او مانع می‌گذارند.

هنگامی که گالیله کشف کرد که خورشید به دور زمین نمی‌چرخد، بلکه این زمین است که به دور خورشید می‌چرخد، مقاله‌ای مفصّل و مستوفا درباره‌ی این موضوع نوشت و منتشر کرد. او در این زمان، بیش از هفتاد سال عمر کرده بود. او پیر شده بود، اما روحی جوان و زیبا داشت. اربابان کلیسا از این موضوع خشنود نبودند، بلکه بشدت عصبانی نیز شدند و او را کشان‌کشان به دادگاه بردند.

در دادگاه، جناب پاپ به او گفت:« تو مرتکب جنایتی بزرگ شده‌ای، زیرا کتاب مقدس می‌گوید و همگان نیز معتقدند که این خورشید است که به دور زمین می‌گردد، نه بعکس. تو باید عقیده‌ی خود را درباره‌ِ این موضوع عوض کنی، وگرنه به مرگ محکوم خواهی شد. »

گالیله شوخ‌طبع و شاد بود. به پاپ گفت:« عالی‌جناب! مسئله‌ای نیست. آنچه را خواهم نوشت که شما می‌گویید. اما نکته‌ای هست که باید آن را یادآور شوم: اینکه نوشته‌های من را، نه خورشید خواهد خواند و نه زمین. آن‌ها به حرف من گوش نخواهند کرد و کماکان به همان شیوه‌ی همیشگی خود خواهند چرخید. چاره آن است که یا کتاب‌های مرا بسوزانید و یا اینکه من مطالب کتاب خود را تغییر بدهم. »

پاپ گفت:« شما مطالب کتاب‌تان را تغییر بدهید. »

گالیله نیز مطالب خود را تغییر داد و نوشت:« بر طبق محتوای کتاب مقدس و گفته‌های جناب پاپ و مردم، به نظر می‌رسد که خورشید به دور زمین می‌چرخد. » و در پاورقی اضافه کرد:« اما واقعیت، عکس این را نشان می‌دهد. از دست من هم کاری برنمی‌آید. من نمی‌توانم زمین و خورشید را به تبعیت از کتاب مقدس وادار کنم. زمین و خورشید مسیحی نیستند. » البته، پاورقی کتاب، بعد از مرگ او پیدا شد؛ در غیر این‌صورت، او را نیز مصلوب می‌کردند.

یکی از روحانیون بلندپایه‌ی مسیحی، به نام استنلی جونز، را دیدم و از او پرسیدم:« چرا پاپ درباره‌ی این موضوع پافشاری کرده بود؟ چرا او با یافته‌های علمی کنار نمی‌آمد؟ چرا او دست به تفسیر مجدد کتاب مقدس بر پایه‌ی یافته‌های تازه‌ی علمی نمی‌زد و قرائت تازه‌ای که با کشفیات گالیله مطابق باشد، به دست نمی‌داد؟ »

استنلی جونز گفت:« این امر می‌توانست تبعات ناخوشایند بسیاری برای کلیسا داشته باشد. اگر آن‌ها می‌پذیرفتند که کشفیات گالیله درست است و کتاب مقدس اشتباه می‌کند، آنگاه دیگر هیچ تضمینی وجود نداشت که گفته‌های دیگر کتاب مقدس نیز غلط باشد. کتاب مقدس، مستقیماً از طرف خدا آمده است و نمی‌توان آن را به دلخواه خویش ویرایش کرد. » در سیصد سال اخیر، انسان کشفیات علمی بسیاری انجام داده که با آموزه‌های کتاب مقدس منافات دارد.

ظاهراً آنچه را که کلیسا کم داشته، شجاعت برای گرفتن جانب حقیقت بوده است. این عدم شجاعت، آفت یهودیت و هندوئیزم و بودیسم و جینیسم هم بوده است. ذهنیت همه‌ی اینان، مشابه است.

آزاد کسی‌ست که از گذشته و آینده آزاد است. تو هرگز نخواهی دانست که لحظه‌ی آینده، چه در چنته دارد. بنابراین، چگونه ممکن است که امیال، تو را به بند بکشند.

یک مرد ثروتمند یهودی در حال مرگ بود. او چهار پسر داشت که همگی در خانه‌هایی جدا از هم، زندگی می‌کردند. آن‌ها خبر بدحالی پدر را شنیدند و به جانب خانه‌ی او دویدند.

پدر داشت آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. پسران در اطراف بستر او نشستند و درباره‌ی کفن و دفن او سخن گفتند. آن‌ها به هیچ وجه نگران این نبودند که پدرشان تا دقایقی دیگر خواهد مرد و آن‌ها دیگر هرگز او را نخواهند دید. این موضوع اصلاً مهم نبود. آنچه که مهم بود این بود: او کِی خواهد مُرد و جنازه‌اش را چگونه باید دفن کرد؟

پسر کوچک‌تر خانواده، پیشنهادی داد:« او همیشه دوست داشت اتومبیل رویز رویس سوار شود. او که پولدار است و ما هم که پولداریم، پس جنازه‌ی او را با رویز رویس حمل می‌کنیم. خوب نیست او آرزو به دل، در خاک دفن شود. زنده‌اش که نتوانست سوار اتومبیل رویز رویس شود، حداقل امکانی فراهم کنیم که مرده‌اش سوار رویز رویس شود. »

پسر دوم گفت:« تو جوانی و قدر پول را اصلاً نمی‌دانی. اسراف نباید کرد. او که مرده است و متوجه نمی‌شود که با رویز رویس حمل می‌شود، یا با ژیانی قراضه. بنابراین، دلیلی ندارد پول خود را هدر بدهیم. گاری هم که باشد، برای او فرقی نمی‌کند. » البته، کرایه اتومبیل رویز رویس برای حمل جسد، مبلغی ناچیز بود. قرار نبود که اتومبیل را برای حمل جسد بخرند.

پسر سوم هم گفت:« تو هم هنوز بالغ نشده‌ای، ها! گاری چیست؟ وقتی شهرداری به طورمجانی این کار را می‌کند، دیگر چه نیازی به گاری هست؟ شب، جنازه‌ی پدر را می‌گذاریم جلوی در، کامیون حمل زباله می‌آید و او را می‌برد. فردا هم شهرداری او را مجانی دفن می‌کند. بگذارید پدر مجانی سوار شود. برای مرده چه فرق می‌کند، که ژیان سوار شده است یا رویز رویس و یا کامیون حمل زباله؟ »

در همان لحظه، پیرمرد در حال موت، چشمانش را آرام باز کرد و گفت:« کفش‌هایم کو؟ »

بچه‌ها با شگفتی پرسیدند:« کفش‌ها را برای چه می‌خواهید، پدر؟ شما که در حال مرگید! چه لزومی دارد در این لحظه‌های آخر عمر، یک جفت دمپایی را مستهلک کنید؟ »

پیرمرد گفت: « من هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم. کفش‌هایم را بیاورید، می‌خواهم خودم با پای پیاده به قبرستان بروم. این ارزان‌ترین و معقول‌ترین راه رسیدن به قبرستان است. همه‌ی شما ولخرجید. ولخرجی شما آخر مرا می‌کشد! »

آدم‌های احمق دنبال پول می‌گردند و پز فرهنگ می‌دهند. همین پول است که بندی بر دست و پای آن‌ها می‌شود. عده‌ای هم دنبال پرستیژ هستند. اینان نیز با حماقت‌شان، خود را به بند اعتبار و شأن اجتماعی می‌اندازند. همه دنبال ساختن زنجیر طلایی اسارتند. هیچ کس به فکر رویاندن بال‌هایی برای پرواز نیست. آزادی‌های سیاسی و اجتماعی، دستمایه‌ی سیاستمداران برای بسیج توده‌ها و استفاده از قدرت آن‌هاست. آزادی حقیقی، آزادی از بند تعلقات است. این آزادی، در درون اتفاق می‌افتد، نه در بیرون.

آزادی حقیقی، ابژکتیو نیست، تماماً سوبژکتیو است.

هنگامی که همه‌ی اباطیل گذشته و خرافات را از ذهن بیرون ریخته‌ای و زنگار آمال و آرزوهای دور و دراز را از آیینه‌ی دل زدوده‌ای، آنگاه آزاد هستی. آزادی تو در این حالت، آزادی یک پرنده است. همه‌ی آسمان، زیر بال و پر توست. حتی آسمان نیز نمی‌تواند کرانه‌های پرواز تو باشد. پرواز تو، بی‌کرانه است.

یکی از کتاب‌های محبوب من، جاناتان، مرغ دریایی اثر ریچارد باخ است. شخصیت اصلی کتاب، جاناتان است. جاناتان، یک مرغ دریایی‌ست. او شیرینی پرواز را کشف می‌کند، خطر می‌کند، به ارتفاع هزار متری می‌رود و از آنجا با سرعت تمام، شیرجه می‌زند.

چرا یک سخن‌ور و نه یک برده از آزادی پرسش می‌کند؟ آیا بهتر نبود این پرسش از جانب یک برده مطرح می‌شد؟ او دایم رکورد سرعت پرواز خویش را ارتقا می‌بخشد. او در پرواز خویش، چرخش‌ها و پیچش‌های تازه‌ای را کشف می‌کند. گرچه در مصاف توفان و امواج سرکش دریا، چندین بار زخم برمی‌دارد و بال و پرش می‌شکنند، اما اراده‌ی او نمی‌شکند. او تجربه‌ی پرواز را، علی‌رغم همه‌ی دشواری‌هایش، دوست دارد. هنگامی

که همه‌ی مرغان دریایی دیگر، که از دسته‌ی جاناتان بودند، در مزبله‌های نام و نان و مقام و اعتبار، دنبال غذا می‌گشتند، جاناتان در آسمان‌ها بود و دبال اوج بلند بودن خویش می‌گشت. او بادهای گوناگون را برای آزمودن شیرجه‌های گوناگون خویش، تجربه می‌کرد. هنگامی که مرغان دریایی دیگر در اطراف کامیون‌های حمل زباله پرسه می‌زدند، جاناتان بر فراز بلندترین و سرکش‌ترین موج دریا، آماده‌ی شیرجه می‌شد. جاناتان، مرغ دریایی بود. او با دریا و موج و توفان مأنوس بود. مرغان دریایی دیگر، در مقایسه با او، مرغان دریایی نبودند، بلکه مرغان مزبله بودند. جاناتان خطر می‌کند. او از زندان عادت‌هایی که جامعه بر او تحمیل کرده، بیرون می‌آید و با حقیقت خویش، یعنی مرغ دریایی بودن، آشنا می‌شود. مرغان دریایی دیگر، از جاناتان خودشناس و خودشکن واهمه دارند.

سخن‌ور از آزادی می‌پرسد، زیرا می‌خواهد درباره‌ی آزادی قشنگ‌تر صحبت کند. او اصلاً دلمشغول آزاد بودن نیست. او دلمشغول سخنرانی خود درباره‌ی آزادی‌ست. بعضی‌ها فقط دلمشغول سخنرانی خویش‌اند. آن‌ها به جای آنکه به آزادی خویش و دیگران بیندیشند، به محتوا و شکل سخنرانی خویش درباره‌ی آزادی فکر می‌کنند. این‌گونه آدم‌ها هیچ‌گاه هیچ‌چیز را برای آزادی ریسک نمی‌کنند. آن‌ها همواره به نام و نان اعتباری می‌رسند و به کتابخانه‌ها می‌خزند. سخن‌ور، به دنبال تزیین سخنرانی خویش است. او سخنرانی خویش را تزیین می‌کند و بدین وسیله عوام را می‌فریبد.

هیچ‌گاه مشتری خاموش دروغ و فریب و ریا که جامه‌ی زربفت پوشیده است، نباش. بازار این کالاهای تقلبی را با نخریدن، کساد کن. مهم نیست که با این عمل، سوداگران کیش شخصیت و بردگی و اطاعت را برنجانی. مهم آن است که در جان خویش احساس آزادی کنی. مهم آن است که در باغ جان آزاد تو، صدها شکوفه‌ی احساس مسئولیت بدمد و به بار بنشیند.

بعضی‌ها گمان می‌کنند که جامعه منهای اطاعت کورکورانه از هم می‌پاشد. اینان نمی‌دانند که اطاعت کورکورانه، همان اضمحلال جامعه‌ی سالم انسانی‌ست. جامعه‌ی سالم انسانی، از آدم‌هایی شجاع، خلاق، پرتلاش، قهرمان، عاشق و مهربان تشکیل شده است. چه مصلحتی بالاتر ازتحقق این ارزش‌ها در جامعه وجود دارد؟

تنها حقیقت است که بر انسان اشراف دارد. تنها بر آستانه‌ی حقیقت است که تواضع جایز است. انسان، نیازمند حقیقت است، اما حقیقت به انسان محتاج نیست. کسی که برتر از حقیقت می‌نشیند، طغیان می‌کند و به نیرویی ویرانگر تبدیل می‌شود. رودخانه، اگر در مسیر خویش جاری باشد، سازنده می‌شود و زمین‌های مرده را احیا می‌کند. اما همین رودخانه، اگر طغیان کند، نیرویی می‌شود وحشی و ویرانگر.

انسان اگر طغیان کند، مرگ می‌آورد، نفرت می‌کارد، عفونت می‌پراکند، راه‌ها را کور می‌کند، روزنه‌ها را می‌بندد، چراغ را می‌کُشد، خون مردم را می‌مکد، سرمایه‌ها را به خود جذب می‌کند و آن‌ها را در گِل و لای طمع خویش دفن می‌کند. پرسش سخن‌ور درباره‌ی آزادی، اصیل نیست و از جان برنمی‌خیزد. اما پاسخ المصطفی اصالت دارد و برخاسته از جان بیتاب آزادی اوست:

و او پاسخ داد:

دَمِ دروازه‌ی شهر

و در کنار اجاق خانه‌تان،

دیده‌ام که چگونه بر آزادی‌تان سجده می‌برید

و آن را می‌پرستید؛

به کردار بردگان

که خود را در برابر جبار، ذلیل می‌سازند

و او را می‌ستایند،

گرچه او خون ایشان را می‌ریزد.

انسان همواره پرستنده‌ی چیزهایی بوده که خود آفریده است! انسان همواره می‌تراشد و می‌پرستد و می‌شکند. تمام سرگذشت انسان در این سه حرف خلاصه می‌شود. اما سرشت انسان، این نیست. سرشت انسان، اقتضای پرستیدن بت‌ها را ندارد. انسان باید حقیقت خویش را لمس کند. انسان باید به معبد پرشکوه درون آزاد خویش گام بگذارد.

اما انسان از آزادی واهمه دارد. انسان از آزادی می‌گریزد.

المصطفی می‌گوید:« من شما را هنگام پرستش خویش دیده‌ام. شما همواره خود را پرستیده‌اید و در آیینه‌ی خدا، به خودتان سجده برده‌اید. »

به کردار بردگان

که خود را در برابر جبار، ذلیل می‌سازند

و او را می‌ستایند،

گرچه او خون ایشان را می‌ریزد.

پرستش مردم، به پرستش بردگانی می‌ماند که جبار را می‌ستایند. گرچه جبار، آن‌ها را از مقام انسانی‌شان، به سطح بردگی و بندگی تنزّل می‌دهد. جبار، خود را صاحب جان آدم‌ها نیز می‌داند. آدم‌ها، آدم نیستند، مایملک جبار خودکامه‌اند.

آری، در باغ معبد

و در سایه‌سار حصارِ شهر،

آزادترین‌تان را دیده‌ام که آزادی خود را

همچون یوغی به گردن آویخته

و همچون زنجیری به دستان خویش بسته است.

هزاران سال خو گرفتن به بردگی، تو را از آزادی گریزان کرده است.

آزادی، سعادت نهایی توست.

هزاران سال زیستن با زنجیرها، آن‌ها را در نگاه آدم‌ها آراسته و به زینت‌ها تبدیل کرده است. آدم‌ها اکنون زنجیرهای خود را دوست دارند. بندگی و اسارت، بتدریج وارد خون آدم‌ها شده و تا مغز استخوان‌شان نفوذ کرده است. هرکس بر علیه زنجیرها سخنی بگوید، مردم او را خواهند درید.

من منفورم، زیرا همواره بر علیه بندگی و اسارت و زنجیرها سخن گفته‌ام. مردم زنجیرهاشان را صیغل داده‌اند و از برق آن خوش‌شان می‌آید. این زنجیرها، میراث نیاکان آن‌هاست. چگونه می‌توان میراث آن‌ها را از چنگ‌شان بیرون آورد؟

سه خاخام یهودی درباره‌ی کنیسه‌های خود گفت‌وگو می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:« کنیسه‌ی من به شکلی پیشرفته و مدرن اداره می‌شود. زیرا هنگامی که من مشغول ایراد خطبه هستم، حاضران در کنیسه مجازند سیگار بکشند، باهم حرف بزنند، بخندند، غیبت کنند. من به مستمعان خطبه‌های خود، آزادی کامل داده‌ام.»
دو خاخام دیگر، به گفته‌های او خندیدند. آنگاه خاخام دوم گفت:« به این می‌گویی پیشرفته و مدرن!؟ من به مستمعان خود اجازه داده‌ام موقع سخنرانی من، مشروبات الکلی هم بنوشند، مست کنند، عربده بکشند، دعوا کنند. من بی‌اعتنا به همه‌ی این امور، به سخنرانی خود ادامه می‌دهم. من حتی جایگاه زنان و مردان را نیز یکی کرده‌ام. گاهی وسط صحبت‌های من، دخترها و پسرها بلند می‌شوند و می‌زنند و می‌رقصند. آزادی، به این می‌گویند! »
خاخام سوم گفت:« هردوی شما احمق هستید. باید بیایید و کنیسه‌ی مرا ببینید. من روی در کنیسه تابلویی نصب کرده‌ام که رویش نوشته شده: کنیسه در ایام ویژه‌ی مذهبی و اعیاد و مناسبت‌های مذهبی تعطیل است. به این می‌گویند آزادی! چرا وقت مردم را تلف کنیم؟ حداقل روزهای تعطیل آن‌ها را راحت بگذاریم تا به میل خود تفریح کنند. »
اما این‌ها هیچکدام آزادی نیست. این‌ها آزادی به سبک یهودی‌ست. اگر بر گذشته‌ی خود اندوه بخوری و دغدغه‌ی آینده را داشته باشی، هنوز آزاد نیستی. آزادی، در اکنون و اینجا حاصل می‌شود، نه در دیروز و فردا.
کسی که بصیرت دارد، بارهای اضافی روح را از روی دوشش برمی‌دارد. او همچنین، زنجیرهایی را که بر دلش سنگینی می‌کنند و او به آن‌ها معتاد است، می‌گسلد.
این را با تجربه‌ای که خود حاصل کرده‌ام به تو می‌گویم: به محض آنکه زنجیرهای عادات خود را پاره می‌کنی، بال در می‌آوری و پرواز می‌کنی. آنگاه آسمان پرستاره‌ی شب و آسمان روشن نیمروزی از آنِ توست.

دلم درسینه‌ام خون می‌گرید؛

زیرا شما آنگاه آزادید

که حتی اشتیاق آزادی را نیز لگامی بدانید

و از هیچ لگامی،

هدف و آرمان نسازید.

این عبارت‌ها بسیار ژرف‌اند. نفس اشتیاق به آزادی، می‌تواند بندی باشد بر دست و پای دل و اندیشه‌ی تو. همه‌ی آرزوها، بند هستند. آرزوی آزادی، از این قائده مستثنا نیست. زیرا همه‌ی آرزوها، معطوف به آینده‌اند. کسی که آزاد است، از آزادی و اسارت چزی نمی‌داند. او صرفاً آزاد است و از آزادی خویش بهره می‌برد. آزادی، نحوه‌ی بودن او شده است.

دلم درسینه‌ام خون می‌گرید؛

زیرا شما آنگاه آزادید

که حتی اشتیاق آزادی را نیز لگامی بدانید

و از هیچ لگامی،

هدف و آرمان نسازید.

همه‌ی هدف‌ها و آرمان‌ها، نگاه خود را به آینده دوخته‌اند. همه‌ی آرزوها، چیزی نیستند، مگر پوششی برای سرپوش گذاشتند بر بدبختی‌های حال. فرداها، همواره وعده می‌دهند. اما فرداها، هرگز نمی‌آیند. فرداها، تسکین‌اند. فرداها، هرگز آزادت نمی‌کنند، بلکه در فرداها، تنها مرگ به انتظارت نشسته است.

زمان حال، تنها واقعیت موجود است. آینده، محصول خیال توست. گذشته، خاطره‌ای در ذهن است. آن‌ها هرگز وجود ندارند. آنچه وجود دارد، لحظه‌ی حال است.

آگاهی محض در زمان حال، متمرکز شدن بر لحظه‌ی کنونی، و بازآوردن توجه آینده و گذشته به حال، تجربه کردن آزادی‌ست.

که اگر غم و خواهش و فکر و خیال

لشکر انگیزند و به سوی زندگی‌تان بتازند،

شما عریان و بی‌لگام به مصاف‌شان بروید

و بر آن‌ها سایه افکنید.

به نظر می‌رسد که انسان به دام افتاده باشد. او حتی به اندازه‌ی گنجشکان و نیز حیوانات جنگل، آزادی ندارد. زنجیرهای بسیاری بر دست و پای انسان بسته شده است. او به این زنجیرها خو گرفته است.

زیستن در لحظه‌ی حال، هیچ دغدغه‌ای را به همراه ندارد. در لحظه‌ی حال، دغدغه‌های تو کدام‌اند؟ در لحظه‌ی حال، ترس‌ها و اضطراب‌های تو چیستند؟ در لحظه‌ی حال، نسبت به چه چیزی اندوهگین خواهی بود؟

در سکوت لحظه‌ی حال، تو با تمام وجودت آزاد هستی.

هنگامی که روزهایت از بند دغدغه‌ها می‌رهند، شب‌هایت از اندوه و ماتم تهی می‌شوند. زیرا شب، آیینه‌ای‌ست که روز تو، تصویر خویش را در آن می‌نگرد. اگر در تمام روز، مضطرب و نگران باشی، اگر در تمام روز، در تب آرزوهایت بسوزی، شب‌هایت را به کابوسی بدل خواهی کرد. اما اگر هر لحظه را به طور کامل زندگی کنی، اگر تمام وجودت را در لحظه به لحظه‌ی زندگی خود بگذاری و بگدازی، آنگاه شب خویش را به آرامش آب‌ها و شفافیت آیینه‌ها تبدیل خواهی کرد. حتی یک رؤیای ناخوشایند نیز نمی‌تواند به شب‌های آرام تو راه بیابد. زیرا رؤیاها از چاه آرزوهای سرکوب ده بیرون می‌آیند. اگر تو بتوانی لحظه به لحظه‌ی زندگی خود را زندگی کنی، دیگر آرزویی نخواهی داشت.

روانشناسی غرب، این نکته را متوجه نشده است. روانشناسی غرب، هنوز به تحلیل رؤیا می‌پردازد و سرچشمه‌ی رؤیاها را فراموش کرده است. سرچشمه‌ی رؤیاها، در ساعات بیداری تو می‌جوشند. تو زندانی عادات و رسوبات جامعه‌ی خویشی، بنابراین، زندگی نمی‌کنی. زندگی به کسی تعلق دارد که آزاد است. این لحظه‌های نزیسته‌ی توست که همچون انبوهی از خفاشان، از چاه رؤیاهایت بیرون می‌ریزند و به سوی ضمیر هشیارت هجوم می‌برند.

اگر فروید به شرق می‌آمد و بدویانی را که در جنگل‌ها زندگی می‌کنند، می‌دید، دچار شگفتی می‌شد. زیرا اینان هیچ‌گاه خواب نمی‌بینند. من آن‌ها را دیده‌ام و با آن‌ها گفت‌وگو کرده‌ام. آن‌ها با ژرفا و آرامش زندگی مأنوسند. آن‌ها صبح‌ها، پس از خوابی آرام و ژرف، زنده‌تر می‌شوند، جوان‌تر می‌شوند، تازه‌تر می‌شوند و بدین

سان، آماده‌یِ زندگی کامل در یک روز نو می‌گردند. زندگی انسان غربی در نقطه‌ی مقابل این زندگی‌ست. او نه تنها در شب رؤیا می‌بیند، بلکه در روز نیز، به محض بستن چشمان خویش سرگرم دیدن رؤیا می‌شود.

این‌گونه آدم‌ها زندگی نمی‌کنند.

این‌گونه آدم‌ها، فقط آرزوی زندگی را در سر می‌پرورانند.

آن‌ها آرزو می‌کنند که ای کاش، روزی این شب تمام شود و سپیده‌ی زندگی بدمد. اما برای بردگان، سپیده هرگز نمی‌دمد. زندگی در ظلمت، سرنوشت محتوم آن‌هاست. آن‌ها حتی نخواهند دانست که چیزی به نام روشنایی نیز وجود دارد.

زندگی را امری بدیهی مپندار. این به هیچ وجه زندگی نیست. تو باید انقلابی را پشت سر بگذاری. انقلابی که نه در بیرون، بلکه در درون تو رخ خواهد داد. این انقلاب، در معنویت و آگاهی تو واقع خواهد شد. آنگاه قلب وجود تو، پر از روشنایی می‌شود و از منافذ پوست و بیرون می‌تراود و اطرافت را نیز روشن می‌کند.

شما آنگاه به راستی آزادید

که اگر غم و خواهش و فکر و خیال

لشکر انگیزند و به سوی زندگی‌تان بتازند،

شما عریان و بی‌لگام به مصاف‌شان بروید

و بر آن‌ها سایه افکنید.

از غم‌ها و خواهش‌های خود فراتر برو. آن‌ها را ببین و آنگاه با همه‌ی آن‌ها وداع کن. معنای حقیقی سلوک باطنی نیز همین است. بدین سان، ناگاه احساس خواهی کرد که بخشی از این درختان زیبا، این گل‌های زیبا، این ستارگان چشمک زن و این باد و باران، هستی. این‌ها همه آزادند.

بردگی، پدیده‌ای‌ست که فقط در زندگی انسان‌ها مصداق پیدا می‌کند.

بیرون رفتن از بردگی و اسارت، چندان دشوار نیست. بردگی، تو را در چنگ خویش نمی‌گیرد. این تو هستی که به بردگی و اسارت می‌چسبی.

یک روز سیل می‌آمد و من در کنار رودخانه‌ای ایستاده بودم. چیزی شبیه یک پتو بر سطح آب شناور بود. یک نفر به داخل آب پرید تا آن را بگیرد، اما به محض آنکه به آن چیز چنگ زد، فریاد کشید:« کمک کنید! نجاتم دهید! »

من گیج شده بودم. فریاد زدم:« خوب، اگر پتو سنگین است، رهایش کن. »

او گفت:« این پتو نیست، یک خرس است. »

گفتم:« پس دیگر از من کاری ساخته نیست. »

اما اسارت و بندگی تو، به گرفتاری این مرد بینوا هیچ شباهتی ندارد؛

اسارت و بندگی، تو را در چنگ خویش نگرفته‌ان. تو آن‌ها را سفت در چنگ خویش گرفته‌ای.

تو مسئول مستقیم زنجیرهایی هستی که به دست و پا داری.

تو باید به زنجیرهایت بگویی:« بدرود، ای زنجیرها! دیری‌ست که با من بوده‌اید. دیگر کافی‌ست. اکنون لحظه‌ی جدایی فرا رسیده است. »

یک آگاهی ساده کافی‌ست تا آزادت کند. ام چه بگویم، هستند بسیاری که از اسارت تو سود می‌جویند.

من استاد فلسفه‌ی دانشگاه بودم. بیست روزی می‌شد، بی آنکه مسئولان دانشگاه را خبر کرده باشم، فارغ‌البال در اطراف کشور می‌گشتم و سخنرانی می‌کردم. اطلاع ندادن به مسئولان دانشگاه و ترک کلاس‌ها، امری قابل قبول نیست. گرچه من مطالب یک ترم را در ده دوازده روز تدریس می‌کردم و دانشجویان را راحت می‌گذاشتم. از آن‌ها می‌پرسیدم:« آیا از این وضع راضی هستید؟ »

می‌گفتند:« ما از راضی هم راضی‌تریم. شما عمر ما را با مطالب بیهوده تلف نمی‌کنید. »

اما رئیس دانشکده، از این امر ناخشنود بود. او طالب حضور دائمی من در کلاس‌ها بود. و این چیزی بود که از عهده‌ی من برنمی‌آمد.

عاقبت‌الامر، من هم حقه‌ای سوار کردم.

دانشگاه درختان زیادی داشت، اما به طرز عجیبی تمامی درخت‌ها خشک شدند و تنها یک درخت بر جای ماند. من اتومبیل خود را در سایه‌ی آن درخت و مقابل اتاق رئیس دانشکده پارک می‌کردم. دیگر همه

می‌دانستند که نباید در سایه‌ی آن درخت اتومبیل خود را پارک کنند. آن محل پارکینگ اختصاصی من شده بود. یکی دو بار اتومبیلی را در آنجا پارک کرده بودند که دانشجویان آن را با دست بلند کردند و کناری گذاشتند. دانشجویان، آن درخت و سایه‌اش را برای اتومبیل من رزرو کرده بودند. به همین دلیل هروقت به شهری دیگر می‌رفتم، راننده‌ام اتومبیلم را می‌برد و در آن محل روبروی اتاق رئیس دانشکده پارک می‌کرد و بعد از چند ساعت آن را دوباره به خانه برمی‌گرداند. رئیس دانشکده با دیدن اتومبیل من، خیالش راحت می‌شد که من سر کلاس هستم و غیبت نکرده‌ام.

او روزی به سرکشی دانشکده پرداخته بود و مرا در کلاسم ندیده بود. بنابراین، به دانشجویان گفته بود: «اتومبیل ایشان زیر درخت دانشگاه پارک است. بنابراین او باید در کلاس باشد.

من هر روز سخنرانی‌های او را در کلکته، مَدرَس، امریتسار و جاهای دیگر می‌خوانم و تعجب می‌کنم او چگونه آنجاها بوده، در حالی که اتومبیلش اینجا، زیر سایه‌ی درخت دانشگاه پارک شده است. »

خلاصه، این موضوع موجب دلخوری رییس دانشکده شده بود. به او گفتم:« نگران نباش، این مشکل من است، نه تو. »

یک روز هنگام بازگشت از مَدرَس، به من گفت:« انگار شما رییس خود هستید. شما هیچ‌وقت تقاضای مرخصی نمی‌کنید و چند روز غیبت می‌کنید. »

گفتم:« یک ورق کاغذ به من بدهید. » و استعفا دادم.

گفت:« این چه کاری‌ست که می‌کنید؟ »

گفتم:« آیا دانشجویان من، از غیبت من شاکی‌اند؟ آیا غیبت من، صدمه‌ای به این واحد درسی زده است؟ چرا من باید دو سال عمر آن‌ها را ضایع کنم، در حالی که تدریس این مطالب، یک ماه بیش‌تر وقت نمی‌برد. وظیفه‌ی من آن است که این مطالب را به آن‌ها بیاموزم؛ من هم این کار را انجام می‌دهم. آیا برای شما مهم است که من چگونه از عهده‌ی این کار بر می‌آیم؟ »

غروب بود که به خانه‌ی من آمد و گفت:« خواهش می‌کنم دانشکده را ترک نکنید. »

گفتم:« مرغی که پرید، دیگر پریده است و هرگز باز نمی‌گردد. من دیگر نمی‌توانم به دانشکده بازگردم، زیرا همه‌ی مدارک تحصیلی خود را سوزانده‌ام. من دیگر هیچ مدرکی ندارم. من همه‌ی پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام. من دیگر به این مدارک محتاج نخواهم بود. من اکنون مردی تحصیل‌ناکرده‌ام. »

گفت:« من درباره‌ی این موضوع به کسی چیزی نخواهم گفت. »

گفتم:« چه بگویی، چه نگویی، دیگر اهمیت ندارد. من به دنبال بهانه‌ای برای استعفا می‌گشتم، تو این بهانه را فراهم کردی، از تو ممنونم. »

المصطفی می‌گوید:

شما آنگاه به راستی آزادید

که اگر غم و خواهش و فکر و خیال

لشکر انگیزند و به سوی زندگی‌تان بتازند،

شما عریان و بی‌لگام به مصاف‌شان بروید

و بر آن‌ها سایه افکنید.

پدرم از موضوع استعفای من، بسیار رنجید. دانشجویان خیلی ناراحت شدند و بارها تقاضای بازگشت مرا داشتند.

گفتم:« ممکن نیست. من دیگر مدرکی ندارم تا شایسته‌ی استادی دانشگاه باشم. »

پدرم گفت:« خوب، استعفا می‌دادی، اما دیگر چرا مدارک دانشگاهی خود را سوزاندی؟ »

گفتم:« دیگر مدارک دانشگاهی به چه درد من می‌خورد؟ نگه داشتن آن‌ها به معنای آن است که من در اعماق وجودم ترس آن را دارم که دوباره محتاج‌شان باشم. من حالا از همه‌ی آن تحصیلاتی که چیزی به من اضافه نکرده‌اند، آزادم. من نمی‌خواهم آن زخم‌ها را همیشه با خود داشته باشم. »

دو سال بعد، رییس دانشکده تقاضا کرد که حداقل گاهی برای تمامی دانشجویان دانشکده سخنرانی کنم. این کار را کردم. او مرا به اتاقی برد که از آنجا اتومبیل مرا مدام می‌پایید. او گفت:« عجیب است، فقط همان یک درخت سبز مانده بود. اما حالا آن هم خشکیده است. »

گفتم:« زندگی، یک راز است. شاید آن درخت، عاشق من بوده است، شاید آن درخت فقط به خاطر من زنده بوده است، زیرا نه سال تمام، اتومبیل من زیر سایه‌ی او پارک می‌شد و من نیز آن درخت را دوست می‌داشتم. من همیشه از آن درخت تشکر می‌کردم. »

آن درخت، موجودی دوست‌داشتنی بود. زیبایی خاصی داشت. شکوه ویژه‌ای داشت. بهار که می‌شد، آن‌قدر لباس‌های رنگارنگ شکوفه بر تن می‌کرد که بیننده محسورش می‌شد و نمی‌توانست چشم از او برگیرد.

من و آن درخت، گفت‌وگوها داشتیم. او خوب می‌فهمید که من او را دوست دارم.

من صدای ضربان نبض آن درخت را می‌شنیدم.

همه‌ی هستی، از عشقی ناپیدا و زیبا سرشار است. انسان بینواست که از عشق تهی‌ست. هیچ کس مسئول این وضع نیست، مگر خود انسان. این وضع را باید یکباره و با یک جهش کیهانی عظیم دگرگون کرد. اسارت را نمی‌توان بتدریج از خود زدود. تو یا می‌فهمی و یکباره آزاد می‌شوی، و یا نمی‌فهمی و تظاهر می‌کنی که می‌فهمی و در اسارت و وابستگی می‌مانی.

آزادی، چیزی نیست که بتدریج حاصل شود. اسارت نیز، بتدریج محو نخواهد شد. آیا هنگامی که چراغی روشن را به اتاقی تاریک می‌بری، تاریکی بتدریج محو می‌شود؟ آیا روشنایی بتدریج می‌آید؟ نه، به محض آنکه چراغ روشن را به اتاقی تاریک می‌بری، اتاق یکباره روشن می‌شود. فهم درست آزادی، آزادت می‌کند. آن‌هایی که آزاد نیستند، آزادی را درست نفهمیده‌اند.

اما چگونه بر اندوه و ماتم روزان و شبان‌تان چیره خواهید شد

اگر زنجیری را نگسلید

که در سپیده‌دم آگاهی‌تان،

به پای نیمروز زندگی‌تان بسته‌اید؟

راهی جز این وجود ندارد. برچسب‌ها را از روی زنجیرهای اسارتت بردار تا محتوای آن‌ها را ببینی. با دیدن محتوای وابستگی‌هایت، دچار شگفتی خواهی شد. زیرا با برداشتن برچسب‌ها، متوجه خواهی شد که محتوای وابستگی‌هایت، چیزی جز خود برچسب‌ها نبوده است.

من و پدرم کشمکشی دایمی داشتیم. پدرم مرد نازنینی بود، اما همواره تحکم داشت و فرمان می‌داد:« تو باید این کار را بکنی! »

پاسخ همیشگی من نیز این بود:« تو نمی‌توانی به من بگویی که باید چه کاری بکنم و چه کاری را نکنم. تو فقط می‌توانی به من بگویی: اگر دوست داری، این کار را بکن و اگر دوست نداری، این کار را نکن؛ تو آزادی. همین. این منم که باید تصمیم بگیرم، نه تو. من تابع آزادی و حقیقتم، نه تابع تو. من حاضرم همه چیز را در پای حقیقت، آزادی و عشق بریزم. اما حاضر نیستم هیچ فرمانی را بپذیرم. بایدهای تو بوی اسارت و بندگی می‌دهند. »

او خیلی زود دریافت که گردن من زیر بار هیچ فرمانی نمی‌رود. من هوای خودم را می‌خواستم تا با بال‌های خودم پرواز کنم. زندگی من، زندگی من است. هیچ کس حق ندارد آن را از من بگیرد و یا به جای من زندگی کند. من حق دارم فرصت یکباره‌ی زندگیم را به شیوه‌ی خود، زندگی کنم، نه به شیوه‌ی پدرم و یا هرکس دیگر. من به شیوه‌ی خودم زندگی می‌کنم و بهای آن را نیز می‌پردازم.

به راستی آنچه را که آزادی می‌نامیدش،

از همه‌ی این زنجیرها محکم‌تر است؛

گرچه حلقه‌هایش از طلاست

و درخشش آن در آفتاب،

دل و دیده‌تان را خیره می‌سازد.

معنای حقیقی آزادی، آن چیزی نیست که به تو می‌دهند و یا از تو می‌گیرند. آزادی حقیقی را نه می‌توان داد و نه می‌توان گرفت. به همین دلیل المصطفی می‌گوید:

به راستی آنچه را که آزادی می‌نامیدش،

از همه‌ی این زنجیرها محکم‌تر است؛

گرچه حلقه‌هایش از طلاست

و درخشش آن در آفتاب،

دل و دیده‌تان را خیره می‌سازد.

عمر انسان کوتاه است.

آن را در راهی جز راه آزادی خرج نکن.

عزم خود را جزم کن: روح خود را آزاد کن.

آزادی حقیقی، آزادی روح است و بس.

سفر به دنیای درون

و نیست آن،

مگر پاره‌های وجودتان،

که برای آزادی،

از خود جدا می‌سازید.

اگر خواهان لغو حکمی بیدادگرانه‌اید،

این حکم را خود با دستان خویش،

بر پیشانی زندگی‌تان نوشته‌اید.

با سوزاندن کتاب‌های قانون،

این حکم را نمی‌توان محو کرد.

حتی اگر آب تمامی دریاها را نیز

بر پیشانی قاضیان خویش بریزید،

این حکم را نمی‌توان شست.

اگر خواهان سرنگونی فرمانروایی خودکامه‌اید،

نخست، تخت فرمانروای خودکامه‌ی درون خویش را واژگون سازید.

زیرا چگونه ممکن است فرمانروایی خودکامه

بر انسان‌هایی آزاده و بی‌لگام،

فرمان براند،

اگر در طلب آزادی‌شان،

خوی خودکامگی نباشد،

و در عزت‌شان

حقارت خانه نکرده باشد؟

اگر دغدغه و غمی‌ست که می‌خواهید از خود برانید،

این دغدغه و غم،

تحمیلی نیست،

خود، آن را برگزیده‌اید.

و اگر می‌ترسید و از ترس خویش بیزارید،

سریر آن ترس را در دل خویش بجویید،

نه زیر پای چیزی که از آن می‌ترسید.

آری، آنچه که می‌طلبیدش و آنچه را که از آن می‌هراسید،

آنچه که حقیر می‌شماریدش و آنچه که عزیز،

آنچه که می‌جوییدش و آنچه که از آن می‌گریزید،

همه در ژرفای روح‌تان،

یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

این‌ها همه،

همچون روشنایی‌ها و سایه‌ها،

در درون شما به هم آمیخته‌اند.

و هنگامی که سایه می‌میرد و می‌رود،

نوری که درنگیده است،

خود، سایه‌ی نوری دیگر می‌شود.

بدین‌سان،

آزادی شما،

هنگامی که لگام برمی‌گیرد و بندها را می‌گشاید،

خود، لگام و بندی می‌شود

برای آزادی بزرگتری.

سفر به دنیای درون

انسان با یک روح متولد می‌شود، اما نه با یک نفس.

گرچه فرهنگ‌ها و لغت‌نامه‌ها « روح » و « نفس » را مترادف گرفته‌اند، اما حقیقت آن است که این دو مترادف و هم‌معنا نیستند. روح را تو با خود به دنیا می‌آوری. اما نفس چیزی‌ست که جامعه آن را می‌سازد و می‌تراشد و صیقل می‌زند. نفس را جامعه می‌سازد تا تو احساس هویت کنی. زیرا جست‌وجو برای یافتن روح خویش، گاهی سال‌ها به طول می‌انجامد. در این سال‌ها، انسان تحمل بی‌نامی و بی‌هویتی را ندارد. بنابراین، راه ساده‌تر جامعه را پیش می‌گیرد و جامه‌ی نفس را بر تن می‌کند و خود را عین جامه‌ی خویش می‌پندارد. تو برای آنکه بتوانی زندگی کنی، باید بدانی که کیستی؛ باید هویتی داشته باشی. هویت توست که تو را مخاطب دیگران می‌سازد. آن‌هایی که نفس را می‌آفرینند، انگیزه‌های بدی نداشتند. اما آن‌ها نفس را آفریدند و عین نفس مردند. آن‌ها نفسی شدند که مصنوع آدمی بود و هیچ‌گاه ندانستند که هستی از آوردن آن‌ها به عرصه‌ی زندگی، چه مقصودی داشته است.

روح تو پاره‌ای از هستی‌ست.

نفس تو، نهادی اجتماعی‌ست.

بنابراین، نخستین نکته آن است که بین این دو مقوله نمی‌توان پل زد. اگر در طلب یافتن خویشتن خویشی، باید زندان نفس را بشکنی و از آن بیرون بیایی. زیرا اگر زندان را نشکنی و تصادفاً خویشتن خویش را بیابی، آنگاه سرشتی دوگانه پیدا خواهی کرد: روح – نفس.

روانشناسان، این سرشت دوگانه را شیزوفرنی می‌نامند؛ یعنی روان‌گسیختگی یا دوگاگی شخصیت.

بدین‌سان خاطر تو، تقسیم خواهد شد. گاهی همانند نفس رفتار خواهی کرد، و گاهی همانند روح. پریشان خواهی شد. زندگی تو، به عرصه‌ی اضطراب و اندوه مدام تبدیل خواهد شد. تحمل زندگی این‌گونه، بسیار دشوار است. جامعه با تمامی نهادهایش به دنبال ساختن نفسی ضخیم و نیرومند درتوست که هرگز نتوانی با روح پنهان خویش مواجه شوی. سفر به دنیای درون و یافتن روح، سفری طولانی نیست، اما به غایت دشوار است.

نفس، پدیده‌ای‌ست پیچیده و غامض. تو یک برهمنی، تو یک دکتری، تو یک استاد دانشگاهی، تو یک رئیس‌جمهوری؛ تو زیبایی، تو با فضل و معلوماتی، تو ثروتمندی: همه‌ی این‌ها چیزهایی‌ست که پیرامون نفس شکل می‌گیرند.

نفس، خواهان داشتن بیش‌تر و بیش‌تر است؛ پول بیشتر، قدرت بیش‌تر، اعتبار و شهرت بیش‌تر، احترام بیش‌تر. نفس، اشتهایی سیری ناپذیر دارد.

نفس، با این داشته‌های بیش‌تر، لایه‌های بیش‌تری بر خود می‌بندد و بدین‌سان خود را ضخیم‌تر می‌سازد.

بیچارگی انسان از همین جا شروع می‌شود.

نفس، دوزخ است و این دوزخ، اژدهاست. نفس، به دریاها نیز راضی نمی‌شود. نفس، هفت دریای توانایی‌های انسانی تو را می‌بلعد باز بیش‌تر می‌طلبد. نفس، عالمی را لقمه می‌کند و درمی‌بلعد، اما باز معده‌اش نعره می‌زند و هَل مِن مَزید می‌گوید. کشتن خصم بیرون و به دست آوردن آزادی بیرونی بسیار ساده است. اما خصم درون را دشوار می‌توان کشت و دشوار می‌توان به آزادی درون دست یافت.

کشتن خصم درون، کار عقل و هوش نیست. شیر ذهن، سخره‌ی خرگوش نمی‌شود.

تا وقتی که نفس تو مست نقل و نبید است، روح تو خوشه‌های غیب را نمی‌بیند. باید معده‌ی خود را از کاه و جوی نفس باز کنی تا خوردن ریحان و گل را آغاز کنی. معده را با ریحان و گل آشنا کن تا روشنایی معطر، از دلت به سوی زبانت جاری شود.

انسان نمی‌داند که کیست. او خود را با این و آنِ نفس یکی می‌پندارد. دکتر بودن، نقش اجتماعی توست، حقیقت تو نیست. رئیس‌جمهور بودن، نقش اجتماعی توست، حقیقت تو نیست. کفاش بودن، نقش اجتماعی توست، حقیقت تو نیست. نه کفاش خود را می‌شناسد و نه رئیس‌جمهور. همه خود را با نقش اجتماعی خویش عوضی گرفته‌اند. آدم‌ها واقعیت خویش را فراموش کرده‌اند.

در زبان انگلیسی، ریشه‌ی کلمه‌ی گناه و کلمه‌ی فراموشی، یکی‌ست. بنابراین، گناه به عمل برنمی‌گردد، بلکه به نحوه‌ی بودن تو برمی‌گردد. گناه، فراموش کردن خویشتن خویش است.

هنگامی که خویشتن خویش را فراموش کنی و با پدیده‌ی دروغین به جای خود زندگی کنی، همه‌ی کارهایت دروغین و ریاکارانه خواهد بود. می‌خندی، اما خنده‌ات از دل برنمی‌آید. می‌گریی اما گریه‌ات از دل نمی‌جوشد. عشق می‌ورزی، اما عشقت، ریشه در وجودت ندارد. همه‌ی کارهایت به کارهای کسی می‌ماند که در خواب راه می‌رود و کارهایی را انجام می‌دهد، بی‌آنکه خود بداند چه کرده است.

نفس آدمی، همان خواب اوست.

روح آدمی، بیداری اوست.

همه به کودک توصیه می‌کنند که کسی دیگر باشد. هیچ‌کس به او توصیه نمی‌کند که خودش باشد. جامعه و والدین بذر جاه‌طلبی را در جانِ کودک می‌کارند و او را روانه‌ی رقابتی کور و ناآگاهانه می‌کنند. کودک مجبور است همواره خودش را با ایده‌آل‌های والدین و جامعه بسنجد. او هیچ‌گاه خودش را با خودش نمی‌سنجد.

همه می‌خواهند کودکان‌شان آلبرت انیشتن شوند. همه می‌خواهند کودکان‌شان بودا و مسیحا شوند. هیچ‌کس به فکر حقیقت کودک خویش نیست.

اگر حقیقت کودکان تحقق پیدا کند، دست کمی از این افراد نخواهند داشت. باید به کودکان مجال داد تا خودشان باشند.

نفس، به اعتبار و احترام محتاج است. احترام و اعتبار و منزلت، غذای نفس‌اند. حتی بسیاری از راهبان و زاهدان نیز، علی‌رغم ترک دنیا، نفس را ترک نکرده‌اند. آن‌ها هیأت عابد و زاهد و عارف را دارند، اما هرگز نمی‌توانند از اعتبار و شأن و شهرت خویش بگذرند. نفس، زیرک است.

گفتند:« نفس شگفت حیله‌گری‌ست. »

گفتم:« به چنگش خواهم آورد. »

به چنگش آوردم.

لبخند رضایتی بر لبانم نشست.

نگریستم، نفس،

از چنگم گریخته

و بر لبانم نشسته بود!

گذشتن از دنیا آسان است. اما صرف نظر کردن از نفس، بسیار دشوار است. زیرا تو خود را نمی‌شناسی. تو کار خود را می‌شناسی، به معلومات خویش وقوف داری، نامت را می‌دانی، و خوب می‌دانم که بی‌نام به دنیا آمده‌ای. تو همچون لوحی سپید به این دنیا گام گذاشته‌ای. هیچ چیز بر تو نوشته نبوده است. اما والدین و معلمان و جامعه بتدریج خواسته‌ها و آرزوهای خود را بر آن ثبت کردند.

تو باورت شده است که نوشته‌ی بر لوح وجود خویش هستی. آنچه که جامعه بر لوح وجود تو نوشته است، بسیار متزلزل و شکننده است. به همین دلیل آدم‌های خودخواه و نفس‌مدار بسیار شکننده‌اند.

زمانی که در دانشگاه تدریس می‌کردم، عادت داشتم که صبح‌ها خیلی زود بیرون بروم و قدم بزنم. هرروز ساعت سه‌ی بامداد برمی‌خاستم و به خیابان می‌رفتم و هرروز صبح با پیرمردی روبرو می‌شدم که معلوم بود او نیز سحرخیز است. من بی‌آنکه نام آن پیرمرد را بدانم، به او سلام می‌دادم و صبح بخیر می‌گفتم. ما هردو تنها افرادی بودیم که در آن وقت صبح برای قدم زدن بیرون می‌آمدیم.

یک روز صبح، یادم رفت به آن پیرمرد سلام بدهم و صبح‌بخیر بگویم. ناگهان پیرمرد صدایم کرد و گفت: «دیگر به من سلام نمی‌دهی و صبح‌بخیر نمی‌گویی! چه خبر شده است؟»

گفتم:« عجیب است! من اصلاً شما را نمی‌شناسم و نام شما را نیز نمی‌دانم. این مدت هم از سر احترام و ادب به بزرگ‌ترها، به شما سلام می‌دادم و صبح‌بخیر می‌گفتم. اما ما که قرارداد نبسته‌ایم من هرروز به شما سلام بدهم و صبح‌بخیر بگویم. »

او از من توقع سلام و صبح‌بخیر داشت. زیرا این امر بخشی از نفس او را ارضاء می‌کرد. من اصلاً به این موضوع نیندیشیده بودم، اما معلوم بود که او به این موضوع بسیار اندیشیده است. او از اینکه سلام نداده بودم و صبح‌بخیر نگفته بوده، بسیار آزرده‌خاطر شده بود.

به او گفتم:« من دیگر نه به تو و نه به هیچ پیرمرد دیگری سلام نخواهم داد. زیرا بدین وسیله نفس شماها را تقویت خواهم کرد. »

ما بدون نام به دنیا آمده‌ایم. اما اگر کسی نام ما را ببرد و دشنامی بدهد، فوری آماده‌ی جنگ با او می‌شویم.

نام تو برچسبی بیش نیست. تو هیچ نامی نداری. بی‌نامی حقیقت توست.

آن‌هایی که دنیا را ترک می‌گویند و به زهد و قناعت روی می‌آورند، قدیس نامیده می‌شوند. آن‌ها از این که قدیس نامیده شوند، خوشحال‌اند. اکنون نفس آن‌ها، قوی‌تر شده است و ظریف‌تر عمل می‌کند.

سخنان المصطفی را فقط گوش نکنید، بلکه آن‌ها را بشنوید.

با یکی از دوستانم به ویلای دایی‌اش در دامنه‌ی کوهی رفته بودیم. او دختر مورد علاقه‌اش را نیز با خود آورده بود. آتشی روشن کردیم و دور آتش نشستیم. با او سخن می‌گفتم، حواسش پیش دختر مورد علاقه‌اش بود. گفتم:« آیا به حرف‌های من گوش می‌دهی؟ »

گفت:« بله، بله، گوشم با شماست. »

گفتم:«بله، می‌دانم. گوشت با من است، اما حواست پیش این خانم است! »

باید گوش و حواست را باهم به سخنان المصطفی بدهی تا آن‌ها را وجدان کنی.

و نیست آن،

مگر پاره‌های وجودتان،

که برای آزادی،

از خود جدا می‌سازید.

آزادی حقیقی، نه سیاسی‌ست، نه اقتصادی و نه اجتماعی؛ آزادی حقیقی، معنوی‌ست، روحی‌ست. اگر این‌گونه نبود، راماکریشنا نمی‌توانست چراغی فرا راه خویشتن باشد، زیرا در زمان او، هندوستان برده‌ی انگلستان بود. اگر آزادی حقیقی، آزادی روح و جان نبود، آنگاه ماهاراشی اصلاً نمی‌توانست به چنان مرتبه‌ای از شکوه و فرزانگی برسد، زیرا در زمان او، هند هنوز مستعمره‌ی انگلستان جهانخوار بود.

هیچ قدرتی نمی‌تواند آزادی روح و جان تو را به بند بکشد.

نفس تو را می‌توانند به بردگی ببرند اما روح تو را، هرگز.

المصطفی می‌گوید:« اگر می‌خواهی آزادی حقیقی را تجربه کنی، باید پاره‌های نفس خویش را پراکنده سازی، باید فراموش کنی که یک برهمن هستی و یا یک مسیحی، باید انسانیت خویش را به یاد آوری، باید دانسته‌های خود را، عین حقیقت خویش ندانی؛ دانسته‌ها همه، عاریه‌اند، آن‌ها تجربه‌های بی‌واسطه‌ی تو نیستند. »

ممکن است همه‌ی جهان سرشار از نور باشد و تو در تاریکی درونت زندانی باشی. چه فایده‌ای دارد که جهان پر از نور باشد، اما ذره‌ای ازآن به درون تو نتابد؟ آنچه که پس از تولد تو، به تو اضافه شده است، همه اضافات است و حقیقت تو نیست. اضافات را از ساحت جان خویش بیرون بریز.

هنگامی که اضافات را از ساحت روح خویش بیرون می‌ریزی، آسمانی صاف و بی‌کرانه را تجربه می‌کنی. این آسمان، آسمان آبی بصیرت و آزادی توست. آنگاه درون و بیرون تو، به تعادلی شگرف می‌رسند. تو در این تعادل شگرف، سبک می‌شوی، شناور می‌شوی. حقیقت تو، در حصار تن تو نمی‌گنجد. حقیقت تو با فنای تن تو، همچنان می‌ماند.

کریشنا می‌گوید:« هیچ سلاحی نمی‌تواند به من آسیب برساند. هیچ آتشی نمی‌تواند مرا بسوزاند. »

چیزی در تو هست که آسیب‌ناپذیر و نامیرا و جاودانه است. این چیز، پیش از آنکه به دنیا بیایی بوده است و بعد از مرگت نیز همچنان خواهد بود. شناختن این چیز، همان آزادی حقیقی توست؛ آزادی از همه‌ی زندان‌ها: زندان تن، زندان ذهن، زندان بیرون.

اگر خواهان لغو حکمی بیدادگرانه‌اید،

این حکم را خود با دستان خویش ،

بر پیشانی زندگی‌تان نوشته‌اید.

قانون‌های اجتماعی و حکم‌ها، همه تغییر می‌کنند. هیچ قانونی ثابت و پابرجا نیست.

هرآنچه که پابرجا نیست و تغییر می‌کند، نمی‌تواند حقیقت ناب باشد. فهم بشری، مدام در حال قبض و بسط است. انسان مدام ذهنیت خویش را تغییر می‌دهد و به تبع آن، قانون‌ها و حکومت‌های خویش را نیز.

المصطفی می‌گوید:« هیچ‌کس را سرزنش نکنید. هنر دیدن درون خویش را فرا بگیرید. به خویش نظر کنید، خواهید دید که شما نیز در نوشتن قوانین هفت‌هزار سال پیش سهیم بوده‌اید. زیرا خون همان قانون‌گذاران است که در بستر زمان جاری می‌شود و به دریچه‌های قلب شما می‌ریزد. بنابراین نمی‌توانید بار مسئولیت قانون‌های مستبدانه را بر دوش‌های دیگران بگذارید و خود را راحت کنید. شما نیز مسئولید، حتی در اعمال گذشتگان خود. در وضعیت آیندگان که به طور حتم، مستقیماً دست دارید. جامعه‌ی بشری، یک کلّ اندام‌وار است. هرآنچه که توسط بخشی از جامعه انجام می‌شود، توسط کل جامعه انجام شده است. چه کاری ظالمانه را تأیید کنید، چه در برابر آن ساکت بمانید، هردو یکی‌ست. شما نیز در انجام آن سهیم هستید. »

من هرآنچه را که غلط بدانم، به باد انتقاد می‌گیرم. من اگر از آنچه که نارواست انتقاد نکنم، بخشی از آن ناروا می‌شوم. در آن سهیم می‌شوم. برای من مهم نیست که این امر ناروا و غلط امروز اتفاق افتاده است یا سه هزار سال پیش. گذشتگان و حاضران و آیندگان، همه بخشی از یک کل‌اند. همه‌ی آن‌ها در لحظه‌ی حال حاضرند. من همه‌ی بشریت را یک اندام می‌بینم. بنابراین، هنگامی که بی‌رحمانه کسی یا چیزی را مورد انتقاد قرار می‌دهم، درواقع، مشغول انتقاد از خودم هستم.

میراث بشری، به همگان تعلق دارد. موسی، بخشی از من است. عیسی، بخشی از من است. هیچ‌کس نمی‌تواند گوتاما بودا را در انحصار خویش درآورد. بودا متعلق به همگان است. همین‌طور زرتشت و ماهاویرا.

اگر من در مصاف با آچه که نارواست، بی‌رحم نباشم، ویران ساختن بی‌رحمی و ناروا که در میراث ماست، غیرممکن می‌شود. من می‌خواهم بنیاد استبداد و ناروا را براندازم. من تخت سلطه‌ی ناروا را در درون خویشتن خویشم واژگون می‌سازم.

اگر خواهان لغو حکمی بیدادگرانه‌اید،

این حکم را خود با دستان خویش ،

بر پیشانی زندگی‌تان نوشته‌اید.

با سوزاندن کتاب‌های قانون،

این حکم را نمی‌توان محو کرد.

حتی اگر آب تمامی دریاها را نیز

بر پیشانی قاضیان خویش بریزید،

این حکم را نمی‌توان شست.

با سوزاندن قوانین و احکام و با ریختن آب تمامی دریاها به روی قاضیان، باز نمی‌توان نقش بیداد را از لوح زمانه شست. آنچه به نام آیین و ملیت و ثروت بر آدم‌ها رفته است، با این کارها پاک شدنی نیست. هرکس با کوچکترین بهانه و انگیزه‌ای، به حریم دیگری تاخته است.

دو دوست را به دادگاه بردند. آن‌ها دوستان صمیمی یکدیگر بودند. حتی قاضی دادگاه از اینکه می‌دید این دو دوست به شدت همدیگر را کتک زده و سر هم را شکسته‌اند، تعجب کرد. خون از سر و کله‌ی هردو جاری بود. قاضی پرسید:« چه شده است؟ شما که با هم دوستِ دوست بودید! چرا یکدیگر را به این روز انداخته‌اید؟ »

هردوی آن‌ها شرمنده بودند. اولی به دومی گفت:« تو تعریف کن. »

دومی امتناع کرد و گفت:« نه، تو تعریف کن. »

قاضی عصبانی شد و گفت:« مهم نیست چه کسی تعریف می‌کند، فقط بگویید چه اتفاقی افتاده است؟ »

اولی جرأت پیدا کرد و گفت:« ما از کرده‌ی خویش خجلیم. ما در ساحل رودخانه نشسته بودیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنفتیم. به دوستم گفتم که می‌خواهم چند رأس گاو بخرم. دوستم گفت که او نیز تصمیم دارد یک مزرعه بخرد. آنگاه اضافه کرد که گاوهای تو نباید به مزرعه‌ی من بیایند و علف‌ها را لگد کنند. دوستی ما سر جای خود، اما گاوهایت را از مزرعه‌ی من دور نگه دار. اگر حتی یک بار آن‌ها را دور و بر مزرعه‌ی خویش ببینم، به همه‌ی مقدسات عالم قسم می‌خورم که می‌کشم‌شان.

من از این حرف دوستم ناراحت شدم و گفتم که جرأت کشتن گاوهای مرا نخواهد داشت. زیرا اگر او این کار را می‌کرد، من نیز او را می‌کشتم. دوستم دایره‌ای روی ماسه‌ها کشید و گفت: این مزرعه‌ی من است، حالا اگر جرأت داری گاوهایت را به این طرف بفرست. من هم چند علامت ضربدر در اطراف دایره‌ی دوستم کشیدم و گفتم: این هم گاوهای من. حالا اگر جرأت داری آن‌ها را بکش. دوستم ضربدرهای من را از روی

ماسه‌ها پاک کرد، من هم به او پریدم و همدیگر را تا می‌خوردیم، کتک زدیم. حالا هم با این سر و وضع در حضور شما هستیم. نه من گاوی دارم و نه او مزرعه‌ای. ما چیزی برای گفتن نداریم. ما احمق‌ها را عفو کنید.»

قاضی گفت:« همه‌ی دعواها مشابه‌اند. بهانه‌ها، چه واقعی باشند چه خیالی، هردو یکسانند. کسی که دعوا می‌کند، با صدای بلند حماقت خویش را به سمع اطرافیانش می‌رساند. »

سوزاندن احکام و قوانین بیدادگرانه نیزمانند دعوا کردن این دو دوست، احمقانه است. تا پایه‌های تخت قوانین و احکام بیدادگرانه را در درون خویش نشکنی، هیچ حادثه‌ای در جهان اتفاق نخواهد افتاد.

اگر خواهان سرنگونی فرمانروایی خودکامه‌اید،

نخست، تخت فرمانروای خودکامه‌ی درون خویش را واژگون سازید.

می‌گویند دیگر بردگی لغو شده است. این دروغ است. بردگی لغو نشده است، بلکه چهره عوض کرده است. درست است که دیگر غل و زنجیر بردگی بر دست و پا نیست، اما بر دل و اندیشه که هست. در بیرون صحبت از آرمان‌های عصر روشنگری‌ست، اما در درون خبری از این آرمان‌ها؛ برادری و برابری و آزادی نیست.

انسان هنوز برده است و تا وقتی که آزاد نشده است، جلوه‌ی کامل حقیقت را مشاهده نخواهد کرد. حقیقت است که انسان را آزاد می‌کند. اما این خود، نیمی از حقیقت است. نیمه‌ی دیگر حقیقت، آن است که در بستر آزادی‌ست که حقیقت شکوفا می‌شود. حقیقت و آزادی، دو روی یک سکه‌اند. آن‌هایی که آزادی ندارند، حقیقتی هم ندارند. حقیقت و آزادی باهم متولد می‌شوند و باهم می‌میرند. اما در این میان، تقدم رتبی با آزادی‌ست. نه تنها عقلانیت و عرفان و حقیقت، بلکه انسانیت انسان نیز بر آزادی او مبتنی‌ست. انسانیت انسان، بر اراده‌ی خلاق و توانایی گزینش او تکیه دارد.

شناخت خداوند، شناخت زندگی و درک زیبایی‌های آن، مستلزم آزادی‌ست.

آزادی از چه؟ آزادی از کدام زندان؟ زندان بیرون؟ زندان بیرون اگر برای تحقق حقیقت باشد، اسارت‌آور نیست. گاهی رهایی بخش نیز می‌شود. بسیاری از عارفان و فرزانگان، طعمچنین زندانی را چشیده‌اند و فضیلت‌شان چیزی کاسته نشده است.

آزادی از زندان درون، آزادی حقیقی‌ست. ما چنان به زندان درون خویش خو گرفته‌ایم که فشار میله‌های آن را بر خود احساس نمی‌کنیم. ما توأمان زندانی و زندان‌بان خویشیم. یک عمر زیستن در این زندان، بیرون آمدن از آن را بسیار دشوار کرده است. شکستن عادت‌ها و بیرون آمدن از این زندان، مستلزم ریسک و قهرمانی‌ست. آن‌قدر بال‌های خود را بسته نگه داشته‌ایم که اکنون از گشودن آن می‌هراسیم. آه، که چقدر لذت‌بخش است پرواز در باد و باران، زیر نور ماه و در پرتو خورشید. انسان فراموش کرده است که بالی هم برای پریدن دارد. این، وضعیت اندوه‌بار انسان زمانه‌ی ماست.

این ماییم که چنین وضعیتی را می‌سازیم و این ماییم که باید چنین وضعیتی را دگرگون کنیم. زندان را ما می‌سازیم، ویرانی آن نیز به دست ما صورت می‌گیرد.

این ماییم که مواد لازم را برای ساختن زندان درون‌مان فراهم می‌کنیم. این ماییم که با عادات و تعصبات و خامی و جهل، دیوارهای این بنای مزاحم را بالا می‌بریم. ما زندان خویش را از مناسبات غلط، ترس‌ها، گذشته پرستی‌ها و وابستگی‌هامان می‌سازیم.

اگر تو دیوارهای زندان خود را ببینی و لمس کنی، این دیوارها مانند رؤیایی دودآلود، محو و پراکنده خواهند شد. زندان درون را، توهم تو به وجود می‌آورد و بیداری تو آن را ناپدید می‌سازد. دیوارهای زندان درون، به تو تکیه دارند، اگر شانه خالی کنی، فرو می‌ریزند. تو با عادات خویش، تعصبات، جهل، دل‌بستگی‌ها و وابستگی‌هایت، احساس امنیت می‌کنی. تو با این‌ها راحتی. به همین دلیل هرکس دلش خواسته، آجری بر آجرهای دیوار زندان درون تو اضافه کرده است. تو آن‌قدر با دیوارهای زندان درونت انس گرفته‌ای که آن‌ها را تزیین نیز می‌کنی. اما علی‌رغم همه‌ی این تزیینات و انس و عادت‌ها ، باید بگویم که پرتوِ هیچ حقیقتی از دیوارهای قطور این زندان نمی‌گذرد و به دلت نمی‌تابد. حقیقت را باید خارج از دیوارهای ترس و جهل و وابستگی و غرور جست‌و جو کرد. هیچ‌کس در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد

کرد. آدم‌های حقیر را به خرمهره‌ای می‌توان دلشاد کرد. مرواریدهای درشت و غلتان، همواره نصیب کسانی می‌شود که خطر کنند و به اعماق ناشناخته‌ی اقیانوس زندگی بروند. دیوارها را ببین و با دیدن خویش، آن‌ها را خراب کن. جرأت دانستن داشته باش. نهنگی به بچه‌ی خود می‌گفت:« در کیش ما، کرانه‌ها حرامند. همواره به امواج درآویز و از ساحل پرهیز کن. همه‌ی دریا، خانه و آشیانه‌ی ماست. فرزندم! تو در دریا نیستی، دریا در توست. درافتادن با توفان‌ها، گوهر وجودی توست. اگر یک لحظه از این تلاطم‌ها بیاسایی، همین دریای تو، غارتگر تو خواهد شد. »

بنابراین، سوزاندن قوانین و احکام، کاری بیهوده است. باید نفس را خشکاند که همچون مرداب، پشه‌های آلوده‌ی بسیاری را تولید می‌کند. نفس، منشأ همه‌ی نادانی‌ها و خرافات و تعصبات است.

زندگی موهبتی الهی‌ست. زندگی را همچون هدیه‌ای گرانبها در آغوش بگیر و شادمانه زندگی کن. با درختان در پرتو روشن خورشید، زیر نور ماه، زیر باران، در باد، برقص و دست‌افشانی کن. درخت و باد و باران و ستاره، هیچ‌گاه زندانی گذشته و آینده نیستند. آن‌ها فارغ‌اند. دغدغه‌ها را در شط آگاهی بشور و روشن شو.

شیوه‌های زندگی خود را برای آیندگان دیکته نکن. بگذار آیندگان نیز لذت جست‌وجو را بچشند. هدف، در راه بودن است، نه به منزل رسیدن. منزل ما، همان راه ماست.

اگر خواهان سرنگونی فرمانروایی خودکامه‌اید،

نخست، تخت فرمانروای خودکامه‌ی درون خویش را واژگون سازید.

زیرا چگونه ممکن است فرمانروایی خودکامه

بر انسان‌هایی آزاده و بی‌لگام،

فرمان براند،

اگر در طلب آزادی‌شان،

خوی خودکامگی نباشد،

و در عزت‌شان

حقارت خانه نکرده باشد؟

به کودکان خود سرافرازی را بیاموز، نه اطاعت را. کمک‌شان کن تا آزادی را تجربه کنند. به آن‌ها گوشزد کن که هیچ ارزشی بالاتر از آزادی زیستن و آزادی بیان تجربه‌های زیسته نیست. به آن‌ها بگو که در لحظه‌های اضطرار، بهتر آن است که بمیرند تا برده باشند.

پدر و مادرها، این درس‌ها را به کودکان خود نمی‌آموزند. اگر کودکان این درس‌ها را فرانگیرند، جهان از شرّ آدولف هیتلرها، ژوزف استالین‌ها، مائوتسه تونگ‌ها و رونالد ریگان‌ها رها نخواهد شد. اگر کودکان این درس‌ها را فرانگیرند، جهان از شرّ استبداد و توحش و عقب‌ماندگی رها نخواهد شد.

ابتدا دیکتاتور درون خویش را از تخت پایین بیاور. دیکتاتور بیرون، سایه‌ای از دیکتاتور درون توست که بر دیوار زندگی اجتماعی‌ات افتاده است. تو خود هیچ‌گاه تصمیم نگرفته‌ای که آزاد زندگی کنی. تو از اشتباه کردن می‌هراسی. کسی که در هوای آزاد می‌پرد، گاهی دچار توفان نیز می‌شود. اشتباه کردن، شیوه‌ی زندگی طبیعی‌ست.

اگر بر روی پاهای خویش بایستی و راه بیفتی، بارها زمین خواهی خورد. چه باک! برخیز و دوباره راه بیفت و تجربه‌ی خویش را به کار بگیر تا نیفتی. این راهی‌ست که به فرزانگی و خرد می‌انجامد. بارها و بارها اشتباه خواهی کرد، اما سعی کن اشتباه خود را تکرار نکنی.

این‌گونه است که فردیت تو شکل می‌گیرد و تو تولدی دوباره پیدا می‌کنی. این‌گونه است که سر به آسمان می‌سایی و با ستارگان هم‌صحبت می‌شوی.

سعی کن هم‌نشین ستارگان باشی. قامت برافراز. زندگی کوتوله‌های روحی را پیشه نکن.

اگر دغدغه و غمی‌ست که می‌خواهید از خود برانید،

این دغدغه و غم،

تحمیلی نیست،

خود، *آن را برگزیده‌اید.*

دغدغه‌های تو چیستند؟ مشکلاتی که تو را عذاب می‌دهند، کدامند؟ آیا آن‌ها خود را بر تو تحمیل کرده‌اند و یا تو آن‌ها را برگزیده‌ای؟ چه کسی به تو گفته است که حسادت بورزی؟ چرا حسادت می‌ورزی و بدین‌سان،

انرژی عظیم روانی خود را هدر می‌دهی؟ به جای آنکه انرژی خود را هدر بدهی، آن را در مسیر خلاقیت به کار بگیر.

هر انسانی با استعدادی ویژه و منحصر به فرد به دنیا می‌آید. هر انسانی توانایی‌های ویژه دارد که دیگر انسان‌ها فاقد آنند. به درونت برو و تواناییهای ویژه‌ی خود را کشف کن. ببین تو چه داری که دیگران فاقد آنند. آن‌ها را پیدا کن و به فعلیت برسان. تو نیز می‌توانی با توانایی‌های ویژه‌ی خود، دنیا را قشنگ‌تر و غنی‌تر کنی. هیچ‌کس با دست خالی به این دنیای قشنگ و دوست‌داشتنی پا نگذاشته است. دستان تو نیز پر شده است.

آیا ندیده‌ای که کودکان با مشت‌های گره کرده به دنیا می‌آیند؟ راز دست‌های گره کرده‌ی آن‌ها چیست؟ هیچ‌کس نمی‌داند آن‌ها در مشت‌های گره کرده‌ی خود چه چیزی دارند. آیا آدم‌های مرده را دیده‌ای؟ آدم‌های مرده، مشت‌هایی باز دارند. درست برعکس نوزادان. آن‌ها هر آنچه را که با خود آورده بودند، خرج کرده‌اند و اکنون با دستان خالی روانه‌ی گور می‌شوند.

این‌ها همه سمبلیک است. کودکان با امکاناتی بی‌شمار به دنیا می‌آیند. آن‌ها غنی‌اند، نیازی به حسادت نیست.

من هرگز در عمر خود به کسی حسادت نکرده‌ام. من حتی خوشحالم که در دنیایی زندگی می‌کنم که در آن افرادی بزرگ و زیبا وجود دارند و داشته‌اند.

تو و بودا از یک خمیرمایه‌اید. اگر بودا توانسته است به چنان ارتفاعی از فرزانگی و زیبایی برسد، پس تو هم می‌توانی. شاید تو از او هم فراتر بروی. زیرا دوهزار و پانصد سال از او بزرگ‌تری. دو هزار و پانصد سال بیش‌تر تجربه کسب کرده‌ای.

جز تو، هیچ‌کس مانع عروج تو نیست.

و اگر می‌ترسید و از ترس خویش بیزارید،

سریر آن ترس را در دل خویش بجویید،

نه زیر پای چیزی که از آن می‌ترسید.

دیگران از تو چه چیز را خواهند ستاند؟ حداکثر حیاتت را. حیات، چیزی‌ست که خواهی نخواهی از کف خواهی داد. پس چرا بترسی و فرصت‌ها را از دست بدهی؟ از فرصت‌ها استفاده کن و نترس.

کیش من، کیش ستایش زندگی‌ست.

آری، آنچه که می‌طلبیدش و آنچه را که از آن می‌هراسید،

آنچه که حقیر می‌شماریدش و آنچه که عزیز،

آنچه که می‌جوییدش و آنچه که از آن می‌گریزید،

همه در ژرفای روح‌تان،

یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

زندگی آدم‌ها از آن رو به دوزخ تبدیل می‌شود، چون تمام و کمال زندگی نمی‌کنند. آن‌ها وجودی پاره پاره دارند. هر پاره‌ی وجود آن‌ها، پاره‌ی دیگر را نقض می‌کند. آن‌ها چیزی را دوست دارند و در همان حال از داشتنش واهمه دارند.

صادقانه به ژرفای درونت نظر بینداز. آیا آنچه را که نفی می‌کنی، دوست نمی‌داری؟ آیا واقعاً آن را نمی‌خواهی؟

درون آدم‌ها به بیرون زندگی زن و شوهرها شبیه است. آن‌ها نمی‌توانند بدون هم زندگی کنند، اما وقتی با هم هستند، دایم سرگرم جنگ و دعوایند.

زن‌ها وقتی دعوا می‌کنند و بشقابی، کفشی، چیزی را به طرف شوهرشان پرتاب می‌کنند، آن را طوری پرتاب می‌کنند که به مردک بیچاره نخورد. البته اگر بخورد، آن‌ها فوراً می‌دوند و دوا و پماد می‌آورند. امروزه زن و شوهرها چیز بی‌خطری را برای پرتاب کردن به طرف یکدیگر پیدا کرده‌اند: آن‌ها با متکا یکدیگر را می‌زنند. آن‌ها متکا را به طرف یکدیگر پرتاب می‌کنند و فریاد می‌زنند.

انسان در درون خویش، تکه پاره شده است. او همه‌ی دلش را در کاری که می‌کند، نمی‌گذارد. به همین دلیل، هرگز احساس آرامش و صفا نمی‌کند.

این‌ها همه،

همچون روشنایی‌ها و سایه‌ها،

در درون شما به هم آمیخته‌اند.

و هنگامی که سایه می‌میرد و می‌رود،

نوری که درنگیده است،

خود، سایه‌ی نوری دیگر می‌شود.

بدین‌سان،

آزادی شما،

هنگامی که لگام برمی‌گیرد و بندها را می‌گشاید،

خود، لگام و بندی می‌شود

برای آزادی بزرگتری.

در تو لایه‌های بی‌شماری وجود دارد. هر لایه‌ای که برداری، با لایه‌ای دیگر روبرو می‌شود. تو در خویش سفر می‌کنی و هرگز به انتهای خود نمی‌رسی. سفر به دنیای درون تو، سفری بی‌انتهاست. هرگز گمان نکن که روزی می‌رسی و آسوده می‌شوی. آسودگی تو، در رفتن مدام توست. تو از بندی می‌رهی و با بندی دیگر مواجه می‌شوی. چاره آن است که از بندها فراتر بروی. مراقبه شیوه‌ی فراتر رفتن از بندهاست. مراقبه شیوه‌ی فراتر رفتن از ذهن است.

تو، همان ذهن خود نیستی.

تو، همان بدن خود نیستی.

تو، بخشی از هستی نامیرایی.

از نفس خویش فراتر برو، ناگهان آسمان بی‌کرانه را تجربه خواهی کرد. بعضی‌ها نام این آسمان بی‌کرانه را خدا گذاشته‌اند. بعضی‌ها نام آن را کمال آزادی گذاشته‌اند؛ آزادی از هرآنچه که دروغین است؛ آزادی از هرآنچه که میرا و ناپایدار است. هنگامی که از آنچه که میرا و ناپایدار است آزاد می‌شوی، نامیرایی و جاودانگی را تجربه می‌کنی.

مراقبه، سلوک در مسیر آزادی درون است.

کسانی که از مراقبهمحروم می‌مانند، از رقص پرشکوه زندگی محروم مانده‌اند.

گوش کن! آیا می‌شنوی؟ این، رقص زندگی‌ست، آواز هستی‌ست، موسیقی جاودانگی‌ست. این زندگی‌ست.

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

شهسوار کلمات شگفت

آنگاه زن روحانی باز به سخن درآمد و گفت:

با ما از عقل و اشتیاق سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

روح شما،

در بیش‌تر وقت‌ها،

عرصه‌ی پیکار عقل و داوری شما از یک سو،

و شور و اشتیاق‌تان از سوی دیگر است.

کاشکی می‌توانستم به عرصه‌ی روح‌تان وارد شوم،

پاره‌های متخاصم وجودتان را آشتی دهم

و کشمکش‌هاشان را برای همیشه،

به گانگی و هماهنگی بدل سازم.

اما چگونه می‌توانم،

مگر آنکه شما خود نیز مصلح باشید،

بلکه بیش‌تر،

دوستدار پاره‌های گوناگون وجود خود.

عقل، سکان شماست

و اشتیاق، بادبان کشتی روح دریایی شما.

اگر سکان شما بشکند،

یا بادبان‌تان پاره شود،

چیست چاره‌ی شما،

جز آنکه بازیچه‌ی امواج شوید

و به این سو آن سو روید،

یا در میان دریا بی‌حرکت بمانید؟

زیرا اگر عقل به تنهایی فرمان براند،

قید و بند می‌آفریند؛

اشتیاق نیز اگر به حال خود رها شود،

شعله‌ای سرکش می‌شود، می‌سوزاند

و حتی خود را نیز خاکستر می‌کند.

پس بگذارید روح‌تان،

عقل‌تان را تا بلندای اشتیاق‌تان بالا ببرد

و آوازه‌خوانش کند،

و بگذارید روح‌تان در شب‌های تاریک،

اشتیاق‌تان را با چراغ عقل‌تان راهنمایی کند

تا مگر اشتیاق‌تان،

هر دم،

ققنوس‌وار در آتش رستاخیز خویش دست و پا بزند

و از خاکستر خویش، جانانه برخیزد.

به نیروهای داوری و سائقه‌ی تمناهای خویش عشق بورزید

و آن‌ها را،

همچون دو میهمان عزیز،

دوست بدارید.

بی‌گمان از این دو میهمان،

هیچ‌کدام را بر دیگری ترجیح نخواهید داد

و بالاتر نخواهید نشاند.

در غیر این صورت،

مهر و وفای هر دو میهمان را از دست خواهید داد.

در میان تپه‌ها،

هنگامی که در سایه‌سارخنک سپیدارها می‌نشینید

و از آرماش و صفای دشت روبرو سرمست می‌وید،

بگذارید دل‌تان در سکوت ژرف خویش بگوید:

« خداوند بر بستر عقل غنوده است. »

و در هنگامه‌ی توفانی سهمناک،

آنگاه که باد مست،

درختان جنگل را می‌تکاند،

و رعد و صاعقه،

شکوه آسمان را به رخ می‌کشند،

بگذارید دل‌تان در حیرت ژرف خویش بگوید:

« خداوند در باغ اشتیاق می‌گردد. »

و چون شما نفسی از نفس‌های خداوند

و برگی از برگ‌های جنگل انبوه اویید،

پس شما نیز باید بر بستر عقل بیارامید

و در باغ اشتیاق بگردید.

شهسوار کلمات شگفت

انسان از آن رو رنج می‌برد که پاره‌پاره شده است.

بشریت، یک کل یک‌پارچه است.

فراموش نکن که اگر خود را به اجزای متخاصم تبدیل کنی و اگر درونت عرصه‌ی نبرد پاره‌های متخاصم وجودت شود، هرگز روی آسایش و خوشبختی را نخواهی دید.

آری، باید همه‌ی پاره‌های در جنگ وجودت را گرد هم بیاوری، یگانه‌شان کنی و در هماهنگی کامل بنشانی. آن‌ها باید در یک ارکستر بزرگ، کنار هم بنشینند و یک سمفونی عظیم و شکوه‌مندرا به وجود بیاورند.

بشریت یک کلّ یک‌پارچه است. هرکس ساز خود را در دست دارد. اما این سازها را باید با یکدیگر هماهنگ کرد. اگر هرکس ساز خود را، بدون در نظر گرفتن این کل یک‌پارچه به صدا درآورد، آنگاه اصلاً موسیقی‌ای در کار نخواهد بود. فقط سر و صدا می‌ماند و بس؛ سر و صدایی که نه آرامش روح تو، بلکه سوهان جان تو خواهد بود.

تاریخ بشری، تاریخ جنگ‌ها و دشمنی‌هاست. تو نمی‌توانی جانب بخشی از وجودت را بگیری و بخش‌های دیگر را فراموش کنی. خوشبختی تو، در گرو توجه به همه‌ی بخش‌های وجودت است؛ آنگاه که مه‌ی پاره‌های جانت به هم می‌رسند و هم‌نوا می‌شوند.

چرا اجتماع انسانی به این مرتبه از انشقاق و گسیختگی رسیده است؟

دلیل این گسیختگی آن است که عده‌ای بتوانند آن‌ها را به بردگی بکشانند و از آن‌ها بهره ببرند. اگر افراد جامعه‌ی انسانی، درغم و شادی یکدیگر سهیم می‌شدند، آنگاه هیچ‌کس نمی‌توانست از آحاد انسان‌ها بهره‌کشی کند و آن‌ها را به بردگی بکشاند.

یک فرد نیز همین حالت را دارد. انسانی که خود را به اجزا و پاره‌های متضاد و در جنگ تبدیل نکرده است، روحی یکپارچه و آزاد دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند او را به بند بکشد و به اسارت ببرد.

آرمان بعضی آدم‌ها، قدرت است و بس.

فریدریش نیچه در تیمارستان مرد. جای بسی تأسف است. در حالی که همه‌ی پزشکان و کشیشان و خانواده و دوستان او را دیوانه قلمداد کرده بودند و به تیمارستانش فرستاده بودند، او در آنجا سرگرم نوشتن کتاب *اراده‌ی معطوف به قدرت* بود.

کتاب اراده‌ی معطوف به قدرت، شاهکار نیچه است.

با خواندن این کتاب، خواننده درمی‌یابد که قصد آن‌هایی که نیچه را دیوانه خطاب کردند و او را به تیمارستان فرستادند، رهایی از شرّ این عقاب تیزبین بوده است. هر کلمه‌ی نیچه، تیری‌ست که به سوی آن ابلهان و زبونان پرتاب شده است. آن کوتوله‌ها تاب دیدن بلندای وجود او را نداشتند. آن‌ها می‌خواستند نیچه‌ی باشکوه به فراموشی سپرده شود. بدیهی‌ست که نیچه دیوانه نبود. در غیر این صورت نمی‌توانست شاهکاری همچون اراده‌ی معطوف به قدرت را در تیمارستان خلق کند. او خود شاهد چاپ این کتاب نشد. کتاب، پس از مرگش منتشر شد.

من همه‌ی کتاب‌های نیچه را با ولع خوانده‌ام . او در کتاب اراده‌ی معطوف به قدرت، همه‌ی آن چیزهایی را که در کتاب‌های دیگر خود گفته، یکجا گرد هم آورده است. همه‌ی جملات این کتاب، باردارِ معانی شگرف هستند. این کتاب، چنان ژرف و گسترده است که با خواندنش مبهوت خواهی شد.

تنها جرم نیچه آن بود که سر خم نمی‌کرد و بردگی و زبونی را بر نمی‌تافت. او قاعده‌های کهنه را بر هم می‌زد و صلای دنیایی نو و تازه و آزاد را درداده بود. نیچه توانسته بود فردیت خویش را تحقق بخشد و این گناهی نابخشودنی‌ست. بردگان و زنجیریان هرگز نمی‌توانند کسی را تحمل کنند که آزادی را تجربه کرده و آزاد زیسته است.

سخنان نیچه و رفتارش، از آبشخور آزادی سیراب می‌شد. این امر، بندگان و زبونان را برمی‌آشفت. آنان حتی از درک سخنان او عاجز بودند. آن‌ها چیزهایی را نفی می‌کردند که خود آن‌ها را نمی‌فهمیدند. جاهلان همواره آلت دست قدرت‌مدارانند. قدرت مداران، پالان مطامع خویش را بر پشت جاهلان می‌گذارند و سواری می‌گیرند. جاهلان نیز به مشتی کاه و جو دل خویش را شاد می‌کنند.

جاهلان، گوهر آزادی خویش را می‌دهند و در عوض مشتی کاه و جو می‌گیرند.

نیچه از بلندای کوه معرفت خویش بر سر کسانی که در مغاک تیره‌ی آسایش و کام و ناز خزیده بودند فریاد بیداری کشید. او آیینه‌ای شد تا این تیره‌بختان، بخت نامیمون خویش را در آن خویش را در آن ببینند.

جبران خلیل جبران نیز بشدت تحت تأثیر نیچه است. نیچه در کتاب اراده‌ی معطوف به قدرت، پنجره‌ی قلب آدم‌ها را گشوده است. او فریاد می‌کشد چرا به جای موسیقی، تیره‌بختی را برگزیده‌اید؟

کسانی که سرنوشت خوشبختی‌شان به بدبختی آدم‌ها گره خورده است، نمی‌توانند کسی را تحمل کنند که سخن از بیداری و یگانی و انسجام روح می‌زند.

دل فریاد نمی‌زند. دل، نجوا می‌کند. نجوای دل، چنان آرام و ملایم است که در هیاهوی فریادهای خشن نفس گم می‌شود.

المصطفی در این عبارات به نجوا نشسته است. سخنان او نرم و لطیف است. او با سخنان خویش، شمشیر نمی‌کشد، بلکه پرنیان می‌گسترد. المصطفی شعر را به حکمت و عرفان می‌آمیزد. جبران خلیل جبران، مستقیماً سخن نمی‌گوید. او المصطفی را برگزیده است. خلیل جبران نمی‌خواست به سرنوشت نیچه دچار شود. او شخصیتی خیالی را برگزیده و سخنان ژرف خویش را از زبان او می‌گوید. هیچ کس شعر را جدی نمی‌گیرد. نیچه به نثر سخن می‌گفت، جبران خلیل جبران به شعر سخن می‌گوید. گرچه نثر نیچه آنچنان زیباست که می‌توان آن را شعر قلمداد کرد، اما او مستقیماً با بشریت سخن می‌گوید.

المصطفی شخصیتی خیالی‌ست. جبران خلیل جبران در پس این شخصیت خیالی، از تمامی اتهاماتی که متوجه‌ی نیچه شد، مصون می‌ماند. هیچ کس جبران خلیل جبران را دیوانه ندانست، هیچ کس او را به تیمارستان نینداخت، زیرا از دید آن‌ها، او یک شاعر بود و با کلمات بازی می‌کرد، نه با صاحبان زر و زور. اما تو فراموش نکن که هرآنچه را که المصطفی می‌گوید، سخنان خود جبران خلیل جبران است.

آنگاه زن روحانی باز به سخن درآمد و گفت:

با ما از عقل و اشتیاق سخن بگو.

زن روحانی از المصطفی می‌خواهد تا درباره‌ی عقل و دل، منطق و عشق، سخن بگوید. قرن‌هاست که مردم عقل و دل را در تضاد با یکدیگر تصور کرده‌اند. بارها و بارها گفته شده است که اگر انسان به عقل و دل، هردو، گوش بسپارد، دیوانه می‌شود. گویی انسان بین عقل و دل، مخیر است یکی را انتخاب کند.

کسانی که عقل را انتخاب می‌کنند، تمامی امکانات کسب قدرت را در عرصه‌ی داشتن‌ها فراهم می‌آورند، اما در عرصه‌ی درون، تهی می‌شوند. آن روح‌های نادر و نازنینی که عشق را برمی‌گزینند و به راه دل گام می‌گذارند، شعله‌ی روشن و فروزان زیبایی می‌شوند، لطیف می‌شوند، شکوفا می‌شوند، اما در عرصه‌ی داشتن‌ها، قدرتی نخواهند داشت. گویی انسان اختبار آن را دارد که یا حلاج عرصه‌ی بودن بودن و لطافت و زیبایی و عشق شود و یا کفتار مُزوّرِ عرصه‌یِ داشتن و قدرت و پول باشد.

زن روحانی، پرسشی اساسی را طرح کرده است:

با ما از عقل و اشتیاق سخن بگو.

رهیافت تو به این دو مقوله چیست؟ هردوی این مقولات درنهاد بشری موجود است و به ظاهر با یکدیگر تضاد دارند. گزینشی باید کرد. در غیر این صورت، انسان بر روی دو اسب نشسته است. فرجام چنین اسب سواری‌ای چیزی جز فاجعه نخواهد بود.

این زن روحانی ژرفای بصیرت المصطفی را نمی‌دانست. او نمی‌دانستکه المصطفی شهسوار کلمات شگفت است. او به هیچ وجه به سیاستمداران نمی‌ماند. او از شرافتی ذاتی برخوردار است، سیاستمداران نیستند.

و او در پاسخ گفت:

روح شما،

در بیش‌تر وقت‌ها،

عرصه‌ی پیکار عقل و داوری شما از یک سو،

و شور و اشتیاق‌تان از سوی دیگر است.

روح تو، عرصه‌ی پیکار پاره‌های وجود توست، زیرا تو هیچ‌گاه به اعماق نمی‌روی. تو همواره در سطح پرسه می‌زنی.

عقل تو چیزی را می‌خواهد و دل تو چیزی دیگر را. به هرکدام که پاسخ بگویی، دیگری را آزرده‌ای. به همین دلیل است که همواره آزرده‌خاطر و عصبی به نظر می‌رسی. تو بیچاره و درمانده‌ای، زیرا همواره نیمی از وجودت گرسنه است. فاصله‌ی این دو نیمه هردم زیاد می‌شود. گویی تو را با اره به دو نیم کرده‌اند.

آدم‌های نیمه شده، در درون خویش به جنگ مشغولند. وجود آن‌ها عرصه‌ی جنگ و کارزار است. این یک استراتژی سنجیده از طرف صاحبان زر و زور است. اگر کسی با خود در جنگ و جدال باشد، هرگز توان لازم برای مقابله با بردگی و ستم و استثمار را نخواهد داشت. جنگی که او در روان خویش برپا کرده، چنان او را به ضعف و ناتوانی کشانده است که هرکسی می‌تواند به راحتی بر او مسلط شود.

انسان، با طرحی حساب شده، به ناتوانی و درماندگی افتاده است. کسی که نیروهای درونش را متمرکز و یکپارچه ساخته است، از پس مقابله با کسانی که به آزادی او طمع دوخته‌اند برمی‌آید. اگر همه‌ی انسان‌ها نیروی خود را در وحدتی ارگانیک به کار بگیرند، همه‌ی دیکتاتورهای عالم بخار می‌شوند و ناپدید می‌شوند. دیکتاتورها در جامعه‌ی سالم انسانی، جایی ندارند. دیکتاتورها زاده‌ی فرهنگ و اقتصاد بیمار و فاسد جامعه‌اند. سلامت انسان و جامعه، در پرتو وحدت پاره‌های پراکنده‌ی روح آدمی حاصل می‌شود.

روح شما،

در بیش‌تر وقت‌ها،

عرصه‌ی پیکار عقل و داوری شما از یک سو،

و شور و اشتیاق‌تان از سوی دیگر است.

کاشکی می‌توانستم به عرصه‌ی روح‌تان وارد شوم،

پاره‌های متخاصم وجودتان را آشتی دهم

و کشمکش‌هاشان را برای همیشه،

به گانگی و هماهنگی بدل سازم.

اما چگونه می‌توانم،

مگر آنکه شما خود نیز مصلح باشید،

بلکه بیش‌تر،

دوستدار پاره‌های گوناگون وجود خود.

هرآنچه را که هستی در اختیارت گذاشته، برای منظوری پنهان بوده است. تو دارای عقل هستی. عقل، چشمانی دارد، می‌تواند استدلال کند، می‌تواند راه را نشان بدهد. تو دارای دل نیز هستی. دل، خانه‌ی اشتیاق‌های روح توست. دل می‌تواند آواز بخواند، برقصد، دلبری کند، عشق بورزد. عشق، توان تولید علم و تکنولوژی را ندارد. عقل نیز نمی‌تواند عاشق شود. عقل توان تجربه‌ی سکوت و آرامش را نیز ندارد.

عقل نمی‌تواند از روزمرگی‌ها فراتر برود.

دل، اما توان آن را دارد که تو را از سطح روزمرگی‌ها بردارد، بال‌هایت را برای پرواز باز کند، و تو را که یگانه‌ای، به آن یگانه‌ی بی‌همتا برساند. دل، دری‌ست به جایی که خدا هست. جایی نیست که خدا در آن نباشد، پس دل، دری‌ست به همه‌چیز و همه کس. دل، دری‌ست به هستی. پای چوبین عقل، به درد پرواز نمی‌خورد و قابل تمکین نیست. عقل می‌تواند پول بسازد، عقل می‌تواند هزار و یک امکانات مادی را برای تو فراهم کند، عقل می‌تواند تو را به پست و مقام‌های سیاسی و اجتماعی برساند، اما هرگز نمی‌تواند تو را آدم کند. عقل را به دنیای درون تو راهی نیست.

لزومی ندارد که عقل و دل را به جنگ واداری. آن‌ها هرکدام می‌توانند مشغول کار خود باشند. عقل در دنیای عالم آفاقی فعال است و دل در عالم انفسی. اگر اهل مراقبه باشی، به راحتی می‌توانی بین عقل و دل توازن برقرار کنی.

من عقل تو را زوربا می‌نامم و دلت را که با پرواز آشناست، بودا می‌خوانم. تاکنون زوربا را درمقابل بودا نهاده‌اند. اما این دو، در مقابل هم نیستند. این دو، امکان زندگی انسانی تو را بر عرصه‌ی خاک و آسمان فراهم می‌آورند. هرکدام از این دو، بی حضور دیگری، ناقص و ناتوان است. زیرا بودا به زوربا آزادی نمی‌دهد و زوربا نیز زندگی بودا را تحمل نمی‌کند.

در دنیا زورباهای بسیاری بوده‌اند. خنده‌ها و شادمانی‌ها و گریه‌ها و غم‌های آنان هرگز ژرف نبوده است. بوداهای بیشماری نیز در جهان بوده‌اند، با شادمانی‌ها و آرامشی ژرف و بی‌کرانه، اما زورباها خاطرشان را همواره آشفته‌اند. زیرا این بوداها، زورباهای وجودشان را گرسنه گذاشته‌اند.

زورباهای درون، طالب رقص و پایکوبی‌اند. آن‌ها قهقهه‌های مستانه می‌خواهند. آن‌ها شور و جنون می‌طلبند. به راحتی می‌توان زوربای درون را با بودای درون آشتی داد.

دو گدا بودند که یکی‌شان پا نداشت و نمی‌توانست راه برود، و دیگری چشم نداشت و نمی‌توانست ببیند. آن‌ها باهم رقابت داشتند. گدایی، تجارتی‌ست پیچیده و فعال. تو هیچ‌گاه نخواهی دانست که کدامین گدا با سماجت خویش از تو پول خواهد گرفت. من وقتی این حقیقت را فهمیدم، دچار شگفتی شدم. من بسیار مسافرت می‌کردم و به همین دلیل مدام به ایستگاه قطار رفت و آمد داشتم. یکی از گداهای ایستگاه قطار به من عادت کرده بود. هروقت به سفر می‌رفتم، یک روپیه به او می‌دادم، هروقت هم که برمی‌گشتم یک روپیه‌ی دیگر تقدیمش می‌کردم.

او در ابتدا بسیار ممنون هم بود. بسیار دعایم می‌کرد. بار اول که به او یک روپیه دادم، نمی‌توانست باور کند. در هند، کسی به گداها یک روپیه نمی‌دهد. اما رفته رفته این کار عادی شد. او دیگر سپاسگزار نبود، بلکه متوقع بود. در چشمانش می‌خواندم که روپیه‌ای به او ندهم، از دستم عصبانی خواهد شد. گویی با ندادن یک روپیه به او، من یک روپیه از درآمدش را کاسته بودم.

من هیچ‌گاه او را از این یک روپیه محروم نکردم، اما یک روز با کمال تعجب دیدم که آن گدای پیر نیست و جایش را یک گدای جوان گرفته است. تا آمدم از کنارش رد شوم گفت:« یک روپیه فراموش نشود قربان! »

گفتم:« جریان یک روپیه را تو از کجا می‌دانی؟ »

گفت:« من با دختر آن گدای پیر ازدواج کرده‌ام. »

منظورش را نفهمیدم. گفتم:« اگر تو با دختر او ازدواج کرده‌ای، پس خود او کجاست؟ »

گدای جوان گفت:« او همه‌ی منطقه‌ی گدایی این ایستگاه قطار را به عنوان هدیه ازدواجمان به من بخشیده است. او همچنین اسم و مشخصات همه‌ی کسانی را به من داده است که پول خوبی به او می‌داده‌اند. شما هم در آن لیست بوده‌اید. شما اولین کسی هستید که او مشخصاتش را برایم گفته است. »

گفتم:« آدم خوش‌شانسی هستی که چنین پدرزنی گیرت آمده است و چنین جهیزیه‌ای به تو داده است. خوب، بگو ببینم پیرمرد کجاست. »

گفت:« او محلی را در نزدیکی یک بیمارستان پیدا کرده است. گدایی که آنجا می‌نشست، فوت کرده است. پدرزن من آدمی قوی بنیه است. کسی نمی‌تواند محل گدایی او را غصب کند. »

گداها قلمروهای ویژه‌ی خود را دارند و از آن حفاظت می‌کنند. هیچ گدایی حق ندارد وارد قلمرو ویژه‌ی گدایی دیگر شود.

خلاصه آن دو گدای چلاق و کور با هم رقابتی عجیب داشتند. آن‌ها نمی‌توانستند وجود یکدیگر را تحمل کنند. اما آن‌ها روزی به تصمیمی شگفت رسیدند. آن‌ها در حومه‌ی شهر، در جنگل زندگی می‌کردند.

نیمه‌های شب بود که جنگل آتش گرفت. هیچ‌کس آنجا نبود تا آن دو گدا را نجات دهد. گدای چلاق می‌دانست که آتش در هر لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. اما او پا نداشت که فرار کند. گدای کور نیز از روی حرارتی که بر پوست خود احساس می‌کرد، فهمید که آتش در نزدیکی‌های او زبانه می‌کشد. ناگهان گدای کور فریادی زد و به گدای چلاق گفت:« تو بر روی شانه‌های من بنشین تا ما هردو یکی شویم. من پا دارم و تو نداری، تو چشم داری و من ندارم. ما با همدیگر وجودی کامل و تمام را می‌سازیم. بیا و یکی شویم و از این آتش بگذریم. » بدین سان، آن‌ها نجات پیدا کردند.

حالا دیگر همه‌ی مردم بیدار شده بودند و درباره‌ی سرنوشت دو گدای ساکن در جنگل سخن می‌گفتند. کسی جرأت نمی‌کرد خودش را برای نجات آن‌ها به آتش بزند. آن‌ها می‌دانستند که یکی از آن دو گدا پا ندارد و دیگری چشم. آن‌ها هرگز گمان نمی‌کردند که آن دو گدا یکی شوند. ناگهان همگان دیدند که آن دو گدا از جنگل شعله‌ور بیرون می‌آیند. هیچ‌کس نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند، باور کند. معجزه‌ای اتفاق افتاده بود.

این حکایت، حکایت حال توست. خانه‌ات آتش گرفته است، مرگ نزدیک است، اما تو هنوز یکی نشده‌ای؛ تو عرصه‌ی جنگ‌ها و دشمنی‌های اجزای خویشی.

عقل چشم دارد و می‌تواند ببیند، اما دیدن به تنهایی کافی نیست. دل می‌تواند احساس کند، اما احساس به تنهایی کافی نیست. آیا می‌توانی دیدن و احساس کردن را در درون خویش آشتی بدهی؟ اگر این کار را بکنی، می‌توانی زائر بی‌کرانه‌ها باشی و به جست و جوی معنای زندگی برخیزی.

جبران خلیل جبران می‌گوید:« من چاره‌ی کار را می‌دانم،

اما چگونه می‌توانم،

مگر آنکه شما خود نیز مصلح باشید،

بلکه بیش‌تر،

دوستدار پاره‌های گوناگون وجود خود.

تا تو خود نخواهی، معجزه‌ای اتفاق نمی‌افتد. »

به همین دلیل من ظهور انسان نوین را بشارت می‌دهم: زوربای بودایی. زوربای بودایی، محل تلاقی شرق و غرب است. زوربای بودایی، محل ملاقات علم و دین است. زوربای بودایی، محل ملاقات عقل و عشق است. زوربای بودایی محل ملاقات بیرون و درون است. تنها در این ملاقات است که آرامش کیهانی را تجربه می‌کنی. در غیر این صورت، جانت عرصه‌ی نبرد بی امان اجزای وجودت می‌شود. اگر احساس بیچارگی و پوچی و درماندگی می‌کنی، این به دلیل آن است که درونت به صحنه‌ی جنگ و دعوای پاره‌های روحت تبدیل شده است.

جهان زورباهای بزرگی را به خود دیده است. فلسفه‌ی آنان این بوده است:« برخیز زِ خواب؛ تا شرابی بخوریم؛ زِ آن پیش که از زمانه تابی بخوریم. کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی، چندان ندهد زمان که آبی بخوریم. چون نیست مقام ما درین دیر مقیم، پس بی می و معشوق خطایی‌ست عظیم. تا کی ز قدیم و مُحدَث امّیدم و بیم؟ چون من رفتم، جهان چه محدث چه قدیم. » زبان‌آورترین زورباهای جهان، خیام نیشابوری‌ست. او زبانی نرم و برنده دارد. محال است پای سخن او بنشینی و بدون آنکه با او همدلی کنی، از او جدا شوی:

«رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین؛ نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین. نه حق، نه حقیقت، نه شریعت، نه یقین؛ اندر دو جهان، که را بود زَهره‌ی این؟ از هرچه به جز می است، کوتاهی به؛ می هم ز کف بتان خرگاهی به. مستی و قلندری و گمراهی به؛ یک جرعه‌ی میز ماه تا ماهی به. »

جهان بوداهای بزرگی نیز به خود دیده است. آن‌ها جهان را عکسی از خیال انسان می‌دانند. آن‌ها فقط برای درون اعتباری وجودی قایل‌اند. آنچه که در بیرون است، نزد اینان، همه وهم است و خیال است و محال. اینان می‌گویند امیال‌ها خواهش‌ها و اشتیاق‌تان را کنار بگذارید و از فرصت یکباره‌ی عمر برای سفر به درون خویش استفاده کنید. به درون بروید و سرشت الوهی خویش را کشف کنید.

اگر پای صحبت بوداها بنشینی غبار غم‌ها و دغدغه‌ها را از خاطرت می‌تکانی و برمی‌خیزی. سرشک این گوشه‌گیران را چون دریابی، دُر می‌یابی.

تو در درون خویش، هم بودا را داری و هم زوربا را؛ هم حلاج را و هم خیام را. تو باید حلاج و خیام وجود خود را در کنار هم بنشانی. تو باید بودا و زوربا را با هم آشتی دهی. عرصه‌ی وجود تو، عرصه‌ی کشمکش و دعوا نیست، بلکه عرصه‌ی تفاهم و آشتی‌ست. عقل و عشق خود را آشتی بده تا بتوانی از آنچه که در بیرون و درون است بهره‌مند شوی. دنیا، وهم و خیال نیست. عمل بودا این مطلب را اثبات می‌کند. بودا با عمل خویش، واقعیت جهان را تأیید می‌کند. بوداها نیز به غذا و آب احتیاج دارند. چگونه ممکن است آن‌ها واقعیت این امور را انکار کنند؟

زورباها نیز بدون تعلق به دنیای درون نمی‌توانند به زندگی ادامه دهند. خیام مرد دنیای درون است. شعرهای او، دستاورد سفر به دنیای درون اوست. دنیای درون و بیرون، از هم جدا نیستند. آیا تاکنون چیزی دیده‌ای که بیرونی داشته باشد و درونی نداشته باشد؟ آیا تاکنون سکه‌ای را دیده‌ای که تنها یک رو داشته باشد؟ سکه را هرچه نازک‌تر کنی، باز دو رو دارد.

نخستین گام به سوی شناخت، این است؛ خود را دوست بدار. بدن خود و دل خود را دوست بدار. بین خواسته‌های دل و تمنّیات تن جدایی مینداز. آن‌ها را به هم نزدیک کن. اگر آن‌ها را به هم نزدیک کنی،

دیگر زوربا یا بودا نیستی، بلکه زوربای بودایی هستی. انسان کامل، انسانی‌ست که وجودش به تعادل رسیده است. زیبایی و لطف و حقیقت و خوبی از انسان کامل می‌تراود.

عقل، سکان شماست

و اشتیاق، بادبان کشتی روح دریایی شما.

هنگای که پاره‌های متخاصم وجود خود را آشتی می‌دهی، چشم سوم خود را می‌گشایی و روح خویش را عریان عریان می‌بینی. اکنون در آرامش درون و در سکوت عرصه‌ی جان خویش، چیزی از فراسو را مشاهده خواهی کرد. شهود مستلزم تعادل و توازن روح است.

تو مثلثی هستی متشکل از اجزای عقل، دل و روح. اما فقط عده‌ی کمی به روح می‌رسند. زیرا درون‌شان همواره در فغان و در غوغاست. زوربای جان‌شان، آن‌ها را به بیرون می‌کشد و بودای جان‌شان، آن‌ها را به درون.

عقل، سکان شماست

و اشتیاق، بادبان کشتی روح دریایی شما.

اگر سکان شما بشکند،

یا بادبان‌تان پاره شود،

چیست چاره‌ی شما،

جز آنکه بازیچه‌ی امواج شوید

و به این سو آن سو روید،

یا در میان دریا بی‌حرکت بمانید؟

این وضعیت اسفبار بشری‌ست. آدم‌ها در دست امواج زندگی بی سامان‌شان سرگردانند. بعضی‌ها نیز مات و مبهوت حوادث زندگی شده‌اند و در جای خود بی‌حرکت ایستاده‌اند.

زیرا اگر عقل به تنهایی فرمان براند،

قید و بند می‌آفریند؛

اشتیاق نیز اگر به حال خود رها شود،

شعله‌ای سرکش می‌شود، می‌سوزاند

و حتی خود را نیز خاکستر می‌کند.

عقل محدودیت‌ها و کرانه‌های خویش را دارد. بنابراین، نمی‌تواند بی‌کرانه را درک کند. اشتیاق نیز آتش است؛ آتش زندگی. اگر این آتش به فراموشی سپرده شده و به حال خود رها شود، حتی خود را نیز می‌سوزاند و خاکستر می‌کند. اگر عقل از این آتش استفاده کند، می‌تواند کرانه‌های خود را بسوزاند و محدودیت‌ها را از سر راه خویش بردارد. آنگاه عقل نیز به دریای بیکرانه‌ی شهود می‌پیوندد.

پس بگذارید روح‌تان،

عقل‌تان را تا بلندای اشتیاق‌تان بالا ببرد

و آوازه‌خوانش کند،

اشتیاق، کرانه‌ای ندارد و با محدوده‌ها آشنا نیست. انرژی درون تو، ذخیره‌ای‌ست تمام ناشدنی. زیرا انرژی درون تو، به منبع انرژی کیهانی متصل است.

خوشا به حال انسانی که عقلش آوازه‌خوان شده است و می‌رقصد و دست می‌افشاند. زیرا عقل، عبوس و شکاک است. عقل چیزی از نغمه و رباب نمی‌شناسد. این دل است که با این مقولات آشناست. اما اگر روح تو، این دو را با هم آشنا کند و آشتی دهد، آنگاه هردو نغمه‌خوان خواهند شد و در رقص خویش، دوگانگی و بیگانگی‌شان را فراموش خواهند کرد.

فراموش کردن دوگانگی‌ها و بیگانگی‌ها، شروع یک زندگی تازه و بدون مخاصمه و دشمنی‌ست. اینجاست که زندگی تو به باغ عدن و روضه‌ی رضوان تبدیل می‌شود.

انرژی‌ای که در درون خویش داری، برای برپا داشتن یک بهشت مصفّا کافی‌ست. تو به بهشت نمی‌روی، بهشت به درون تو جاری می‌شود. تو منتظر بهشت نیستی، بهشت منتظر توست. تو از بهشت بزرگتری. تنها خداست که از تو بزرگتراست. خدا نَفس و نَفَسِ حیات و هستی‌ست.

در هنگامه‌ی سکوت و صفا، بهشت در تو جاری می‌شود.

بهشت در جان تو اتفاق می‌افتد، دوزخ نیز. به جان خویش بنگر، یا خّمی بهشت را در آن خواهی دید و یا زبانه‌های آتش دوزخ را. آیا اکنون در آیینه‌ی نگاه تو، بهشت منعکس است یا دوزخ؟ با یک نگاه به چهره‌ی تو نگاه تو، این را می‌توان فهمید. به آدم‌ها و چهره‌ها و نگاه‌ها بنگر. با یک نظر می‌توان گفت کدامین‌شان بهشت و بهشتی‌اند و کدامین‌شان دوزخ و دوزخی. تشخیص این موضوع، کاری دشوار نیست.

و بگذارید روح‌تان در شب‌های تاریک،

اشتیاق‌تان را با چراغ عقل‌تان راهنمایی کند

تا مگر اشتیاق‌تان،

هر دم،

قنوس‌وار در آتش رستاخیز خویش دست و پا بزند

و از خاکستر خویش، جانانه برخیزد.

آنچه را که جبران خلیل جبران می‌گوید، با گوش جان بشنو و هرگز فراموش مکن. زیرا آن‌ها فقط کلمات نیستند، بلکه بذرهایی‌اند که می‌توانند خاک وجود تو را به باغی بزرگ و زیبا تبدیل کنند؛ باغی که درلابه‌لای شاخه‌های درختان آن، پرندگان بسیاری می‌خوانند و در اطراف آن، گل‌های بسیاری می‌شکفند. بهشت بر در وجود تو می‌کوبد. بهشت آمده است، آیا تو در را به رویش باز می‌کنی؟

جبران خلیل جبران می‌گوید:« عقل را تا سطح عشق بالا ببر عقل را تا جایی که استعلا ببخش که بتواند نغمه‌سرایی کند و آواز بخواند. اشتیاق خود را نیز با عقل ارتقایافته‌ی خویش رهبری کن. مبادا گم شود. شبی تاریک است و بیم موج و گرداب‌هایی هایل و ترسناک. سبکباران ساحل‌ها، کسانی که در گور خفته‌اند، حال تو را نمی‌دانند. با چشم و چراغ عقل ببین و برو. »

اشتیاق، گذشته و آینده را نمی‌شناسد. اشتیاق، در هر لحظه می‌میرد، و اگر در هر لحظه با چشم و چراغ عقل هدایت شود، دوباره متولد می‌شود. این رستاخیز دم‌به‌دم اشتیاق روح انسان است. اشتیاق می‌میرد و با تولدی دوباره، تازه‌تر و جوان‌تر می‌شود.

ققنوس، پرنده‌ای اسطوره‌ای‌ست. ققنوس به تو می‌آموزد که در هر لحظه بمیری و در هر لحظه دوباره متولد شوی. زندگی تو باید به مرگ‌های مدام و رستاخیزهای مدام تبدیل شود. تو باید در هر لحظه، از نو متولد شده باشی. در غیر اینصورت، غبار ایام بر چهره‌ی جانت می‌نشیند و ملولت می‌سازد. آنگاه پیش از آنکه بمیری، مرده‌ای.

باید از ققنوس چگونه زیستن مدام و چگونه مردن مدام را آموخت. ققنوس نماد تولدی دیگر است. من نمادی زیباتر و پرمعناتر از نماد ققنوس نمی‌شناسم. ققنوس،فلسفه‌ی تمامی دین است. فلسفه‌ی دین را باید از ققنوس آموخت، نه از استادان فسیل فلسفه‌ی دانشگاه. یکی از آن‌ها را می‌شناختم که هر شب از زنش کتک می‌خورد و تحقیر می‌شد و صبح‌ها با قیافه‌ای تکیده و رنگ‌باخته سر کلاس حاضر می‌شد و از فلسفه‌ی دین سخن می‌گفت. دانشجویان نیز خمیازه می‌کشیدند و چُرت می‌زدند. مگر ممکن است کسی فلسفه‌ی دین را فهمیده باشد و خدا را تجربه کرده باشد و آنگاه اخگر کلماتش را در هوا بپراکند و دیگران خمیازه بکشند و چرت بزنند. محال است.

با مرگ مدام و تولد مدام، تو همواره جاری خواهی بود. همواره تازه خواهی بود. بدین سان، تو بالغ‌تر می‌شوی، اما هرگز پیر نخواهی شد.

پیر شدن، ویژگی چشمگیری نیست. حیوانات نیز پیر می‌شوند، درختان نیز پیر می‌شوند. تنها انسان است که به بلوغ می‌رسد و به جای آنکه پیرتر شود، جوان‌تر می‌شود. انسان سرشار از رؤیاهایی از فراسو، در بستر مرگ نیز از رفتن خویش و ترک این عالم ناخشنود نیست. او خوشحال نیز هست که بزودی مرحله‌ای دیگر از سفر خویش را آغاز می‌کند. او می‌داند که هیچ مرگی، مرگ نیست، بلکه رستاخیز است. رسیدن به چنین مرحله و احساسی، مستلزم آشتی عقل و دل توست؛ هنگامی که زوربای وجود تو، بودای وجودت را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد.

به نیروهای داوری و سائقه‌ی تمناهای خویش عشق بورزید

و آن‌ها را،

همچون دو میهمان عزیز،

دوست بدارید.

بی‌گمان از این دو میهمان،

هیچ‌کدام را بر دیگری ترجیح نخواهید داد

و بالاتر نخواهید نشاند.

در غیر این صورت،

مهر و وفای هر دو میهمان را از دست خواهید داد.

مردی عاشق دو زن شده بود. هردوی زنان اصرار داشتند که او بگوید کدامین‌شان را دوست می‌دارد. یکی از زنان بسیار زیبا بود، اما آهی در بساط نداشت. دیگری قیافه‌ای معمولی داشت و پول زیاد. یک روز هر سه‌ی آن‌ها سوار قایقی شدند و به دریا رفتند. درست در وسط دریا ناگهان زنی که پول بسیار داشت برخاست و فریاد زد:« دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. همین حالا بگو کدامیک از ما را دوست داری! »

مرد که بسیار باهوش بود گفت:« این چه پرسشی‌ست؟ من هرکدام از شما را بیشتر از دیگری دوست دارم. »

آن دو زن از این جواب مرد بسیار خوشحال و راضی شدند.

در میان تپه‌ها،

هنگامی که در سایه‌سارخنک سپیدارها می‌نشینید

و از آرامش و صفای دشت روبرو سرمست می‌شوید،

بگذارید دل‌تان در سکوت ژرف خویش بگوید:

« خداوند بر بستر عقل غنوده است. »

و در هنگامه‌ی توفانی سهمناک،

آنگاه که باد مست،

درختان جنگل را می‌تکاند،

و رعد و صاعقه،

شکوه آسمان را به رخ می‌کشند،

بگذارید دل‌تان در حیرت ژرف خویش بگوید:

« خداوند در باغ اشتیاق می‌گردد. »

و چون شما نفسی از نفس‌های خداوند

و برگی از برگ‌های جنگل انبوه اویید،

پس شما نیز باید بر بستر عقل بیارامید

و در باغ اشتیاق بگردید.

جبران خلیل جبران می‌خواهد خدا را در همه‌ی جنبه‌های متضاد هستی نشان بدهد. هنگامی که روز است، خدا روشنایی‌ست. هنگامی که شب است، خدا تاریکی‌ست. تاریکی و روشنایی، تضادی ندارند. هردو جنبه‌های گوناگون یک حقیقت‌اند.

اگر درونت عرصه‌ی تضادها و مخاصمات اجزای مختلف وجودت نباشد و سرشار باشی از سکوت و آرامش و صفا، آنگاه روح تو به معبدی باشکوه تبدیل می‌شود؛ خدای زنده می‌آید و در چنین معبدی ساکن می‌شود. بدین سان، وادی مقدس طوی می‌شوی، قدسی می‌شوی.

تو همه‌ی امکانات لازم را برای جهشی بزرگ و کیهانی در اختیار داری.

اگر از این امکانات استفاده نکنی و آن‌ها را به فعلیت نرسانی، تو خود مسئولی، نه هیچ کس دیگر.

خدا منتظر توست، اما تو در را به رویش باز نمی‌کنی. او به در می‌کوبد و تو نمی‌شنوی. صدای در، در هیاهوی ستیز درون تو گم می‌شود.

آیا تو آماده‌ی میزبانی از خدا هستی؟

میهمان پشت در خانه‌ی توست.

در را باز کن

و میهمان را به درون خانه بیاور.

خدا میهمان توست.

رنج و سرمستی

آنگاه زنی به سخن آمد و گفت:

با ما از رنج بگو.

و او گفت:

رنج، شکافته شدن پوسته ای‌ست

که فهم شان را در خود نگه داشته است.

همان‌طور که هسته‌ی میوه باید شکافت بردارد،

تا دلش، عریان و بی نقاب، به سوی آفتاب رود،

شما نیز باید بشکنید و بشکفید.

اگر دل خود را به تماشاگه راز های زندگی می برید

و با حیرت آشنا می‌کردید،

رنج تان نیز به اندازه ی شادمانی تان شگرف می‌نمود؛

و آنگاه فصل های گوناگون دل خویش را،

بی شکوه‌ای،

پذیرا می‌شدید،

همان‌طور که فصل های گوناگونی را پذیرفته اید

که از مزارع‌تان می گذرند.

و نیز زمستان های عبوس اندوه خویش را

با صبوری نظاره می کردید.

بسیاری از رنج های شما،

گزینش خودتان است.

رنج، همان داروی تلخی‌ست

که طبیب درون‌تان،

خویشتن بیمارتان را با آن مداوا می‌کند.

پس، به این طبیب اعتماد کنید

و داروی او را با گشاده رویی و متانت بنوشید.

زیرا دست او،

گرچه سرد و سخت،

با دست گرم و لطیف آن را پیدا و پنهان هدایت می شود،

و جامی که او به دست‌تان می دهد،

گرچه لب‌هایتان را بسوزاند،

از خاکی ساخته شده

که کوزه‌گر دهر،

آن را با سرشک قدسی خویش

گل کرده است.

رنج و سرمستی

خواب دیدم با خداوند در ساحل رودخانه ای قدم میزنم.

ناگهان فرازها ونشیب های صعودم در زندگی،

همچون برق و باد از جلوی دیدنگانم عبور کرد.

نیک نگریستم؛

در فرودهای زندگیم،

هر کجا که آسودگی و شادمانی و لذت بود،

دو ردّپا برماسه ها مشاهده می شد.

اما در فرازهای زندگیم،

هرکجا که سختی و درد و رنج بود،

تنها یک ردّپا می دیدم.

گفتم: «ای خدا!

قرار بوده که تو همواره با من باشی،

اما در هنگامه مصیبت و بلا،

آنگاه که سخت به تو محتاجم،

چرا تو با من نیستی؟

ردّ پایت را نمی بینم.»

خداوند لبخندی زد و گفت: «آن زمان که تنها یک ردّپا می بینی،

زمانی‌ست که من تو را

در آغوش خویش حمل می کنم.»

خندیدم و گفتم: «و شاید من تو را

دردل خویش!»

شاید حتی برای فرزانه‌ای همچون خلیل جبران نیز کنار گذاشتن نگاه صرفاً مردانه به زندگی، قدری دشوار باشد. آنچه را که المصطفی در پاسخ این پرسش می گوید، درست است، اما او گویی فراموش کرده که پرسش از طرف یک زن طرح شده است. پاسخ المصطفی بسیار کلی است. این پاسخ، هم شامل مردان می‌شود و هم شامل زنان. اما حقیقت آن است که حجم رنجی که زنان در تاریخ تحمل کرده اند، صدها برابر حجم رنج مردان بوده است. المصطفی به پرسش پاسخ می دهد، اما نه به پرسش کننده. و تا به پرسش کننده پاسخی داده نشود، هر پاسخی، هرچند ژرف و زیبا باشد،اَبتر و ناقص است.

پاسخ المصطفی بسیار آکادمیک و فلسفی است. این پاسخ، به هیچ وجه بلایی را که مردان در طول هزاران سال بر سر زنان آورده‌اند، لحاظ نمی‌کند. المصطفی حتی اشاره‌ای هم به این موضوع نمی‌کند. پاسخ المصطفی، زیبا و تسکین دهنده است، اما هر تسکینی واجد حقیقت نیست. تسکین را به هیچ وجه نمی‌توان جایگزین حقیقت کرد.

آنگاه زنی به سخن آمد و گفت...

عجیب است که از میان آن جمعیت انبوه، تنها یک زن برخاست و از ماهیت رنج پرسید. آیا این امر تصادفی بود؟ نه، به هیچ وجه. این پرسش به زنان بسیار مربوط می‌شود، زیرا این زنان‌اند که عمق زخم هایی که بر جان و تن خویش دارند، خوب می دانند. زن رنج برده است و هنوز رنج می‌برد. زن با گوشت و پوست و استخوان خویش درد می کشد. زن، زخم های بسیاری بر شأن انسانی و غرور و عواطف خویش دارد. مرد، این زخم ها را نمی بیند، زیرا خود آن ها را ایجاد کرده.

المصطفی می گوید:

رنج، شکافته شدنِ پوسته‌ای‌ست که فهم شما را در خود نگه داشته است.

این تعبیری ساده و نه چندان عمیق از رنج است. این تعبیر در شأن پیامبرانه‌ی المصطفی نیست. همان طور که هسته میوه باید شکاف بردارد، تا دلش، عریان و بی‌نقاب به سوی آفتاب رود. شما نیز باید بشکنید و بشکفید. دانه باید رنج عظیمی را تحمل کند، بشکند، بمیرد و باز از نو در سیمای یک نهال، متولد شود. دانه اگر نمیرد، درخت نمی‌شود. تو نیز باید بشکنی تا بشکفی. اگر پوسته‌ای که آگاهی تو را در خود نگه داشته

است، بشکند، آگاهی تو آزاد می شود و در سیمای آگاهی عظیم کیهانی، تولدی دوباره پیدا می کند. تولد دوباره‌ی آگاهی تو، با رنج همراه است. اما پوسته کدام است؟ اینجاست که شاعران از سریر صلیب می‌گریزند. جبران خلیل جبران باید توضیح می‌داد که پوسته چیست. آیا پوسته، چیزی جز دانسته‌های تو، تربیت تو، جامعه و تمدنی‌ست که درآن پرورش یافته ای؟ این چیزهایی‌ست که آگاهی تو را به بند می‌کشند. کسانی که پیامبرانه بر این پوسته‌ها تلنگر می‌زنند تا آن را بشکنند، مورد غضب صاحبان زر و زور قرار می‌گیرند. اگر جبران خلیل جبران فاش می‌ساخت که ایدئولوژی‌ها، ملیت ها، نژادها، باورها، همان پوسته‌ای هستند که باید شکسته شوند، به سرنوشتی همچون فریدریش نیچه دچارمی‌شد. آنگاه همه‌ی ایدئولوژی‌های سیاسی، ملت‌ها، نژادها و اربابان خرافه، او را محکوم می کردند. من درسراسر عمر خویش، از دالان مخوف این رنج گذشته‌ام.

اگر کلمه‌ای برعلیه کسانی بگویی که پیشه ی آن ها تجارت بوده است وانسان ا را به سطح نازل اشیا تنزّل داده اند،ناگهان زورمداران عالم وزرپرستان جهان را با شمشیری آخته در برابر خویش می بینی ،اکثریت آدم ها نیز توده های آرام و رام را تشکیل می دهند.آن ها همواره بر دین ملوک شان سیرمی کنندآن ها نگاهی نزدک بین دارند وبنده حوایج روز مره شان هستند.

من تجربه های ناب شهود وآگاهی را به توده شما می دهم،اما آن ها از هضم وجذم این تجربه ها عاجزند.صاحبان زر و زور،خودرا چوپان می دانند و مردم را بره می بینند.

آن هایی که غم مرد را داشته اندواز صمیم دل خواهان بیداری مردم بوده اند،هیچ گاه از طرف مردم جدی گرفته نشده اند.آن ها بیدارگران اقالیم بصیرت و زیبایی بوده اند،اما به جای نشستن بر سریر،بر صلیب حسادت میخکوب شده اندویا حلاج واربردار جهل و تعصب آویخته شده اند ویا همچون سقراط، شوکران حماقت جامعه خویش را نوشیده اند.بیدارگران اقالیم بصیرت وزیبایی،هرگز نمی توانند نسبت به شوربختی مردمان بی تفاوت باشندو سکوت کنند.سکوت در برابرجنایت ومشارکت در جنایت هردو یکی اند.

المصطفی می گوید:

رنج، شکافته شدنِ پوسته‌ای‌ست

که فهم شما را در خود نگه داشته است.

همه‌ی معنای این عبارت، در کلمه‌ی پوسته نهفته است. پوسته چیست؟ خیلی‌ها این عبارت را می‌خوانند و به سادگی از آن می‌گذرند. این پوسته تمامی گذشته تو را در بردارد. اگر تو نتوانی از زندان گذشته ی خود بیرون بیایی، همواره در حصار رنج خواهی ماند. زندان گذشته که همان زندان تاریخ توست، چیزی نیست که بتوانی آن را همچون لباسی کهنه از تن بیرون بیاوری و دور بیندازی. این زندان، همچون پوست تن توست. باید پوست تن خویش را بشکافی و از خودی که در حقیقت خود تو نیست، بیرون بیایی. اگر رنج شکافته شدن پوست خویش را پذیرا نباشی، فهم خویش را برای همیشه در زندان نگه داشته‌ای.

زنان بیشتر مصداق این حقیقت‌اند تا مردان. زیرا گذشته را مردان ساخته‌اند. زنان در گذشته نقش سایه‌ی مردان را بازی کرده‌اند. در هندوئیزم مقام حیوانات بالاتر از مقام زنان فرض شده است. همه‌ی تناسخات خداوند در هندوئیزم مردانه است. این تناسخات حتی شامل حیوانا ت نیز می شود، اما هرگز شامل هیچ زنی نشده است.

زن را در تاریخ هیچ‌گاه جدی نگرفته اند. زن نیمی از بشریت را تشکیل می دهد، بنابراین، نیمی از بشریت مدام سرکوب شده است. در فرهنگ چینی، زن روحی ندارد. بنابراین با اشیا برابر است. در این کشور، برای قرن‌های متوالی، کشتن زن، هرگز جرم تلقی نمی شد. تاریخ بزرگان و فرزانگان را بخوانید و ببینید چه حجمی از آن را زنان اشغال کرده‌اند. چرا چنین بوده است؟ چه قصدی در کار بوده تا زنان نادیده گرفته شوند؟

اگر دل خود را به تماشاگه رازهای زندگی می بردید

و با حیرت آشنا می کردید،

رنج تان نیز به اندازه‌ی شادمانی‌تان شگرف می نمود...

المصطفی حقیقتی ناب را بیان می کند. حقیقت، شمشیری دولبه است .از سویی حمایت می کند و از سویی دیگر می‌درد. المصطفی درست می گوید که اگر دل خود را با حیرت آشنا کنی، خواهی دید که رنج نیز

حلاوت ویژه‌ی خود را دارد، معجزه می‌کند. شادمانی می‌بخشد. رنج نیز به اندازه‌ی شادمانی‌های تو، شگرف و دوست‌داشتنی‌ست.

زن، به بی‌پیرایگی کودکان است. چشم و دل زن، همچون چشم و دل کودکان، پر از حیرت است. مرد اما همواره به دنبال دانش است، نه حیرت. دانش چیست؟ دانش، ابزاری‌ست برای خلاصی از دست حیرت. دانش، حیرت زداست. دانش به دنبال تقدس زدایی از هستی‌ست. دانش، رازها را به مسئله‌ها تبدیل می‌کند و سپس مسئله‌ها را نیز حل می‌کند. در دنیای دانش، هرچه بیش تر بدانی، کم‌تر حیرت می‌کنی.

آشیانه نگاه بچه ها همیشه پر از پرنده‌های حیرت است. بیچاره آدم‌بزرگ‌ها که افق نگاهشان از یک متری نیازهای دم دست‌شان فراتر نمی رود!

هفت هشت ساله بودم. پدرم همواره صبح‌های زود مرا برای پیاده‌روی بیدار می‌کرد و بیرون می‌برد. ما همیشه پیش از طلوع خورشید در دامنه های تپه‌ی مجاورخانه‌مان بودیم. خورشید بندرت طلوع کرد و ما را بالای تپه ندید. من و پدرم سحرخیزتر از خورشید بودیم. همه جا تاریک بود و ما با روشنایی دل مان از تپه‌ها بالا می رفتیم. اما من همیشه دوست داشتم نه در آستانه طلوع خورشید، بلکه در دل ظلمت شب بیرون برویم و در تپه های مجاور بگردم. اما پدرم اجازه نمی‌داد. می‌گفتم: «من ستاره‌ها را دوست دارم. در این ساعت صبح، فرصت دیدن آن‌ها برایم فراهم نمی‌شود؛ خورشید بالامی آید وآن ها ناپدید می شوند. من شب‌ها را دوست دارم. چرا مرا از شب‌های دوست داشتنی‌ام جدا می‌کنید؟»

می گفت: «بچه ای که زود بخوابد و صبح هم زود بیدار شود، همیشه سالم می‌ماند.»

می‌گفتم : «من این منطق را قبول ندارم.»

اما او اعتنایی نمی‌کرد و حرف خود را پیش می‌برد. اما به محض آنکه تاریکی محو می‌شد و سپیده می‌دمید و پرندگان شروع به نغمه سرایی می‌کردند، من او را با پرسش‌های خود بمباران می‌کردم.

اومی گفت: «هنگام قدم زدن، ساکت باش و حرف نزن.»

روزی به او گفتم: « به یک شرط ساکت خواهم شد.»

گفت:«به چه شرطی؟»

گفتم:«به این شرط که خواب مرا حرام نکنی. اگر مرا بیدار کنی، حیرت مرا نیز بیدارکرده‌ای. خیلی خوب است که انگلیسی‌ها صبح‌ها سگ‌شان را برای گردش بیرون می برند. اما من سگ نیستم. اگر تو دوست داری صبح ها بیرون بزنی، بزن. اگر دوست نداشتی برگردی، باز مختاری که برنگردی. هیچ‌کس ازاین بابت ناراحت نخواهد شد. اما اگر مرا از رختخوابم بیرون بکشی، بایدپرسش‌های مرا هم تحمل کنی.»

پرسش های من ازسر کنجکاوی نبود، من از هر چیزی که می‌دیدم، حیرت می‌کردم.

اوگفت: «من نمیتوانم بگذارم تو تا دیر وقت بخوابی. من به فکر سلامت توهستم. من می‌خواهم تو هوای تازه بخوری و سرحال بیایی. سپیده دم و سکوت و آواز پرنده ها روح تو را صفا می‌دهد.»

گفتم:«آماده ام.»

گفت: «پس بیا سر یک موضوع سازش کنیم.»

گفتم: «من اهل سازش نیست. یا حق با من است یا نیست. سازش معنایی ندارد.»

گفت: «من تو را بیدار می‌کنم، با هم بیرون می رویم، تو هر چه دلت می‌خواهد بپرس، اما مرا مجبور نکن به پرسش های تو پاسخ بدهم.»

گفتم: « بسیارخوب »

برایم تفریحی شده بود! بیرون می‌رفتیم. مدام پیرهنش را می‌کشیدم و پرسش می‌کردم. گاهی عصبانی می‌شد و می‌گفت: « عجب بچه سمجی هستی تو! نمی‌گذاری از این پیاده روی لذت ببرم. »

گفتم: « پس خواب من چه؟ »

بالاخره تسلیم شد و گفت: « باشد بابا! تو بخواب و من به تنهایی بیرون می روم.»

آدم بزرگ‌ها رفته‌رفته حیرت خود را از دست می‌دهند. آنها بتدریج خنگ می‌شوند. دلیل از بین رفتن حیرت آدم بزرگ‌ها آن است که آن‌ها گمان می‌کنند همه چیز را می‌دانند. دانش آن‌ها، حیرت آن‌ها را زدوده است. آن‌ها نمی‌دانند که زیر همه دانسته‌های عاریه‌ای‌شان، چیزی جز تاریکی و جهل نیست.

زن‌ها بیش‌تر به کودکان می‌مانند تا به مردها. این بخشی از زیبایی زنان را تشکیل می‌دهد. دانسته‌های زنان، آن‌ها را از حیرت محروم نساخته است. به همین دلیل است حرف های مرا زنان بهتر از مردان می‌فهمند.

مردها سعی دارند پوسته‌ی دانسته‌هاشان را حفظ کنند. آن‌ها از شکافتن پوسته‌ی نفس‌شان می‌ترسند. بنایراین، هرگز بیرون نمی‌آیند و مانند کودکان حیرت نمی‌کنند. زن‌ها با دل پر از حیرت‌شان گوش می‌دهند. مردها با کله‌ی پوک‌شان.

المصطفی باید به این موضوع اشاره می‌کرد. مردها آنقدر ترسویند که حتی از پرسش نیز اجتناب می‌کنند. زیرا پرسش را نشانه‌ی ندانستن می‌دانند.

در کتاب پیامبر، همه پرسش های مربوط به زندگی، از جانب زنان طرح شده است: عشق، ازدواج، فرزندان، درد و غیره. پرسش های زنان ساده، اما عمیق است.کسی که بتواند برای پرسش‌های ساده زنان پاسخی پیدا کند، به معبد زندگی‌شان وارد شده است. اما المصطفی طوری پاسخ می‌دهد که گویی پرسش‌کننده هرکسی می‌تواند بوده باشد. او زنانگی نهفته در پرسش را در نظر نمی‌گیرد.

چرا پرسش مربوط به رنج، از طرف یک زن مطرح شده است و نه از طرف یک مرد؟ زیرا این زن است که حقیقتاً رنج را با تمام وجود خود تجربه کرده است. زن، وفا کرده است و ملامت کشیده است و با وجود این، لب به شکوه نگشوده است. زن است که نه ماه از جان خویش مایه می‌گذارد و از پاره‌های تن و جان خویش، انسانی را می‌پرورد و زندگی انسانی را تداوم می‌بخشد. مرد، عمله‌ی حفظ حیات است، آفریننده‌ی آن نیست، زن، آفریننده است. اگر زن نبود، هنر نیز نبود. اگر زن نبود، نقاشی نبود، موسیقی نبود، شعرنبود، همه‌ی این امور با زن است که معنا پیدا می کند.

زن رنج برده است و رنج برده است. زن رنج برده است و حتی مجال فریاد کشیدن را نیز نداشته است. مردها فریاد زن را بریده‌اند.

نقش مردها چیست؟ مزخرف‌گویی و ولگردی هستی‌شناسانه! مرد در دردهای زن شریک نیست. زن نه ماه تمام درد می‌کشد و رنج می‌برد، مرد چه کار می کند؟ هیچ، تماشا. توقع. مرد حتی از ادای کلمات تو خالی «دوستت دارم» نیز دریغ می کند.

و آنگاه فصل‌های گوناگون دل خویش را،

بی شکوه‌ای،

پذیرا می‌شدید،

همان طورکه فصل‌های گوناگونی را پذیرفته‌اید

که از مزارع تان می‌گذرند.

اما آیا برای زن، فصلی جز فصل رنج نیز بوده است؟

تولسیداس یکی از قدیسان هندی ست که هندوها تا مقام خدایی بالایش برده اند. هندوها مرتب کتاب او را که درباره‌ی زندگی راماست، تلاوت می کنند. تولسیداس در کتاب خود، که شاهکار اوست، می‌گوید: «گاهگاهی زنان خود را با دلیل و بی دلیل کتک بزنید. زیرا آن‌ها باید مرتب جایگاه خویش را یادآور شوند. اگر این کار را نکنید بدبختی و شقاوت زندگی‌تان را فراخواهد گرفت.»

به نظرمن، تولسیداس قدیس نیست بلکه یک جانی ست. گویی تولسیداس فراموش کرده است که خود از زنی به دنیا آمده است. اگر مادر تولسیداس نبود، تولسیداسی وجود نمی‌داشت و تا این خزعبلات را ببافد.

حالا از زندگی خود تولسیداس برایت بگویم. او هیچ وقت نمی‌توانست از همسرش دور باشد. میل جنسی، بشدت بر او چیره شده بود. روزی همسر او به خانه والدینش رفت. باران می بارید. خانه ی تولسیداس این طرف رودخانه بود و خانه اقوام همسرش، درآن طرف رودخانه. چند روزی بود که مرتب باران می‌آمد و رودخانه طغیان کرده بود. نیمه های شب، طاقت تولسیداس به لب رسید و او خود را به آب زد تا به آن سوی رودخانه، نزد همسرش برود. او کنده‌ی درختی را دید و به آن چنگ زد. آنچه را که تولسیداس دیده بود، یک کنده‌ی درخت نبود، بلکه جسد آدمیزاد بود. در هر حال، تولسیداس به کمک آن جسد شناور، خود را به آن سوی رودخانه رساند. او در آن وقت شب، می‌ترسید از در وارد خانه شود. ناچار، از پنجره‌ی پشتی وارد شد. او می دانست که هرگاه همسرش به خانه والدینش می آید، درطبقه دوم خانه ساکن می شود. بنابراین، طنابی راکه از سقف آویزان بود، چنگ زد و خود را به طبقه دوم رساند. البته آنچه را که او چنگ زده بود، طناب نبود بلکه یک مار قطور بود. بالاخره تولسیداس خودش را به در اتاق همسرش رساند و در زد. همسرش در را باز کرد و با دیدن ماری که در دست شوهرش بود جیغی کشید و گفت: «اینجا چه می‌کنی؟

این مار چیست که در دست داری؟ چطور از رودخانه گذشتی؟ چرا این وقت شب آمده‌ای؟» تولسیداس ماجرا را بازگفت.

همسر تولسیداس با شنیدن ماجرا گفت: «خاک برسرت بیاید. اگر تو این همه جانفشانی برای خدا و حقیقت انجام داده بودی. اکنون از فرشتگان هم برتر بودی. آخر ای مرد احمق! چطور نتوانستی چند شب را بدون من سر کنی؟ از همین راه که آمدی برگرد. زیرا من از پذیرفتن تو در این حال، عاردارم. برو و قدری از این انرژی اتمی‌ات را هم برای یافتن خدا صرف کن.»

تولسیداس تحقیر شد و بازگشت، اما نه به خانه خود، بلکه به شهر واراناسی، شهر مقدس هندوها. او در آن شهر زهد پیشه کرد و به قدیس هندوها تبدیل شد. او کتاب خود را نیز در همان ایام نوشت. کتاب او بسیار ساده و خواندنی‌ست. تولسیداس هیچگاه برخورد آن شب همسرش را فراموش نکرد. اوست که می گوید: «گاهگاهی زنان خود را بادلیل و بی دلیل کتک بزنید. زیرا آن‌ها باید مرتب جایگاه خویش را یادآور شوند. اگر این کار را نکنید بدبختی و شقاوت زندگی‌تان را فراخواهد گرفت.»

تولسیداس از روی خشم قدیس شد. او قدیس شد، حتی تا این اندازه جرأت نداشت که بگوید: «من دارم درباره‌ی زن خودم حرف می زنم.» او کینه‌ی تمام زنان دنیا را به دل گرفته بود: «زن ها را محکم بزنید. کتک هرچه شدیدتر و دردناک‌تر باشد، آنها مطیع‌تر و متواضع‌تر خواهند شد.»

المصطفی نباید فراموش کند که پرسش از جانب چه کسی طرح شده است. رنج های زنان، بیش از طاقتشان بوده است. زن شیء نیست. او به اندازه کافی اطاعت را آموخته است. اکنون وقت آن است که احقاق حقوق از دست رفته خویش را نیز بیاموزد.

انسان به انقلابی همه جانبه محتاج است. من به زنان می گویم: اگرکتک خوب است و مردان‌تان شما را کتک می‌زنند، شما نیز آن ها را کتک بزنید. شما از حقوقی برابر برخوردارید. پس شما نیز آنها را چنان بزنید که همواره، یادآور جایگاه حقیقی خویش باشند.

و نیز زمستان های عبوس اندوه خویش را

با صبوری نظاره می کردید.

به جای نظاره ی زمستان های عبوس اندوه، بایدآن‌ها را تغییر داد.

تنها چیزهایی را باید نظاره کرد، که تغییرناپذیرند.

تنها چیزهایی را باید نظاره کرد،که طبیعی اند.

هرآنچه را که طبیعی‌ست، نظاره کن و هرآنچه را که تحمیلی‌ست برهم بزن. بر هرآنچه که ظالمانه است، عصیان کن. من عصیان می کنم، پس هستم.

بسیاری از رنج های شما،

گزینش خودتان است.

همه‌ی بدبخی‌های تو، حاصل انتخاب توست. تویی که بدبختی خویش را برگزیده‌ای. بسیاری از رنج های تو، به میل خود تو آمده‌اند و با بی‌میلی تو نیز می‌روند. رنجی را که تو خود برشانه هایت تحمل کرده ای، از روی شانه هایت بردار و دور بیانداز. به رنج های خود ساخته ات بگو: «دیگر شما را نمی خواهم.» آن ها را از خود دور کن و بگذار دیگران نیز با دیدن شهامت تو، رنج های از خودساخته شان را از خود دور کننند.

حسادت تو، خشم و عصبانیت تو، حرص و آز تو، شهوت تو، همه همچون مرداب، پشه های گزنده‌ی رنج ها را تولید می کنند. جاه طلبی تو، دردآور است. و این ها علت هایی‌ست که تو خود انتخاب کرده ای.

رنج، همان داروی تلخی ست

که طبیب درونتان،

خویشتن بیمارتان را با آن مداوا می کند.

رنج هایی وجود دارندکه دیگران بر تو تحمیل کرده اند، برعلیه این رنج ها عصیان کن. رنج هایی هم هستند که اقتضای طبیعت زندگی ست، آن ها را نظاره کن و با متانت و صبوری شاهدشان باش. این رنج ها، همان داروی تلخ اندکه طبیب درون تو، با آن خویشتن بیمار تو را مداوا می کند.

پس، به این طبیب اعتماد کنید

و داروی او را با گشاده رویی و متانت بنوشید.

اما فراموش نکن که فقط تلخی داروی طبیب درون را پذیرا باشی. طبیب درون، سیاستمدار نیست، حاکم خودکامه نیست، شوهر بداخلاق نیست، زن غرغرو نیست. طبیب درون، با داروی تلخ رنج، شفایت می دهد. رنجی را که دیگران بر تو تحمیل می‌کنند، ویرانگر است.تو را ویران می کنند تا بر اسبی رام و آرام، زین مطامع خویش را بگذارند.

فقط طبیب درون است که شفای تو را می جوید.

زیرا دست او،

گرچه سرد و سخت،

با دست گرم و لطیف آن پیدا و پنهان هدایت می شود،

و جامی که او به دست‌تان می‌دهد،

گرچه لب هاتان را بسوزاند،

از خاکی ساخته شده

که کوزه گر دهر،

آن را با سرشک قدسی خویش

گل کرده است.

طبیعت، چیزی نیست، مگر ظاهر خداوند. خداوند ظاهری دارد و باطنی. او هم غیب است و هم مشهود. وقتی خداوند ظهور می کند، طبیعت جلوه می کند. او غیب الغیوب نیز هست. او روح هستی‌ست. روح هستی ست که دستان طبیب درون تو را هدایت می کند. بنابراین، به دستان شفابخش او اعتماد کن و با متانت، خود را به دستان اوبسپار. او رنج را در جانت می کارد و سرمستی درو می کند.

تو نمی‌توانی برعلیه هرآنچه که طبیعی‌ست، عصیان کنی. در اینجا باید رضا به داده بدهی و گره از جبین بگشایی. آنچه را که قسمت توست و تحمیلی نیست. با گشاده‌رویی و صبوری پذیرا باش. خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی. دستان خداوند را ببین که چگونه اندر پرده‌ی هستی به نقش آفرینی مشغول است. او را ببین و اطمینان حاصل کن که تنها نیستی.

تن دادن به هر نوع بردگی و اسارت، روح تو را می‌کشد.

مرگ بهتر است از زیستن با ذلت بردگی ست، زیرا مرگ عصیانگر، به زندگی او وقار و شکوه می بخشد.

سقراط پس از قرن ها هنوز تاج شکوه و افتخار بر سر دارد. او می‌توانست به راحتی زندگی خود را نجات بدهد. قاضی دادگاه به او این فرصت را داده بود تا بگریزد. او نیز می دانست که سقراط گناهی جز فرزانگی ندارد. اما قاضی دادگاه چاره ای جز تبعیت از رأی اکثریت نداشت.

در آتن دموکراسی حاکم بود. چهل و نه نفر به نفع سقراط رأی داده بودند و پنجاه و یک نفر برعلیه او. اما قانون کور بود. تنها به خاطر دو احمق، بهترین گل دنیا باید لگد مال شود!

با مرگ سقراط، اضمحلال یونان نیز آغاز شد. دیگر یونان هرگز به شکوه گذشته‌ی خود بازنگشت. یونان قلعه رفیع خویش را ویران کرد و خود زیر آوار ماند.

چرا سقراط را مجبور به نوشیدن شوکران کردند؟ زیرا می گفت: « خود را از شر کهنه‌ها برهانید، و دوباره متولد شوید. به تجربه های زیستی خویش اعتماد کنید و جرأت دانستن داشته باشید. »

قاضی القضات شهر آتن، از صدور حکم مرگ سقراط غمگین بود. این غم به دل پونتیوس پیلات، هنگامی که حکم برصلیب کشیدن عیسای ناصری را صادر می‌کرد، نیز نشسته بود. اما پونتیوس پیلات از قاضی القضات شهر آتن متمدن‌تر بود. وضعیت سقراط نیز بسیار متفاوت بود. اوج بلند خیزش‌های سقراط، کوتوله‌های فکری شهر آتن را تحقیرکرده بود. اگر شتر را به دامنه‌های کوهستان ببری، از دیدن عظمت کوهستان احساس کوچکی و حقارت می کند. به همین دلیل شترها از کوهستان خوششان نمی آید. آن ها در صحراها زندگی می کنند. شترها در صحراها کوه جلوه می کنند.

قاضی القضات شهر آتن به سقراط گفت: « تو مختاری تبعید به خارج از دیواره های شهر آتن را بپذیری و از مرگ رهایی پیدا کنی. »

سقراط گفت: « این کار را نمی کنم. زیرا حاکی از آن است که من نجات جان خویش را بردفاع از حقیقت ترجیح داده ام.»

قاضی القضات شهر آتن گفت: « پس در آتن بمان، اما سکوت کن و هرگز درباره حقیقتی که خود وجدان کرده‌ای سخن مگو.»

سقراط گفت: « اگر از حقیقت سخن نگویم، آنگاه حیات من به چه دردی خواهد خورد؟ »

قاضی القضات شهر آتن گفت: « پس دیگر چاره‌ای نمی‌ماند جز آنکه شوکران را بنوشی و بمیری.»

سقراط گفت: « این بهترین گزینه‌هاست، زیرا با انتخاب جام شوکران، من با وقار انسانی خویش خواهم مرد و نزد دل حقیقت جوی خود شرمنده نخواهم بود.» با مرگ سقراط ، خاک یونان نیز سترَوَن شد.

حقیقت،از زندگی پر بهاتراست.

همه چیز را فدای حقیقت کن.

اما هرگز حقیقت را فدای چیزی نکن.

دیوانه از قفس پرید

آنگاه مردی گفت:

با ما ازشناخت خویشتن خویش سخن بگو.

واودر پاسخ گفت:

دل های شما،

در ژرفای سکوت خویش،

رازاهای روزان و شبان را می دانند.

اما گوش هاتان،

تشنه ی شنیدن آواز دانش دل هاتان هستند.

شما دوست دارید آنچه را که در دل می دانید،

ودر جامه ی فاخر کلمات نیز ببینید.

ونیز دوست دارید با سر انگشتان خود،

تن عریان روياهاتان را لمس کنید.

وخوب است که چنین است.

چشمه ی ناپیدای روحتان

باید که بجوشد و جاری شود

ونجواکنان،

راهی در یا شود.

گنج ژرفای بی انتهای درون تان

باید که در برابر دیدگانتان آشکار شود.

اما برای سنجش گنج ناشناخته ی خویش،

ترازویی مسازید؛

وژرفای آگاهی تان را

باچوب وریسمان اندازه مگیرید.

زیرا خویشتن خویش شما،

دریایی ست بی بن و بی کرانه.

مگویید:

«حقیقت را یافته ام»

بگویید:

«حقیقتی را یافته ام»

مگویید:

«راهی را که روح از آن می گذرد،یافتم.»

بگویید:

«روح را دیدم

که از گذر گاه هستی من می گذشت.»

زیرا گام های روح،

آشنای همه راه هاست.

روح بریک خط ره نمی سپرد،

روح،

خودرا باز می کند،

همچون نیلوفر آبی که گلبرگ هایش را،یکی یکی،باز می کند

وبا تمام وجود،

به خورشیدلبخند می زند.

دیوانه از قفس پرید

من شیفته جبران خلیل جبران و قشنگی های روحش هستم. او توان گذشتن از مرزها وکرانه‌ها و رسیدن به ساحت بی‌کرانگی را دارد. خلیل جبران، گرچه گاهی جهت را گم می کند، اما مرد جهش های کیهانی ست.

شعر جبران خلیل جبران و رویاهای او، همه زیباست. او در شعر زیبای خویش،گاهی چنان اوج می‌گیرد که تجربه حقیقت را پشت سر می‌گذارد. شعر، حقیقت است، اما تمامی حقیقت نیست. گرچه حقیقت، شاعرانه است.

خوانندگان آثار جبران خلیل جبران گاهی نمی‌توانند تشخیص دهند که او کجاها روی زمین راه می رود وکجاها در هوا پرواز می‌کند.

عده ای حقیقت را تجربه می کنند، اما نمی دانند چگونه آن را بیان کنند، بنابراین سکوت می کنند. جبران خلیل جبران بیانی جادویی دارد. او شاعر است، بنابراین، گاهی به اقلیم روشنایی پرواز می کند و باز می‌گردد. او اگر عارف بود، در آن اقلیم مقیم می شد.

آنگاه مردی گفت:

با ما از شناخت خویشتن خویش سخن بگو.

در اینجا یک مرد است که پرسش می کند. از فحوای پرسش مرد، تفاوت پرسش های زنانه و مردانه مشخص می شود. زنان از چیزهایی پرسش می‌کنند که نزدیک و صمیمی ست. زنان، اهل مفاهیم و مجردات نیستند. آن ها زندگی را با سرانگشت خود لمس می کنند، بنابراین، راه دور نمی روند. زن از چیزهایی می پرسد که ریشه در خاک دارد.

اما مرد می خواهد از هر چیزی سر در بیاورد. مرد می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد. اما زن دوست دارد فقط چیزهایی را بداند که موجب استحاله‌ی وجودش می شوند. کنجکاوی مرد، تمامی ندارد.

پرسشی که در اینجا طرح شده نشان می دهد که مرد به دشواری می تواند مراقبه کند. او حتی نمی داند که هیچ کس نمی تواند از شناخت خویشتن خویش سخن بگوید. پرسش کننده باید دانشمندی صاحب فضل

باشد. او می خواهد مهم ترین پرسش هستی را مطرح کرده باشد. ممکن است پرسش او عوام را بفریبد، اما نزدمن، نشانه ی جهل و بی خردی اوست.

و او در پاسخ گفت:

دل های شما،

در ژرفای سکوت خویش،

رازهای روزان و شبان را می دانند.

جبران خلیل جبران تا ژرفای دل فرو می رود، اما از دل عبور می‌کند. دل، تمامی حقیقت توست. دل نمی‌تواند واجد شناخت خویشتن خویش باشد. ساحت دل فراتر از ساحت اندیشه است، اما شناخت خویشتن خویش، به معنای فراتر رفتن از دل و اندیشه، هر دو است. تنها در این صورت است که با حقیقت سکوت آشنا می شوی. نه اندیشه و ذهن سکوت را می شناسد و نه دل. ذهن، آشفته بازار زندگی روزمره است. دل نیز محل عواطف و احساسات است. تو سخنان دل را نمی یابی، زیرا دل فقط نجوا می‌کند. دل، زبان آور نیست. ذهن، زبان آور است.

دل، ایستگاه سر راه است، منزل حقیقی تو، وجود توست؛ هستی یکپارچه‌ی توست که دل تو را هم شامل می شود.

همه ی راه ها به تو ختم می شوند، زیرا از تو، به بیرون از تو، راهی نیست.

به نظر می رسد که پاسخ المصطفی باپرسش مرد همخوانی ندارد:

دل های شما،

در ژرفای سکوت خویش،

رازهای روزان و شبان را می دانند.

پرسش این نبود. رازهای روزان وشبان، شناخت خویشتن خویش نیست.

اماگوش هاتان،

تشنه ی شنیدن آواز دانش دل هاتان هستند.

کاشکی المصطفی می‌دانست که بیتابی و تشنگی درگوش‌ها نیست، بلکه درهستی‌ست.گوش‌ها فقط تشنه‌ی کنجکاوی‌اند. چگونه ممکن است در دل درباره‌ی شناخت خویشتن خویش باگوش سخن بگوید؟ زیرا دل نیز نمی داند تو کیستی.

آری، دل میتواند رؤیاهای قشنگ به تو ببخشد، اما همین رؤیاهای قشنگ ممکن است سد راه سلوک تو باشند. زیرا ممکن است رؤیاهای قشنگت را باور کنی. به نظر می رسد که جبران خلیل جبران خود اینگونه بوده است. این رؤیاها قشنگند و ممکن است این اندیشه را درذهنت ایجاد کنندکه دیگر لازم نیست جلوتر بروی. ممکن است با پیدا کردن جای قشنگ رؤیاها، اطراق کنی و سفر را ادامه بدهی.

اما تو، دل خود نیستی. دل، بخشی ازتوست. تو شاهد دل خود و اندیشه و تن خود هستی.

گمشده‌ی تو، نه در ذهن توست و نه در دل تو، بلکه در فراسوی اندیشه و دل توست. تو باید آن قدر به ژرفا بروی که دیگر امکان پیش رفتن برایت نماند.آنگاه باخویشتن خویش رویاروی خواهی شد.

شاعران حقیقت را وصف می کنند، درباره‌ی آن، رؤیاهای بسیاری در سر می‌پرورانند، درباره‌ی آن می‌نویسند، سخن می‌گویند، اما همه‌ی این‌ها، نگاه کردن به عکس ماه در دریاچه است. عکس ماه در دریاچه، شبیه ماه هست، اما خود ماه نیست. اگر به درون دریاچه شیرجه بروی و به ماه درآن نزدیک شوی، ماه ناپدید می‌شود. دریاچه‌ی مضطرب، نمی تواند ماه را منعکس کند. دل آشوبناک نیز نمی‌تواند شعر بگوید.

شما دوست دارید آنچه را که در دل می دانید،

در جامه‌ی فاخرکلمات نیز ببینید.

حقیقت بی‌کرانه، هیچ‌گاه درظرف کوچک کلمات نمی‌گنجد. حقیقت، در قالب مفاهیم نیز نمی‌گنجد.کلمات و مفاهیم به ذهن تعلق دارند.

ذهن، فلسفه می‌بافد. دل، شعر می‌گوید. اما عارفی که در وجود توست، در بلندایی ساکن است که دست کلمات و مفاهیم و ذهن و دل به آن نمی رسد.

عده‌ای گمان می کنند که سکوت، نبودن کلام و حرف و صداست. این تعبیر سلبی سکوت، هیچ چیز درباره‌ی سکوت نمی گوید.

سکوت، امری‌ست واقعی و محقق. سکوت، بخشی از هستی جاودانه است. سکوت، فکر یا غیبت فکر نیست. وقتی که فکر یا رؤیاهای خویش را حاضر نمی‌بینی، مطمئن باش آن‌ها به خواب رفته‌اند و بزودی بیدار خواهند شد. گمان نکن که نبود آن‌ها، سکوت توست. این سکوت، سکوت شورمند و رقصان نیست. هیچ لطفی در این سکوت وجود ندارد. این سکوت، سکوت گورستان است. در این گورستان، همه‌ی مرده‌ها خاموشند، اما این خاموشی به معنای آن نیست که آن‌ها به ساحت سکوت رسیده‌اند.

سکوت، درمعنای مثبت و حقیقی‌اش، نوعی موسیقی‌ست؛ سکوت باغ است، جایی که در آن گلها، بدون هیاهوی کلمات، پیام‌های عاشقانه رد و بدل می‌کنند.

دانشمندان کشف کرده‌اند که زنبورها زبانی ویژه‌ای دارند. رفتارها نشان می‌دهد که آن‌ها دارای نوعی سیستم ارتباطی هستند. ما این سیستم ارتباطی را نمی‌فهمیم.

یک زنبور به گشت و گذر می‌رود تا باغی از گل پیدا کند. سپس باز می‌گردد و در برابر زنبورهای داخل کندو می‌رقصد؛ رقصی ویژه. رقص این زنبور، محل دقیق باغ و گل را به زنبورهای دیگر نشان می‌دهد، طوری که زنبورها یکراست به طرف باغ مورد اشاره پرواز می کنند. زنبوری که می‌رقصد، حتی نوع گل آن باغ را نیز به اطلاع زنبورهای دیگر می رساند. جالب اینجاست که این زنبورها آنقدر می‌رقصند تا همه‌ی زنبورها به طرف آن باغ بروند، خود به عنوان آخرین نفر، عزم باغ می‌شوند.

گاهی یک زنبور برای پیدا کردن گل‌ها می‌رود و دست خالی باز می‌گردد. او نیز می‌رقصد و با رقص خود به زنبورهای دیگر حالی می‌کند که در این اطراف، گلی وجود ندارد. تفاوت این رقص با رقص قبلی آن قدر ظریف است که دانشمندان نتوانسته‌اند آن را تشخیص بدهند. اما خود این زنبورها این تفاوت را درک می‌کنند.

سکوت، صرفاً نبود کلمات و مفاهیم و افکار نیست. سکوت، موسیقی زنده است، رقص است، آوازی نه از جنس صدا و واژه ها. سکوت، شیوه‌ی سلوک دل است.

اگر دلت مبتلای کسی شود، پیام‌هایی می‌فرستد که ذهن از آن بی‌خبر است. ذهن، پیام‌های ساکت و خاموش را نمی‌فهمد. ذهن، موسیقی را که بی‌ساز نواخته شود، نمی‌شنود، ذهن، رقص نامشهود را نمی‌بیند.

در آن سکوت کیهانی، چه چیزی بین مولانا و شمس رد و بدل شد که مولانا را از دل خاک درس و بحث و مدرسه برگرفت و به آسمان برد؟ ذهن، این راز را درک نمی کند.

شمس و مولانا زبان ویژه‌ی خود را داشته‌اند. مانند زنبوران که زبان ویژه‌ی خود را دارند. زبانی که شمس و مولانا با آن تکلّم می‌کردند همچون خود شمس غریب بود. اهالی دنیای روزمره این زبان را نمی‌فهمیدند. شمس مرغابی بود و آن‌ها مرغان خانگی. شمس همیشه خود را مرغابی می‌خواند.

او به پدرش گفته بود: « من مرغابی‌ام، اما زیر مرغ خانگی از تخم بیرون آمده‌ام. »

این مرغابی، روزی طریق مهاجرت را پیش گرفت و از بام خانه و کاشانه، در جست و جوی شیخی کامل، پرید و رفت. او می‌خواست کسی را بیابد که بتواند با او درسکوت سخن بگوید. او سال‌ها گشت و گشت و گشت، روم و شام و عراق را زیر پا گذاشت، با آنکه فقیه بود و به علوم زمانه تسلط کامل داشت، عملگی کرد، زنبیل بافی کرد، گاه معلم مکتب خانه شد و به کودکان درس داد، تا بالاخره مولانا را یافت. او پیش از آنکه مولانا را پیدا کند، دریافته بود کمالی که آن را در بیرون از خود می‌جست، در خود او نهفته است.

روزی این صیاد ماهی‌های درشت دریای زندگی وارد قونیه شد. صیاد، صید خود را نشان کرده بود. اصلاً چه کسی صید بود و چه کسی صیاد؟ شاید صیاد، صید صید خود شده بود. خود شمس می‌گوید: « آبی بودم راکد که برخود می‌جوشیدم و بویی می‌گرفتم، تا وجد مولانا بر من زد، روان شدم، جاری شدم، اکنون نغمه‌خوان و نجواکنان می‌روم: خوش و خرّم و تازه. کسی را می‌جستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی به او آورم، زیرا از خود ملول شده بودم. تا تو چه فهم کنی از این سخن که می گویم: از خود ملول شده بودم؟ »

شمس به قونیه رسید و شب را درخانِ برنج فروشان فرود آمد. او صبح روز بعد از کاروانسرا بیرون آمد و در دکّه‌ی کنار در کاروانسرا نشست. مولانا نیز به آن سو می‌رفت. این دو همدیگر را برای چند لحظه دیدند و ناگهان در سکوتی ژرف، حادثه‌ای عظیم اتفاق افتاد.

توفان شمس، کشتی زندگی مولانا را همچون پر کاهی دستخوش امواج سهمگین دل دریایی خود ساخت. مولانا که فقیه بود و زاهد و صاحب منبر، عاشق و کف زنان و ترانه‌خوان شمس پرنده شد. اکنون دیگر

سجاده‌نشین کوی یاران، بازیچه‌ی کودکان کوچه و خیابان شده بود. دیدار این مرغابی مهاجر، از فقیه و مفتی و واعظ سی وهشت ساله‌ی قونیه، مولانایی را به دنیا آورد که به جای ذکر و تسبیح و سجاده و درس و بحث در خیابان‌ها می‌گشت، غزل می خواند، دست می‌افشاند،

چرخ می زد، آواز می‌خواند و می‌رقصید.

دیوانه از قفس پریده بود.

این راز عرفان شرق است. غرب از این راز بی‌خبر است. تو در سکوت، به پیر و استاد خویش خیره می‌شوی و ناگاه حقیقتی عظیم، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان جاری شده باشد، به تو منتقل می‌شود. ذهن، از این راز سر در نمی‌آورد.

سکوت دل، گرچه گامی بلند به سوی خودآگاهی و شناخت خویشتن است، اما هنوز تا شناخت خویشتن، راهی دراز در پیش است. سکوت دل، دری را به راهی می‌گشاید که به شناخت خویشتن خویش می‌انجامد.

شما دوست دارید آنچه را که در دل می دانید،

در جامه ی فاخر کلمات نیز ببینید.

اما هیچ‌کس در جامه‌ی فاخر کلمات، رازهای دل را نمی‌بیند.کلمات، پوشاننده‌ی رازهای دل‌اند. آنچه در جامه‌ی کلمات خود را نشان می دهند، فلسفه است، نه تجربه‌های ناب عرفانی. فلسفه، چیزی جز کلمات و مفاهیم نیست. عرفان، اما، دنیایی دیگر است.

و نیز دوست دارید با سر انگشتان خود،

تن عریان رویاهاتان را لمس کنید.

شناخت خویشتن خویش را نمی‌توان، همچون تنی عریان، با سرانگشتان خود لمس کرد. اگر این امر ممکن بود، آنگاه می‌شد آن شناخت را به دیگران نیز نشان داد. اگر می‌شد با سر انگشتان آن را لمس کرد، آنگاه می‌شد آن را در چنگ گرفت و بیرون برد و به همگان نشان داد و گفت: « این است روح! » اما چه کسی از عهده این کار برمی‌آید؟ آیا می‌توانید روح را درچنگ خویش بگیرید؟ بدن تو به هیچ وجه از حضور روح در خویش آگاه نیست. بدن، خانه است. خانه نمی‌داند که چه کسی در او ساکن است.

رؤیاها را نیز نمی‌توان با سرانگشتان خویش لمس کرد. رؤیاها، وجودی نیستند، بلکه عدمی‌اند.

رؤیاها به سرابی می‌مانند که در بیابان دیده می‌شوند: از دور، سراب، واحه‌ای پر آب دیده می‌شود. با دیدن سراب، نه تنها چشمان تو فریب می‌خورند. بلکه عقل تو نیز فریب می‌خورد. زیرا تو آب و آبادانی را می‌بینی و عکس درختان را که در آب افتاده است مشاهده می‌کنی. اگر آبی وجود ندارد، پس چگونه عکس درختان درآب افتاده است؟ اما به محض آنکه نزدیک‌تر می‌شوی، سراب ناپدید می شود.

جبران خلیل جبران نیز به خطای زیگموند فروید دچار شده است. فروید گمان می‌کرد که با تحلیل رؤیا می‌توان به شناخت درونیات انسان پی برد.

اما اینان باید فکر کنند که کیستند و چگونه می‌خواهند انسان را بشناسند. بدیهی‌ست که رؤیا نمی‌تواند رؤیای دیگر را بشناسد. اینان خود رؤیایند، چگونه می‌خواهند رؤیاهای دیگر را تحلیل کنند و بشناسد؟

و خوب است که چنین است.

رؤیا در نقطه مقابل حقیقت قرار دارد. رؤیا، نه زورباست ونه بودا. رؤیا در شکاف بین زوربا و بودا قرار دارد.

چشمه‌ی ناپیدای روح‌تان

باید که بجوشد و جاری شود

و نجوا کنان،

راهی دریا شود.

در این عبارت‌ها، سر وکله‌ی روح از کجا پیدا شده است؟ در نظر جبران خلیل جبران روح و دل مترادف‌اند. اما باید بگویم که روح و دل مترادف نیستند. بدن است که دل را زنده نگه می دارد، نه روح را. روح به غذای دیگر نیازمند است: سکوت؛ سکوتی مثبت؛ آرامشی مثبت؛ جذبه‌ای مثبت.

چشمه‌ی ناپیدای روح‌تان

باید که بجوشد و جاری شود

و نجوا کنان،

راهی دریا شود.

لازم نیست روح به جایی سفر کند. سفر، لازمه ذهن و دل است. نه روح. روح، بخشی از دریاست.

وقتی به روح خویش می‌رسی، تعجب می‌کنی: روح تو، تنها روح تو نیست، بلکه روح جهان نیز هست. بدن، بدن توست، ذهن، ساخته و پرداخته‌ی محیط است، به بیولوژی و فعل و انفعالات شیمیایی تو تعلق دارد، اما روح تو، به حیاط ابدی متصل است. روح تو، بخشی از مطلق هستی‌ست، لازم نیست به جایی برود. روح تو، خود دریاست.

گنج ژرفای بی‌انتهای درون‌تان

باید که در برابر دیدگان‌تان آشکار شود.

اما گنج‌های درون را نمی‌توان در مقابل دیدگان آشکار کرد. چشم‌های تو، فقط اشیاء و کمیت‌ها را می‌تواند ببیند. کیفیات، از نگاه تو پنهانند. چگونه می‌توانی عشق را ببینی؟ چگونه می توانی عشق را اندازه بگیری؟ آیا هنگامی که عشق خود را به کسی ابراز میکنی، به او می‌گویی چند کیلو دوستش داری؟ اگر بگویی، فرار میکند و فریاد می زند: « این دیوانه را بگیرید! »

برای دیدن گنج‌های بی‌پایان درون، به چشم‌های سر نیازی نیست. نابینایان نیز می‌توانند به شناخت خویشتن خویش برسند. اتفاقاً گنج‌های بی‌پایان درونت را هنگامی می‌بینی که چشم ها را فراموش کرده باشی.

اما برای سنجش گنج ناشناخته‌ی خویش،

ترازویی مسازید؛

و ژرفای آگاهی‌تان را

با چوب و ریسمان اندازه مگیرید.

زیرا خویشتن خویش شما،

دریایی‌ست بی‌بُن و بی‌کرانه.

گویی جبران خلیل جبران به این حقیقت رسیده است که ژرفای آگاهی را نمی‌توان به طور کمی اندازه گرفت. بنابراین، در این عبارت‌ها، او گفته‌ی خویش را اصلاح می‌کند. نگاه شاعرانه همین طور است. او به

طاووسی با پرهای رنگارنگ می‌ماند. او نمی‌تواند اوج بلند عقاب را تجربه کند. بنابراین،گاهی از روی این درخت می پرد و فوراً بر درختی دیگر می‌نشیند.

مگویید:

« حقیقت را یافته‌ام. »

بگویید:

« حقیقتی را یافته‌ام. »

این‌ها سخنانی متواضعانه است. کاشکی می‌گفت: « مگویید: حقیقت را یافته‌ام من، نفس، ذهن، نمی‌تواند حقیقت را بیابد. اگر بگویی: حقیقت مرا یافته است. من، حجاب است. من، من خویش را فانی ساختم، حقیقت مرا یافت. »

در این عبارت ها، « من » هنوز پابرجاست. المصطفی حقیقت را به حقیقتی تقلیل داده است. اما حقیقت، همواره حقیقت است. اگر بگویی حقیقتی را یافته‌ام، آنگاه ثابت کرده‌ای که حقیقت‌های متعددی وجود دارد. حقیقت، متعدد نیست. دروغ است که متعدد است. بنابراین، باید گفت: « حقیقت، آشکار شده است، من فقط حجاب خود را از میان برداشته‌ام منیت من و حقیقت، با هم جمع نمی‌شوند. »

در پرتو روشنایی حقیقت، همه دروغ‌ها می‌سوزند و خاکستر می‌شوند.

مگویید:

« راهی را که روح از آن می گذرد، یافتم. »

بگویید:

« روح را دیدم

که از گذرگاه هستی من می‌گذشت.»

فهمیدن سخنان جبران خلیل جبران قدری دشوار است. باید همت کنی و به اعماق بروی تا سخنان او را بفهمی. سخنان او از جنس طلاست. سخنان او را می‌توان به شیوه‌های گوناگون تعبیر و تفسیرکرد. بنابراین، خواننده اگر هوشیار نباشد، ممکن است به اشتباه بیفتد.

جویندگان حقیقت بسیارند، اما حقیقت، یکی بیش نیست.

حقیقت، آنچنان است که هرچه به آن نزدیک‌تر می‌شوی، بیشتر ذوب می‌شوی و کمتر از تو در تو نشانی باقی می‌ماند.

خلیل جبران در عبارت بعدی خود دقیق تر می‌شود:

مگویید:

« راهی را که روح از آن می گذرد، یافتم. »

بگویید:

« روح را دیدم

که از گذرگاه هستی من می‌گذشت.»

راه تویی. تبارک‌الله از این راه که نیست پایانش؟ این روح است که از راه وجود تو گذر می‌کند. اما اگر می‌خواهی دیده برآن روح پاک بیاندازی، ابتدا باید از خودی پاک شوی. کسانی که ازرق‌پوش و دل‌سیهند، از دیدن روحی که از مسیر جان آنها می گذرد، محروم می‌مانند.

ما راهیم و خداوند که هستی مطلق است، از ما عبور می‌کند. معنای ظهور و جلوه‌ی هستی مطلق در تکثرات و پدیده‌های گوناگون نیز همین است. تصویر خداوند در آیینه جان ما می‌افتد و می‌گذرد. جبران خلیل جبران به نکته ژرفی اشاره کرده است این ماییم که به هستی اجازه می دهیم از گذرگاه وجودمان عبور کند. راه را باید تمیز و پاک کرد. راه وجود ما بایدلایق گام‌های پرنیان هستی باشد.

زیرا گام‌های روح،

آشنای همه‌ی راه‌هاست.

روح بر یک خط ره نمی‌سپرد،

مانند یک نی هم نمی‌روید.

روح،

خود را باز می‌کند،

همچون نیلوفر آبی که گلبرگ‌هایش را،

یکی یکی، باز می‌کند

و با تمام وجود،

به خورشید لبخند می‌زند.

باید با کلام جبران خلیل جبران مأنوس شد. او همچون عقاب اوج می‌گیرد و سر بر آسمان می‌ساید و ناگهان بازیگوشانه به طرف زمین شرجه می‌رود.

او شاهبال بصیرت را بر شانه‌های خود دارد.

او چراغ اشتیاق را در دست دارد.

او با علم نظر آشناست.

اودمی داند چگونه گاهی بر آستان جانان و عرفان سر بگذارد و بر آسمان زندگی، گلبانگ سربلندی بزند.

این عبارت‌ها چنان ژرف و زیبایند که هرگوتاما بودایی را شیفته‌ی خود می سازند:

زیرا گام های روح،

آشنای همه‌ی راه‌هاست.

روح بر یک خط ره نمی‌سپرد،

روح،

خود را باز می‌کند،

همچون نیلوفر آبی که گلبرگ‌هایش را،

یکی یکی، باز می‌کند

و با تمام وجود،

به خورشید لبخند می‌زند.

روح بر یک خط حرکت نمی‌کند.

روح آزاد است.

تونیزهمچون نیلوفر،

باید شیوه بازکردن گلبرگ هایت را فرابگیری

و با تمام وجود،

به خورشید لبخند بزنی.

کلکِ خیالِ انگیز

آنگاه آموزگاری گفت:

با ما از آموزش سخن بگو.

و او گفت:

هیچ کس نمی‌تواند چیزی را بر شما معلوم کند،

مگر آنچه را که پیشاپیش،

در سپیده‌دم دانایی‌تان،

نیم‌خفته آرمیده است.

آموزگاری که در سایه‌سار معبد،

در میان شاگردانش گام برمی‌دارد،

با دانش خود به آنان نمی‌آموزد،

بلکه با عشق و ایمان خود

به آن‌ها درس می‌دهد.

اگر او به راستی دانا باشد،

هرگز از شما نمی‌خواهد که به خانه‌ی خرد او درآیید،

بلکه شما را به آستانه‌ی معرفت خودتان راهبری می کند.

ستاره شناس می تواند از فهم خود درباره کائنات

با شما سخن بگوید،

اما هرگز نمی‌تواند فهم خود را به شما بدهد.

آوازه‌خوان می‌تواند از نغمه‌ای که در هوا جاری‌ست،

برای شما ترانه‌ای بسازد،

اما نمی تواند به شما گوشی بدهد؛ شنوای نغمه ها،

و یا حنجره ای؛ خنیاگر ترانه ها.

و آنکه در علم اعداد استاد است،

می تواند از دنیای حجم ها و اندازه‌ها با شما سخن بگوید،

اما هرگز نمی تواند شما را به آن دنیا ببرد.

زیرا بینش هیچ کس،

بال هایش را برای پریدن،

به دیگری امانت نمی دهد.

و همان گونه که یکایک شما،

در ساحت علم الهی،

تنها ایستاده‌اید،

هر کدام‌تان باید،

در ادراکتان از خداوند

و فهمتان از زمین نیز ،

تنها بایستید.

کِلکِ خیال انگیز

جبران خلیل جبران باز اوج می‌گیرد و در آسمان بی‌کرانه‌ی معنا و زیبایی چرخ می‌زند. او اکنون دست دراز کرده و ستاره می چیند. آنچه را که او در این عبارت‌ها گفته، آنچنان ژرف و زیباست که خواننده نمی‌تواند باور کند که او فقط یک شاعر باشد و بس. کلام او، حتی در میان گفته‌های عارفان نیز درخشش ویژه‌ای دارد. بینش جبران خلیل جبران نظیر ندارد.

جبران خلیل جبران گاهی چنان بالا می‌رود و سر به آسمان می‌ساید که فراموش می‌کند آسمان‌هایی دیگر ورای همین آسمانی که او به سقف آن رسیده است، وجود دارند.

اگر خلیل جبران شاعر و سخن‌ور نبود و اگر از چنین بینشی ژرف و زیبا برخوردار نبود، شاید به فکر کشف آسمان‌های دیگر هم می‌افتاد.

گاهی می‌اندیشم که مبادا شاعرانگی نگاه او، حجاب دیدن او شده باشد. زیرا کلام او جادوی خالص است. او همان شاعر ساحری‌ست که به افسون سخن، از نی کِلکَش شهد و شکر می‌بارد. او طبعی چون آب و کلامی روان دارد. از کلام خلیل جبران هم می توان طریق عشق را آموخت هم شیوه‌ی سخن گفتن درست را. او عندلیب فصاحت است و گویی شیوایی و زیبایی سخن را از همه‌ی مدعیان ربوده است. و نه آنکه هر کس با کلمات بازی کرد، کلامش دلپذیر می افتد. شاهین کلام خلیل جبران است که می تواند تزرع و طرفه بگیرد. در آن مقام که المصطفی سخن می‌گوید، حتی غزل سرایی ناهید نیز شنیدن ندارد. کسی می تواند بر سخن جبران خلیل جبران خطا بگیرد که در وجودش لطفی و لطافتی وجود ندارد. هرکس از کلک خیال انگیز او فهمی نکند، نقشش به حرام باشد، حتی اگر صورت‌گر چین باشد.

اما من عیارسنجم. من با نگاهی عارفانه شعر او را می بینم. من شعر او را به باغ عرفان می برم و درآنجا می‌کارم.

نگاه شاعرانه، پلی‌ست که باید از آن عبور کرد. شعر، راه است، منزل نیست. آن‌هایی که از شعر، منزل ساخته‌اند، در محفل‌های ادبی دور هم جمع می شوند، وقت می‌کشند و فسیل می شوند.

اما من کلام زیبای خلیل جبران را می پسندم. او شاعر است، اما زائر بی‌کرانه‌ها نیز هست. من زائران بی‌کرانگی را دوست دارم. من با همه‌ی آن‌ها همسفرم.

من آنچه را که جبران خلیل جبران ندیده و گذشته است و به همین دلیل جای آن ها در کلامش خالی‌ست، به کلام اضافه می‌کنم. خلیل جبران اوج خلاقیت و حساسیت هنری را به نمایش گذاشته است. حیف است که شاهکار او، فاقد بعضی از نکته ها و ظرایف باشد.

آنگاه آموزگاری گفت:

با ما از آموزش سخن بگو.

و او گفت:

هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را بر شما معلوم کند،

مگر آنچه را که پیشاپیش،

درسپیده‌دم دانایی‌تان،

نیم‌خفته آرمیده است.

هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را که پر معنا و ژرف و زیباست به تو ببخشد، زیرا چنین چیزی نمی‌تواند کالا باشد. تو نمی‌توانی چنین چیزی را در بازار خریداری کنی و یا آن را در مدرسه و معبد بیابی. چنین چیزی پیشاپیش نیم‌خفته در خویشتن خویش تو وجود دارد.

پس آن چه را که می‌جویی هرگز در بیرون از خود نخواهی یافت.

آنچه را که می‌جویی همان جوینده است که تویی.

کمانگیر، خودرا نشانه گرفته است و نمی‌داند.

آنچه را که تو به آن محتاجی، دانش نیست، بلکه بیداری‌ست. آنچه را که در تو نیم‌خفته آرمیده است، بیدار کن، گمشده‌ی خویش را یافته‌ای. خداوند خورشیدی‌ست که از پشت پلک های تو طلوع می‌کند.

نه آنکه چشم را باز کنی و خدا را ببینی، بلکه چشم باز کن تا خداوند از دریچه‌ی چشمان تو به زندگی نگاه کند.

خدا در نگاه تو نشسته است.

او منتظر بیداری توست.

بیداری تو، طلوع خداوند است.

هیچ کس نمی تواند چیزی را بر شما معلوم کند،

مگر آنچه را که پیشاپیش،

در سپیده‌دم دانایی‌تان،

نیم خفته آرمیده است.

چرا جبران خلیل جبران می گوید نیم خفته؟ زیرا پرسش از طرف یک آموزگار طرح شده است:

با ما از آموزش سخن بگو.

این آموزگار باید صداقت داشته باشد، زیرا آموزگار است و از آموزش پرسش می‌کند. چنین پرسشی از طرف یک آموزگار، شجاعت می‌خواهد. زیرا دیگران خواهند پرسید: « تو آموزگاری، چگونه ممکن است درباره‌ی آموزش چیزی ندانی؟ » آموزگار، انسانی‌ست متواضع که جهل خویش را حتی در زمینه‌ی حرفه‌ی خویش، در آفتاب آگاهی دیگران پهن می کند. بسیاری از کسانی که خود را در لباس آموزگار و معلم و استاد پنهان کرده‌اند، از پرسش و آفتابی کردن جهل خود در زمینه‌ی دانسته‌های عاریتی واهمه دارند. آن‌ها مدام جهل خویش را در پلاس افاده‌های خویش می‌پیچند و از نظر پنهان می‌کنند. این‌ها کرم‌هایی هستند که سیاستمداران زیرک آن‌ها را بر سر قلاب مطامع خویش فرو می‌کنند و ماهی‌های مقصود خود را می‌گیرند. آموزگار واقعی، هیچ‌گاه کف بر دهان نمی آورد و همواره از سیمایش نور قدسی ساطع است.

من در دانشگاه تدریس می‌کردم. تعجب می‌کنی اگر بگویم در آن دانشگاه، به هیچ کس بر نخوردم که از استادان آنجا جاهل تر و مفلوک تر باشد. آن‌ها نمی‌دانستند و نمی‌دانستند که نمی دانند. آن ها دچار جهلی مرکب بوده اند. آن‌ها نمی‌دانستند که جهل و بی‌خردی، زخم است. زخم را اگر بپوشانی آن را مداوا نکرده‌ای. زخم تو به هوای آزاد و تازه نیاز دارد. زخم را باید در آفتاب گذاشت. زخم را مپوشان. زخم را در معرض دم شفا بخش هستی قرار بده.

آن چه را که درباره‌ی زخم‌های بدن تو صدق می کند، به طریق اولی درباره‌ی زخم‌های روح تو نیز صادق است. هنگامی که زخمی در بدن تو ایجاد می شود، خجالت نمی‌کشی و به طبیب مراجعه می‌کنی.

اما چرا برای معالجه‌ی زخم‌های روح خود به یک استاد و به یک عارف رجوع نمی‌کنی. دستان عارف نیز شفابخش است. دستان او را، دست ناپیدای خداوند هدایت می کند.

زخم‌های روح، عمیق‌تر از زخم‌های بدن هستند. به همین دلیل از نشانه دادن‌شان اکراه داری و آن ها را می‌پوشانی اما هرچه بیشتر بپوشانی شان، عفونی‌تر و سرطانی‌تر می شوند. بشریت از سرطان روح رنج می‌برد.

این‌جا آموزگاری‌ست که از آموزش می‌پرسد. بنابراین، خلیل جبران نیز بصیرت خویش را با او سهیم می‌شود:

هیچ کس نمی تواند چیزی را بر شما معلوم کند،

مگر آنچه را که پیشاپیش،

در سپیده دم دانایی تان،

نیم خفته آرمیده است.

چون پرسش از صداقت آموزگار برمی خیزد، بنابراین، بصیرت و بیداری و روشنی در او نیم خیز می شود. او با صداقت خویش، نیمی از راه را رفته است.

اگر این پرسش از صداقت عاری بود و اگر نه از دل، بلکه از ذهن برخاسته بود، آنگاه خلیل جبران نمی گفت نیم خفته، بلکه می‌گفت در خواب کامل.

پرسش‌های تو، خاستگاه خود را به وضوح نشان می دهند. به همین دلیل، المصطفی با آموزگار می‌گوید که تو نیمی از مسیر بیداری را طی کرده ای. فقط قدری شجاعت بیش تر لازم داری تا کاملا بیدار شوی.

آنگاه دیگر لازم نیست از کسی درباره حقیقت پرسش کنی. زیرا تو حقیقت را در جان زلال خویش شهود کرده ای. آموزگار حقیقی، حقیقت را در جان خویش شهود کرده است. همین شهود حقیقت است که به آموزه‌های او اصالت و تاثیر می‌بخشد. حقیقت او، همان آموزه‌های اوست. حقیقت او، او را به آموزگاری ساده و صمیمی تبدیل می کند.

بین آموزگار اسمی و آموزگار حقیقی تفاوتی عظیم وجود دارد. آموزگار اسمی، کسی‌ست که دانش عاریتی از نسلی به نسلی دیگر منتقل می کند. او چیزی از خود ندارد تا با دیگران سهیم شود. اما آموزگار حقیقی، خانه‌ای روشن از نور بصیرت دارد، او از گلستان شهود می آید و رایحه‌ی حقیقت را با خود آورده است. دست او پر است وچیزی برای قسمت کردن با دیگران دارد.

آموزگار حقیقی ،مرشد و راهنماست.غرب از مرشد و راهنما بی بهره است .غرب فقط با آموزگاران اسمی آشناست.

هرچه از ثقل دانسته های عاریتی ،سنگین و زمینگیر شده اند،وجودی ملال انگیز دارند.پیچ آن ها رابپیچانی،همچون ضبط صوت مشتی خزعبلات کهنه وتکراری را بیرون می ریزند.آن ها خلاق نیستند. آن ها هیچ لطافتی درکلام و رفتار خویش ندارند.

پیر یا راهنما،درفرنگ شرق جایگاهی ویژه ای دارد.پیریا آموزگار حقیقی ،همان دلیل را ه است که بی حضور او نمی توان به کوی عشق پا گذاشت.فرهنگ غرب با معلم و دانش آموز آشناست،نه با پیرو سالک.کسی که اهل سیر و سلوک نیست،به پیر وآموزگار حقیقی نیز محتاج نیست.کسی که سرمنزل عنقا را نمی جوید،به مرغ سلیمان نیز نیازی ندارد.درتشخیص وسوسه های اهریمن از پیام سروش ،راهنمایی های پیر و آموزگار حقیقی لازم است.آموزگار، حقیقی گوهر است و گوهر شناس نیز هست.سالک باید با تمام وجود خود،چنین آموزگاری را بجوید وبیابد.به همین دلیل ،سالکان سال ها در طلب مرشد وآموزگار حقیقی به این سو وآن سو سفر می کنند.زیرا آن ها می دانند که هرزاغ و زغنی سایه ی دولت به زیر بال ندارد .آن ها دولت را از مرغ همایون و از سایه ی او می طلبند بس.آموزگار حقیقی سالک را به خانه ی دانسته های عاریتی خویش نمی برد،بلکه او را خودآگاه می کند و با ساحت هستی آشنا می سازد.آموزگار حقیقی ،همان همایون است،نه طایر کم حوصله.مقام ارشاد و تعلیم درشأن پیران دریا دل وراه آشناست، نه خوامان بی خبر.خوامان بی خبر چه دانند ذوق عشق؟

اگر توفیق داشتی وبه حضور آموزگار حقیقی وراهنمای راه رسیدی،باید ادب نگاه داری و کلمات اورا،که پاره جان اویند،بنوشی.شنیدن کلمات او کافی نیست.اوبا گوش های تو سخن نمی گوید،بلکه جان تو را مخاطب خویش ساخته است.

تا از می و میخانه نشانی هست، ذهن خود را خاک ره پیر مغان کن و دل خود را آزاد کن.

آموزگار حقیقی، سرچشمه فیض و الهام است. غبار آیینه‌ی جان سالک، با دست عنایت او زدوده می‌شود و خمارش به لطف جرعه‌ی او زایل می‌گردد. فیوضات و فتوحات باطنی، از آستان او می‌رسد. دولت و گشایش در سرای اوست. او اهل دل است و کلید گنج سعادت را در دست دارد. مبادا که در این نکته شک و ریب کنی! حضور آموزگار حقیقی، مأمن وفاست. کسانی که طالب سلوک و عروجند و رهایی خویش را از بند نفس خواهانند، باید حضور آموزگار حقیقی را تجربه کنند.

آموزگاری که در سایه سار معبد،

در میان شاگردانش گام برمی‌دارد،

با دانش خود به آنان نمی‌آموزد،

بلکه با عشق و ایمان خود

به آنان درس می دهد.

آموزگار حقیقی، مرید ندارد، بلکه شاگردانی دارد که آزاد و رها از چشمه سار عشق و بصیرت استاد می‌نوشند و آنگاه سفر خویش را آغاز می‌کنند. آموزگار حقیقی، روان‌پریش نیست تا مرید پرور باشد.

مرید پروران همه بیمارند. آن‌ها عقده‌هایی دارند و با مرید پروری در پی جبران خویش‌اند. آموزگار حقیقی، خادم شاگردان خویش است. زیرا او با بصیرت خویش می‌آموزند، نه با دانسته های خویش.

دانش و دانسته‌ها چیزی هستند که از بیرون می‌آیند و به تو اضافه می‌شوند. اما، بصیرت، چیزی نیست که از درون تو می‌جوشد و به بیرون جاری می شود. با دانش و دانسته ها، تو چیزی از وجود خود را با دیگران سهیم نمی‌شوی، بلکه آنچه را که از بیرون گرفته‌ای، با آن‌ها در میان می‌گذاری.

بصیرت، همان کودکی‌ست که در درون تو پروش می یابد. دانش، اما، کودکی‌ست که از پرورشگاه به خانه آورده‌ای. بصیرت، چشمه است و دانش، حوض تو. تو حوض خانه‌ی خود را با آب دیگران پر می‌کنی. اما آبی که از چشمه می‌جوشد، از خود چشمه بیرون می‌آید. آب چشمه، خواهان آن است که به همگان برسد. چشمه، از احتکار خود می‌ترسد. جوشش چشمه، مدیون بخشش مدام است. چشمه اگر نبخشد و در خود فرو رود، می میرد، می خشکد.

آموزگاری که در سایه سار معبد،

در میان شاگردانش گام برمی‌دارد،

با دانش خود به آنان نمی‌آموزد،

بلکه با عشق و ایمان خود

به آنان درس می‌دهد.

ایمان را نباید مترادف باور تلقی کرد. ایمان مترادف عشق است. باور می‌تواند خشونت بورزد، اما ایمان نمی‌تواند. جنگ هفتاد و دو ملت، همه براساس باور است، نه ایمان. ایمان و عشق و حقیقت و حیرت، همه ابعاد گوناگون یک حقیقت‌اند. حقیقت، اهل تفرقه نیست. باور، اما، تفرقه می‌اندازد و آدم‌ها را از هم جدا می‌کند. آموزگاران حقیقی، بعکس سیاستمداران که طالب باورهای کورکورانه‌ی مردم‌اند، با ایمان و عشق و حقیقت درس می‌دهند. آموزگاران حقیقی، با عشق و ایمان، به تو اعتماد به نفس می‌بخشند و تو را نسبت به خویشتن خویش می‌آگاهانند. حقیقت، یکی‌ست. حقیقت، آزادی می بخشد و عشق می‌آفریند.

اگر آدم‌ها به جان هم افتاده‌اند و گرگ یکدیگر شده‌اند، دلیلش آن است که حقیقت را ندیده‌اند و ره افسانه‌ها زده اند. افسانه ها، همان باورهای آن هاست.

آموزگار حقیقی، چیزی به تو نمی دهد، بلکه چیزهای مزاحم را از کناره های چشمه‌ی وجودت کنار می‌زند تا بجوشی و جاری شوی. حضور او به تو اعتماد می بخشد.

او ترس هایت را از تو می ستاند.

آموزگار حقیقی، به تو عشق می ورزد و بدین سان، عشق را در تو بیدار می کند. او به تو اعتماد می کند و بدین سان، اعتماد را در تو برمی انگیزد. او خاصیت آیینه‌ها را دارد و با حضور خویش میل به زیبایی و صفا را در تو تقویت می کند. او آسمانی صاف و آبی ست که وسوسه های پرواز را به جانت می ریزد.

اگر او به راستی دانا باشد،

هرگز از شما نمی خواهد که به خانه‌ی خرد او درآیید،

بلکه شما را به آستانه ی معرفت خودتان راهبری می‌کند.

آموزگاری که به راستی داناست، تو را به فراسوی ذهن خویش هدایت می کند. او تو را به جایی هدایت می‌کند که در آنجا دری به روی بصیرت خودت گشوده می شود.

آموزگاری که به راستی داناست، به تو اعتماد می بخشد و ترس هایت را زایل می کند؛ ترس از تنهایی را.

هرچه بیش تر به اعماق خویش بروی، تنهاتر می شوی. تنهایی، ترسناک است. سبکباران ساحل‌ها نمی‌دانند حال کسی را که در شب تاریک، در گردابی هول انگیز، گرفتار طوفان و امواج شده است.

راه درون، علایم و نشانه‌های راه را ندارد، بنابراین، ترسناک است. در راه درون، اثر هیچ ردپایی دیده نمی‌شود. در آنجا تو هستی و تو. این راهی است که باید تنهای تنها آن را بپیمایی. در این جاست که به شجاعت و اعتماد نیاز داری. اینجاست که آموزگاری حقیقی دست تو را می‌گیرد و جهت را نشانت می‌دهد.

ستاره شناس می تواند از فهم خود درباره کائنات

با شما سخن بگوید،

اما هرگز نمی تواند فهم خود را به شما بدهد.

بدیهی ست، چیزهایی در دنیا وجود دارند که آن‌ها را نمی‌توان به کسی داد. این چیزها، گرانبهاترین چیزهای زندگی اند. انسان اگر این چیزهای گرانبها را نداشته باشد، حتی اگر امپراتور باشد، باز امپراتوری‌ست که با کنده‌ی درخت همسنگ است. هرکه غارتگری باد خزانی را بشناسد، هیچ‌گاه به گل و باغ جهان نمی نازد. فی الجمله اعتمادی بر ثبات دهر نیست. این کارخانه‌ای‌ست که مدام تغییر می کند. هرچه را که داری و هرکس که هستی، آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد. حالیا فکر سبوی وجودت باش که

پیش از مرگ، که آن را پر از باده کنی. نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر. به جای آنکه برسر هرآنچه دون و میراست نزاع کنی، سعی کن چیزی را به دست بیاوری که ارزش صرف عمر یکباره‌ی تو را دارد. سیم درباز و به زر سیمبَری در برگیر. چیزهایی هست که آن‌ها را نمی‌توان به کسی داد و آن‌ها را نمی‌توان از کسی گرفت.

آوازه خوان می تواند از نغمه ای که در هوا جاری است،

برای شما ترانه ای بسازد،

اما نمی تواند به شما گوشی بدهد؛ شنوای نغمه ها،

و یا حنجره‌ای؛ خنیاگر ترانه ها.

آوازه خوان می‌تواند زیباترین ترانه‌ها را برایت بخواند، اما او هرگز نمی‌تواند گوشی برای شنیدن نغمه‌ها به تو ببخشد. اگر گوشی برای شنیدن نغمه‌ها نباشد، تمام نغمه‌های سحرانگیز عالم، یاسینی می‌شوند که در گوش خر خوانده می شود.

کسانی هستند که استعداد نواختن موسیقی و ساختن نغمه ها را دارند. کسانی هستند که استعداد شنیدن موسیقی و نغمه‌ها را دارند. کسی می‌تواند گوش شنوای موسیقی را در تو به وجود بیاورد. موسیقی‌دان‌ها می‌توانند همه‌ی هوا را پر از نغمه و موسیقی کنند، اما اگر تو گوشی برای شنیدن این همه آهنگ و ترانه و نغمه را نداشته باشی، برای تو نغمه و ترانه ای وجود نخواهد داشت.

آوازه خوان می‌تواند زیباترین ترانه ها را برایت بخواند، اما او هرگز نمی‌تواند حجره‌ای برای خواندن به تو بدهد.

چیزهایی در زندگی هست که آن را نمی توان خرید. برای این چیزها نمی توانی قیمتی تعیین کنی.

و آنکه در علم اعداد استاد است،

می تواند از دنیای حجم ها و اندازه‌ها با شما سخن بگوید،

اما هرگز نمی تواند شما را به آن دنیا ببرد.

آلبرت انیشتین در علم اعداد استاد بود و از دنیای حجم‌ها و اندازه‌ها نیز اطلاعاتی بسیار زیاد داشت. او بسیار سفر می‌کرد و در دانشگاه‌های دنیا به سخنرانی می‌پرداخت. او را مرتب به اینجا و آنجا دعوت می‌کردند. او در آخرین روزهای عمرش گفت: « تا آنجایی که من می‌دانم فقط دوازده نفر در دنیا وجود دارند که آرا و نظرات مرا می‌فهمند. دیگران به خاطر شهرت من به حرف هایم گوش کرده اند. اما آن‌ها هرگز نفهمیده‌اند من درباره‌ی چه چیزی با آن ها حرف می زنم. »

حتی فیلسوف بزرگ برتاند راسل نیز برای فهم آلبرت انیشتن مشکل داشت. راسل تا آنجا پیش رفت که بتواند کتابی در باره‌ی نظریات انیشتن بنویسد با عنوان: الفبای نسبیّت.

وقتی از راسل پرسیدند که چرا کتابی جامع درباره‌ی انیشتن و نظریات او نمی‌نویسی؟ پاسخ داد: « ابتدا باید خودم آن را بفهمم، سپس کتابی درباره‌شان بنویسم. همین کتاب الفبای نسبیّت را به انیشتن نشان دادم، آن را خواند و گفت: تا همین جا کافی ست، بیش تر از این بروی گم می شوی. »

جای بسی تأسف است، برتراند راسل بزرگ ترین کتاب را درباره‌ی ریاضیات نوشته و کتاب اصول ریاضیات را منتشر کرده، اما کسی این کتاب را نمی خواند، زیرا فهم آن بسیار دشوار است. او در این کتاب، برای آنکه ثابت کند که دو بعلاوه‌ی دو می شود چهار، دویست و پنجاه صفحه مطلب نوشته است.

آنگاه چنین فیلسوفی نمی‌تواند نظریه‌ی نسبیّت انیشتن را بخوبی بفهمد. آن چیزهایی که مهم و ارزشمندند، با بیداری تو، در تو تحقق می یابند. در واقع، آن چیزها، در تو هستند، تو فقط چشمان خویش را به سوی آن‌ها می‌گشایی. هرکس نمی‌تواند آلبرت انیشتن شود، اما همه می‌توانند بودا شوند. آلبرت انیشتن شدن اکتسابی ست، اما بودا شدن، از درون می جوشد.

ریاضیات و موسیقی و شعر و نقاشی، استعدادند، اما بیداری، استعداد نیست. این‌گونه نیست که بعضی‌ها استعداد بیدارشدن را داشته باشند و بعضی ها استعداد آن را نداشته باشند.

بیداری، توان ذاتی همه‌ی انسان‌هاست.

هر انسانی را می‌توان بیدار کرد، جز کسی را که خود را به خواب زده است. کسی که خود را به خواب زده، با هیچ صدایی، حتی صدای انفجار بمب اتمی نیز بیدا نخواهد شد.

زیرا بینش هیچ کس،

بال هایش را برای پریدن،

به دیگری امانت نمی‌دهد.

این‌ها عبارت‌هایی‌ست که باید با طلا نوشته شوند.

بال های پرواز را نمی‌توان از کسی قرض گرفت.

عقاب از عقابی دیگر نمی پرسد: « آیا می‌توانم بال‌هایت را برای چند ساعت قرض بگیرم؟ » این کار غیر ممکن است. بال ها، پاره‌های اُرگانیک موجوداتند، نه اجزای مکانیکی آن ها.

بینش صاحب بصیرت و بینش، شبیه بال‌های پرواز اُیند. او با بینش خویش، در آسمان به پرواز درمی آید و تا جایی اوج می گیرد که دیگر چشمان ما توان دیدن او را ندارند.

اما کسی که بینش و بصیرت دارد، می تواند در تو اعتمادی به وجود آورد که :« تو نیز می توانی به پرواز درآیی، تو نیز بال‌هایی برای پریدن داری و تا کنون آن‌ها را باز نکرده‌ای، تو را از خطرهای پریدن ترسانده‌اند، نترس، پرواز کن.»

به نظر من، تنها خطری که تو را تهدید می کند، آن است که همه‌ی امکانات خویش را به فعلیت در نیاوری. جز این که، هیچ خطری در زندگی وجود ندارد. مرگ، خطر نیست، بلکه ورود به آسودگی مطلق است. مرگ، در موقع خودش خواهد رسید. اما در زندگی، تنها یک خطر عمده وجود دارد و آن، این است که بال هایت را برای پرواز باز نکنی و همواره روی زمین بخزی.

می‌گویند زاغ سیصد سال عمر می‌کند، اما عمر عقاب بیش‌تر از سی سال نیست.

روزی عقابی پیر به دل و جان پیر شد. زیرا دیگر زمان آن فرا رسیده بود که از هستی دل بکند و راهی دیار ناشناخته‌ی عدم شود.

صبحی بربال باد پرید و رفت و در هوا چرخی زد. گله‌ای که آهنگ چرا داشت، با دیدن عقاب در آسمان رمید و پراکنده شد. چوپان، دل نگران به دنبال گله اش دوید. چند کبک در زیر بوته ها پنهان شدند. دو مار به خود پیچیدند و به سوراخی خزیدند. آهوانی بسیار بسرعت پا به فرار گذاشتند. اما عقاب سری دیگر داشت

و به فکر این چیزها نبود. در آن دشت، زاغکی زشت و بد اندام و پلشت آشیان داشت. او علی رغم سنگ‌هایی که از طفلان خورده بود، باز سر پا بود و سال‌ها شکمش را از گند و مردار آکنده بود و همچنان می‌زیست. عقاب، زاغ را دید و به سوی او رفت و غم دل خود را باز گفت.

عقاب گفت: « راست است که من تیزپرم، اما پرواز زمان، از من تیزتر است. عمرم رو به اتمام است و نمی‌دانم چه تدبیری کنم. من و این شهپر و این شوکت و جاه باید سی سال عمر کنم و تو بدین قامت و بال ناساز باید سیصد سال عمر کنی! پدر من از پدرش درباره‌ی تو بسیار شنیده بود. راز طول عمر تو چیست؟»

زاغ گفت:« گناه از خود شماست. شما هیچ‌گاه از آسمان فرود نمی‌آیید. آخر از این همه پرواز چه سودی عایدتان می شود. پدر مرحومم می‌گفت اگر از خاک بالاتر بروی، مریض می شوی. به همین دلیل، من از بلندی روی گردانده‌ام. دوم اینکه ما مردار خواریم. مردار، خاصیت دارد. عمر مردارخواران بسیار است. بهترین درمان تو، گند و مردار است. با من به محل تخلیه‌ی زباله‌ها بیا و چند روزی را میهمان من باش. مطمئن باش همه چیز درست می شود.»

زاغ و عقاب به گندزاری در کنار جاده‌ای متروک رفتند. آنجا همه، تعفن و بوی گند و مردار بود. عقاب، عمری را در اوج فلک به سر بوده بود، در نفس باد سحر دم زده بود، ابرها را به زیر پر خویش دیده بود، از دیدن این همه گند و تعفن دلش گرفت و چشمانش را دمی بست و سپس گشود و پرید و رفت. او پیش از آنکه از نظر زاغ ناپدید شود، به زاغ گفت: « سال ها باش و بدین عیش بناز. تو و مردار و تو و عمر دراز. من در خور این میهمانی نیستم. گند و مردار، ارزانی تو باد! بهتر است در اوج بمیرم، تا درگندزار زندگی کنم. »

لحظه‌ای پریدن و مردن، به صدها سال بسته بال زندگی کردن می ارزد.

خطر، آن است که تمامیت خود را آشکار نکنی و بمیری. خطر، آن است که زندگی را به ضیافتی باشکوه تبدیل نکنی و ذره صفت و رقص کنان، خود را به خورشید درخشان نرسانی.

و همان گونه که یکایک شما،

در ساحت علم الهی،

تنها ایستاده اید،

هر کدامتان باید،

در ادراکتان از خداوند

و فهمتان از زمین نیز،

تنها بایستید.

تنهایی، یکی از تجربه‌های رازآلود زندگی‌ست. اما آدم‌ها معمولاً از تنهایی وحشت دارند، به همین دلیل، زندگی گله آور را بر می‌گزینند. در زندگیِ گله وار، شور و سرمستی می‌میرد. آدم ها فردیت خویش را تباه می کنند و زندگی دِنج و امن بره‌ها را بر می‌گزینند. شیرانه زندگی کن و همچون کرگدن تنها سفر کن. بین دوراهی زندگی و امنیت، همواره راهِ زندگی را در پیش بگیر. زندگی را فدای امنیت نکن، بلکه امنیت را به پای زندگی بریز.

تنهایی، موهبت است.

هرگاه فرصت کردی تنها باشی، این فرصت را غنیمت بدان. سعی نکن از تنهایی به هیاهو بگریزی. تنهایی‌ست که تو را بتدریج با خودت مأنوس می‌کند. اگر با خودت مأنوس نشوی و بمیری، زندگی را باخته‌ای. در تنهایی‌ست که حقیقتاً زندگی می‌کنی.

هنگامی که مرگ به سراغت می آید، خواهی دید که زندگیِ حقیقیِ تو، همان لحظاتی بوده که در تنهایی و سکوت و آرامش گذشته اند. مرگ می آید و همه‌ی آن چیزهایی که گرد آورده‌ای از تو باز پس می‌گیرد، مگر لحظه هایی را که درتنهایی گذرانده‌ای.

تنهاییِ تو، همان روحِ توست.

در ستایش زمین، خنده و زندگی

آنگاه جوانی گفت:

با ما از دوستی سخن بگو.

و او پاسخ گفت:

دوستِ شما، نیازیهای برآورده‌یِ شماست،

کشتزاری‌ست که در آن با عشق بذر می‌افشانید

و با سپاس درو می‌کنید.

او سفره‌یِ نان‌تان و اجاقِ روشنِ کاشانه‌تان نیز هست.

زیرا شما گرسنه‌یِ دیدارِ دوستید

و با دیدارش، قرار می‌گیرید.

هنگامی که یک دوست اندیشه‌هایش را با شما در میان می‌گذارد،

از گفتنِ «نه»، مهراسید

و نیز « آری» را از او دریغ مدارید.

و هنگامی که او غرقه‌یِ سکوتِ خویش است،

دل‌تان همچنان به دلِ او گوش می‌دهد؛

زیرا در دوستی و همدلی،

همه‌یِ اندیشه‌ها، همه‌یِ خواستن‌ها، همه‌یِ انتظارها،

بی‌حضورِ کلمات،

و با حضورِ شادمانی و سرمستیِ پنهان،

زاده می‌شوند و تقسیم می‌شوند.

هنگامی که از دوستی جدا می‌شوید، غمین مباشید؛

زیرا آنچه را که در او دوست‌تر می‌دارید،

ممکن است در غیابِ او روشن‌تر و آشکارتر به چشم آید.

کوهنوردی که در دشت ایستاده است،

کوه را روشن‌تر و آشکارتر می‌بینید.

خو بُود آنکه در دوستی،

هدفی جُز زرفا بخشیدن به روح نباشد.

زیرا عشقی که جویای چیزی جُز اِفشای رازهای خود است،

عشق نیست،

بلکه دامی‌ست گسترده،

که در آن جُز بیهودگی نمی‌افتد.

همواره بهترین‌های خود را برای دوستت کنار بگذار.

اگر او روزهای خشکیِ قناتِ رِزق‌تان را دیده است،

پس بگذارید روزهای جوششِ چشمه‌یِ توفیق‌تان را نیز تجربه کند.

دوست، آن نیست که برای کُشتنِ وقت به سراغش بروید.

در حضورِ حضرتِ دوست، اوقاتی برای زندگی بجویید.

زیرا دوست، نیازتان را پاسخ می‌دهد،

تُهیِ درون‌تان را پُر نمی‌کند،

در ساحتِ دوستی،

بی امساک،

خنده بپراکنید

و لذت قسمت کنید.

زیرا در شبنمِ چیزهای کوچک است

که دلِ آدمی، بامدادش را پیدا می‌کند

و تازه می‌شود.

در ستایشِ زمین، خنده و زندگی

من دوست دارم جبران خلیل جبران را همواره در قله‌ها دیدار کنم، اما گاهی او را سرگردانِ دره‌ها می‌یابم. این موضوع، اشک را به دیدگانِ من می‌آورد، با وجودِ این، کلامِ او همواره زیبا و دلرباست.

زوربای جان خلیل جبران با بودای جان او متحد نیست. هنگامی که زوربای جان او سخن می‌گوید، لحنش، لحن بودای جان اوست، اما ژرفای بودا را ندارد. شکافی حسرت‌بار را در کلام خلیل جبران می‌بینم.

جبران خلیل جبران به ساحتِ روشن‌شدگیِ بودایی نرسیده است. او هنوز نتوانسته جهان را از چشمانِ وحدتِ شهودیِ یک پرنده ببیند. او در هنرِ سخن‌وری چنان ورزیده است که گاهی افتادنِ خویش را با پرده‌یِ کلماتِ خویش از نظرها پنهان می‌کند. من او را دوست می‌دارم. زیرا افرادی نظیرِ او، بسیار کمیابند. او عقاب است، اما گاهی هم به میهمانیِ زاغان می‌رود و این برای انسانی چون او، خوب نیست.

جبران خلیل جبران می‌توانست گوتاما بودای مدرنِ عصرِ ما باشد، اما نشد. شاید خودِ او نیز به دلیل این امر پی نبرده باشد. من او را دوست دارم و به همین دلیل سایه روشن‌های نگاهِ او را جلوی آفتابِ نگاهِ شما پَهن می‌کنم.

من به جبران خلیل جبران عشق می‌ورزم.

عشق، آتش است.

آتشِ عشق، دروغ را می‌سوزاند

و فقط حقیقت را بر جای می‌گذارد.

آنگاه جوانی گفت:

با ما از دوستی سخن بگو.

دوستی، حادثه نیست؛ مهرورزی، حادثه است. دوستی، حادثه نیست؛ دوست داشتن، حادثه است. دوست داشتن، سر به آسمان می‌ساید و همنشینِ ستاره‌ها می‌شود. دوستی، رویدادی‌ست که در ذهن اتفاق می‌افتد. دوستی فقط عده‌ای معدود را شامل می‌شود. در دوستی، جُز دوستانِ خود فرد، همگان بیرون می‌مانند. اما دوست داشتن، ژرف و بی‌کرانه است. دوست داشتن، درخت و ستاره و آب و پرنده و گیاه را نیز در بر

می‌گیرد. اصلاً کلماتی مانند دوستی و رابطه، معنایی سطحی دارند. مهرورزی و دوست داشتن، معنایی ژرف دارند. دوستی، محدود است و حصاری در دلِ خود دارد. دوستی، به دوست وابسته است.

اما دوست داشتن، آزادی‌ست. دوست داشتن، به کسی وابسته نیست. دوستی، با مقصودی همراه است. اما دوست داشتن عشقی‌ست که تو آن را بدونِ قید و شرط، با همه‌یِ هستی سهیم می‌شوی. دوستی و دوست داشتن، هم معنا نیستند. دوستی، هر لحظه ممکن است به ضدِ خود تبدیل شود، اما دوست داشتن، مخاطبی خاص ندارد تا امکان تبدیلِ دوستی‌اش به دشمنی وجود داشته باشد. دوست داشتن، به شخصی خاص تعلق نمی‌گیرد، بلکه متوجه‌یِ همه‌یِ هستی می‌شود. دوست داشتن، هیچ گاه به ضدِ خود تبدیل نمی‌شود.

آنچه که براحتی به ضد خود تبدیل می‌شود، نمی تواند ژرف و پربها باشد. این چیزی‌ست که ما در دوستی شاهد آن هستیم. دوستان براحتی به دشمنانِ هم تبدیل می‌شوند و دشمنان به دوستانِ هم. اما دوست داشتن، متوجه‌یِ یک کس و یا یک موضوعِ معین نمی‌شود. بلکه سرشاریِ عشقی‌ست که بی‌چشمداشت و بی توقع، در درونِ تو می جوشد. امکان ندارد بتوان این عشقِ زلال و جاری را گِل آلود کرد، زیرا تو اربابِ آن هستی. در دوستی، تو اربابِ دوستی نیستی. دوستی، به قرارداد می ماند. دوستی، چیزی‌ست شبیه ازدواج. اما دوست داشتن، طبیعت و حقیقتِ توست. تو انسانی، پس دوست می‌داری.

آنگاه جوانی گفت:

با ما از دوستی سخن گو.

و او در پاسخ گفت:

دوستِ شما، نیازهای برآورده‌یِ شماست.

خلیل جبران ناچار است چنین سخن بگوید، زیرا مبنای پرسش را تغییر نداده است. او می توانست به آن جوان بگوید :« دوستی، حادثه نیست؛ دوست داشتن، حادثه است. دوستی، متوقع است، اما دوست داشتن، چنین نیست»

دوست داشتن، بی آنکه از کسی چیزی بخواهد، رایحه‌یِ خود را در همه جا می‌پراکند. دوست داشتن. با بخشیدنِ هر آنچه که دارد، تحقق می‌یابد. دوست داشتن، نیاز نیست تا برآورده شود، بلکه سرشاریِ عشق

است. تو ستاره‌ها را دوست می‌داری، اما از آن‌ها توقعی نداری. در دوست داشتن، قید و شرطی وجود ندارد. البته که نیازهایت برآورده خواهد شد، اما برآورده شدنِ نیازها انگیزه‌یِ تو برای دوست داشتن نبوده است. دوست داشتن، گنجی‌ست بی پایان. بنابراین، تفاوتِ عظیمِ دوستی و دوست داشتن را همواره در خاطر داشته باش.

دوستی و دوست داشتن را همواره در خاطر داشته باش.

دوستی، زندان است.

دوست داشتن، آزادیِ مطلق است.

دوست داشتن، آرزوی دراز شدنِ دستی‌ست که بیاید و کندوی سرشار از عسلِ عشقِ تو را لمس کند. بدیهی‌ست که هستی می‌داند کسی که بی قید و شرط می‌بخشد، انسانی‌ست یکه و کمیاب. هستی، برآورده ساختنِ نیازهای چنین انسانی را تکّفل کرده است. کسانی که وجودی دارند. توانای دوست داشتن، از هستی تقاضایی ندارند. آن‌ها چیزی نمی‌خواهند؛ به آن‌ها داده می‌شود.

دستانِ هستی پُر است و او سخاوتمند است. نیازی به پرسش نیست. هستی، اندازه‌یِ تو را می‌داند و سرشارت می‌کند. تو فقط ظرفِ وجودِ خود را بزرگ‌تر کن. آنگاه بی آنکه طلب کنی، بیش‌تر خواهی داشت. حاجت به طلب نیست. این تویی که به خود می‌بخشی. تو بخشی از هستیِ بخشنده‌ای. تو ساکت باش و صبور، آنگاه هستی، از همه‌یِ جهت‌ها، در ظرفِ وجودت می‌ریزد و لبریزت می‌کند. کسی که می‌خواهد و بیش تر می‌خواهد به دنبال تزیینِ نفس خویش با داشته‌هایش است. هستی زبانِ نفس را نمی‌فهمد. هیچ کوهی خودخواه و اسیر نفسانیتِ خویش نیست. هیچ درختی این‌گونه نیست. هستی، مدام به درخت و کوه و ستاره و ابر، هرآنچه را که نیاز دارند، می‌بخشد. به جای کوبیدن بر درِ هستی ، بشینین و منتظر بمان. انتظار، پخته‌اَت می‌کند. وقتی پخته شوی ، لایقِ دریافتِ موهبت‌های هستی می‌شوی. موهبتِ هستی، خودش است. خدا، خودش را به تو می‌بخشد.

به درختِ بادام گفتم

با من از خدا سخن بگو.

و درختِ بادام شکوفه داد که:

خداوند سخن می‌گوید:

آن کس که مرا جست و جو کند، مرا می‌یابد.

آن کس که مرا بیابد، مرا می‌شناسد.

آن کس را که مرا بشناسد، مرا دوست می‌دارد.

آن کس را که مرا دوست بدارد، من او را دوست می‌دارم.

و من کسی را که دوست بدارم، می‌کشم.

و کسی را که بکشم، خود را به او هدیه می‌کنم.

لازم نیست به سوی خدا بروی، زیرا به هرجایی که رو کنی، روی اوست. هرجا که باشی او تو را پیدا می‌کند، زیرا او همه جاست.

نه بر در بکوب و نه جست و جو کن، فقط توکّل کن. به هستی اعتماد کن، اگر استحقاقش را داشته باشی، بهار با هزاران هزار گل در دامن، از راه خواهد رسید و سرشار از سبزه و رنگت خواهد کرد.

دوستِ شما ، نیازهای برآورده‌یِ شماست.

این عبارت، قدری کاسبکارانه است و بوی یهودی از آن به مشام می‌رسد.

عشق، معامله نیست، عشق، آوازِ روحِ توست.

دوست داشتن، رایحه‌یِ عشق است، و بادها چنین عشقی را با خود حمل می‌کنند و بر فرازِ دریاها می‌پراکنند. عشق نمی‌گیرد. عشق بخششِ محض است، دوستی نیز چنین است.

کشتزاری‌ست که در آن با عشق بذر می‌افشانید

و با سپاس درو می‌کند.

جبران خلیل جبران استعدادی خارق‌العاده برای یافتنِ کلماتِ شگفت دارد. او شهسوارِ کلماتِ شگفت است. اما گاهی از لابه‌لای کلماتِ او نوری به بیرون نمی‌تراود.

کشتزاری‌ست که در آن با عشق بذر می‌افشانید.

و با سپاس درو می‌کنید.

از این جمله‌ها بوی توقع و چشمداشت به مشام می‌آید. به نظر می‌رسد، که در این دوستی عشقِ تو برای دروِیِ محصول بوده است، نه به خودِ دوست. سپاس نیز ضرورتی ندارد. مگر نه آن است که دو دوست، یک روحند در دو بدن؟ دو انسانی که یکدیگر را دوست دارند، سکوت‌شان، سپاس‌شان است. آن‌ها فقط در زبان ممنونِ هم نیستند، بلکه با تمامِ وجود یکدیگر را دوست دارند. اگر تو در جانِ دوست محصول بکاری و با سپاس نیز درو کنی، نظر به محصول داشته‌ای نه دوست. اگر چنین محصولی را از دوستِ خود به دست نیاوری، آنگاه سپاسِ تو نیز ناپدید خواهد شد.

بنابراین، باز می‌گویم: هر آنچه را که داری، با عشق و بی‌چشمداشت با دیگران سهیم شو. تو سپاسگزار باش، اما نه برای آنچه که گرفته‌ای، بلکه برای تواضعِ دوستی که چیزی را از تو قبول کرده است. تو از او سپاسگزاری، زیرا عشقِ تو را، آوازِ تو را و لبریزیِ تو را پذیرفته است. تو از دوستِ خود سپاسگزار خواهی بود، اما نه برای آنکه چیزی به تو داده است، بلکه برای آنکه دستِ بخششِ تو را برنگردانده است. او می‌توانست هدیه‌یِ تو را نپذیرد، اما پذیرفته است. پذیرشِ او، حاکی از تواضع و فهم اوست. سپاسگزار باش، اما برای چیزی کاملاً متفاوت.

او سفره‌یِ نان‌تان و اجاقِ روشنِ کاشانه‌تان نیز هست،

زیرا شما گرسنه‌یِ دیدارِ دوستید

و با دیدارش، قرار می‌گیرید.

من هیچ‌گونه چشمداشتی را در دوستی برنمی‌تابم. البته تفاوتِ دوستی و دوست داشتن نیز در همین کلام آشکار می‌شود. آنچه را که جبران خلیل جبران سفره‌یِ نان و اجاقِ روشنِ کاشانه‌یِ تو می‌نامد، همان دوستی‌ست، نه دوست داشتن. من می‌توانم جوانی را که چنین پرسشی را پرسیده است ببخشم، اما جبران خلیل جبران را هرگز.

هنگامی که یک دوست اندیشه‌هایش را با شما در میان می‌گذارد.

از گفتن « نه » ، مهراسید

و نیز « آری » را از او دریغ مدارید.

چرا باید یک دوست، از دوستِ خود بترسد؟ اگر دوستی از دوستِ خود بترسد، پس حسابِ دشمن چه می‌شود؟ بنابراین، هنگامی که دوستت اندیشه‌هایش را با تو درمیان می‌گذارد، اگر آن‌ها را درست نیافتی، از گفتنِ «نه» مهراس. و اگر آن‌ها را درست تشخیص دادی، از گفتن «آری» دریغ مکن.

دوست داشتن، چیست؟ اگر نتوانی دلِ خویش را عریان و بی هراس در معرضِ نگاهِ دوست قرار دهی، دوستیِ شما، معامله‌ای بیش نیست. در این معامله، تو به سودِ خویش، به آینده و به واکنش‌های احتمالیِ دوستت می‌اندیشی.

ممکن است در دلِ خویش، دوست داشته باشی به دوستت « نه » بگویی، اما ترسِ اینکه مبادا دوستی‌تان از هم بپاشد، به دروغ، به او « آری » می‌گویی و تأییدش می‌کنی. تو دوست نداری کشت‌زار، سفره و اجاقِ روشنِ کاشانه‌یِ خویش را از دست بدهی.

به این می‌گویند ترفندهای یک ذهنِ زیرک: هرگاه او از آریِ تو خوشش می‌آید، آری را از او دریغ مکن. هرگاه مطمئن شدی که به نه‌یِ تو احتیاج دارد، بگو « نه ». صداقت مهم نیست، رسیدن به مقصود مهم است!

اگر نتوانی با دوستِ خود صادق باشی، پس با چه کسی خواهی توانست؟ به همین دلیل می‌گویم: دوست داشتن، ارزشی به مراتب بزرگ‌تر و خواستنی‌تر از دوستی‌ست. دوست داشتن، می‌تواند بی‌واهمه و بی‌دغدغه « نه » بگوید، زیرا می‌داند که دوست نخواهد رنجید و از اینکه با « آریِ » خویش فریبش نداده‌ای، خرسند نیز هست.

دوست داشتن، به معنای عریان ساختنِ روح در برابرِ نگاهِ کسی‌ست که دوستش می‌داری. مبنای عریانیِ روح، اعتماد است. دوستی، از این اعتماد بی‌بهره است.

و هنگامی که اوغرقه‌یِ سکوتِ خویش است،

دل‌تان همچنان به دلِ اوگوش می دهد...

جبران خلیل جبران از زبانِ شخصیتِ خیالیِ المصطفی سخن می گوید. بدین‌سان، راحت‌تر می‌توان سخن گفت. مردمِ نادان و متعصب، آن را شعر و شاعری تلقی خواهند کرد و معترضِ او نخواهند شد.

زیرا در دوستی و همدلی،

همه‌یِ اندیشه‌ها، همه‌ی خواستن‌ها، همه‌یِ انتظارها،

بی‌حضورِ کلمات،

و با حضورِ شادمانی و سرمستیِ پنهان،

زاده می‌شوند و تقسیم می‌شوند.

خلیل جبران در اینجا از ذهن فراتر نمی‌رود. اما دوست داشتن یا مهرورزی، فراسوی ذهن است. در واقع، دوست داشتن، از عشق برتر است.

این سنتِ فرهنگِ هندی‌ست که زن و مردی که تازه ازدواج کرده‌اند، پیش حکیم فرزانه‌ای می‌روند تا پیوندِ زناشوییِ آن‌ها را تبرّک کند. در اُپانیشادها یکی از همین فرزانگان دعایِ خیری شنیدنی را بدرقه‌یِ راهِ زندگیِ زن و شوهری می‌کند.

این فرزانه بدین‌سان آن‌ها را دعا می‌کند، او به زن می‌گوید: « امیدوارم صاحبِ ده فرزند شوی و یازدهمینِ آن شوهرت باشد»

ظاهراً مضحک است که شوهر، فرزندِ یازدهمینِ زنش شود. اما معنایی عمیق در این دعای خیر نهفته است. او به آن‌ها می‌فهماند که: « شما به اندازه‌یِ کافی عشق ورزیده‌اید و صاحبِ ده فرزند نیز شده‌اید؛ اکنون دیگر زمانِ آن فرا رسیده است که از عشق‌ورزی بالاتر بروید. اکنون زمانِ ورود به ساحتِ دوست داشتن است. عشق‌تان را به دوست داشتن تبدیل کنید. آنگاه از زن و شوهر بودنِ صرف بیرون خواهید آمد و همدیگر را دوست خواهید داشت.

زیرا در دوستی و همدلی،

همه‌یِ اندیشه‌ها، همه‌یِ خواستن‌ها، همه‌یِ انتظارها،

بی‌حضورِ کلمات،

و با حضورِ شادمانی و سرمستیِ پنهان،

زاده می‌شوند و تقسیم می‌شوند.

عشق و دوست داشتن، چشمداشتی ندارند.

زیباییِ دوست داشتن، در آن است که تو هیچ توقعی از محبوبِ خود نداری.

زیرا هرجا که توقعی در کار است،

دلزدگی و ملال نیز هست.

توقع، نگاهی به آینده دارد.

اما اینده را چگونه می‌توان پیش‌بینی کرد؟ تو حتی نمی‌توانی حدس بزنی که لحظه‌یِ آینده چه چیزی را برایت در آستین دارد.

در دوره‌یِ فوقِ لیسانسِ دانشگاه دختری از همکلاسی هایم به من علاقه‌مند شده بود. روزی از دانشکده بیرون آمدم، دیدم منتظر من در اتومبیلِ لوکس و گران‌قیمتِ خود نشسته است. او دختر یکی از مقاماتِ برجسته‌یِ شهر بود. به اتومبیلش نزدیک شدم، از اتومبیل پیاده شد و گفت: « دوستت دارم. دو سال است که انتظار می کشم تا این موضوع را به تو بگویم. توقع دارم تو هم مرا دوست داشته باشی. »

گفتم: « عشق، متوقع نیست. »

گفت: « قول بده عاشقِ کسی جُز من نشوی. »

گفتم : « آینده، قابلِ پیش‌بینی نیست. من نمی‌توانم چنین قولی به تو بدهم. »

کسی که واجدِ تجربه‌های عرفانی‌ست، نمی‌تواند آینده را پیش‌بینی کند و توقعی داشته باشد. عارف، در اکنون زندگی می کند. او با توقع و خواهش‌ها بیگانه است.

هنگامی که از دوستی جدا می‌شوید، غمین مباشید؛

زیرا آنچه را که در او دوست‌تر می‌دارید،

ممکن است در غیاب او روشن‌تر و آشکارتر به چشم آید.

کوهنوردی که در دشت ایستاده است،

کوه را روشن‌تر و آشکارتر می‌بیند.

این نکته‌ای‌ست عمیق، ذهن انسان عادت دارد وجودِ همه چیز را بدیهی فرض کند. تنها در غیابِ آنچه که دوستش می‌داریم متوجه‌یِ حماقتِ چنین عادت‌هایی می‌شویم.

زندگیِ آدم از دوست داشتن و عشق تهی‌ست، زیرا آن‌ها به زندگی عادت کرده‌اند، بنابراین، کوتاهی و یکه بودنِ آن را درک نمی‌کنند. گویی همواره این کسِ دیگر است که می‌میرد، نه ما. ما همیشه در این دنیا زنده خواهیم بود. بنابراین، می‌توانیم فعلاً زندگی کردن را به تعویق بیندازیم. همه دارند زندگی‌شان رابه تعویق می‌اندازند. آدم‌ها نمی‌دانند که آینده چه چیزی را برای‌شان مهیا کرده است.

من باز می گویم:

به زندگی عادت نکن،

در اکنون و اینجا زندگی کن.

اگر بتوانی در اکنون و اینجا زندگی کنی،درهمه ی لحظه ها و جاها نیز زندگی کرده‌ای. بسیاری از آدم‌ها درست درلحظه‌یِ مرگ متوجه می شوند که قضیه چه بوده است. آن‌ها به خود می گویند: « خدای من! من هفتاد سال در این دنیا زیستم و مدام زندگی را به تعویق انداختم وگفتم حالا حالاها برای زندگی کردن فرصت دارم. و اکنون می‌بینم که هیچ فرصتی باقی نمانده است و من هرگز حلاوتِ زندگی کردن را نچشیده‌ام.

وعده نده، چون از عهده‌یِ آن برنخواهی آمد، تو مالکِ آینده نیستی، وعده‌ها، می‌توانند زندان روح تو شوند، در هر لحظه تنها یک لحظه به تو داده شده است. درهمین یک لحظه امکاناتِ خود را بسنج و برای همین یک لحظه وعده بده، نه بیش تر، بنابر این، درهمین لحظه با قاطعیت می توانم بگویم که دوستت دارم، اما فردا را نمی دانم. دیروز به عشقت مبتلا نبودم. اکنون عاشقت هستم، فردا را دیگر نمی‌دانم. ممکن است فردا نیز دوستت داشته باشم و ممکن است چنین نباشد، اما نمی توانم پیشاپیش حالاتِ روحم را تعیین کنم. اگر به تو قول بدهم که فردا نیز دوستت خواهم داشت، آنگاه روحِ خویش را به زندان وعده‌ی خویش افکنده‌ام.

زندگی کن و به طور کامل و تمام هم زندگی کن، اما درلحظه‌یِ اکنون باش. زیرا لحظه‌یِ اکنون، تنها چیزی‌ست که در اختیار داری. متاسفانه حماقت، ذهنِ مردم را آلوده ساخته است. اگر به کسی بگویی که من تو رادر لحظه‌یِ واقعیِ حال دوست دارم و درباره‌یِ لحظه‌های اعتباریِ آینده نمی توانم سخنی بگویم، از تو توقعی ندارم و نمی توانم برای انجام توقعاتِ تو در آینده نیز وعده‌ای بدهم، توقعاتِ و وعده‌ها دلزدگی و خستگی می‌آورد، آنگاه از تو خواهد رنجید و قشقرقی به پا خواهد کرد.

خوش بُوَد آنکه در دوستی،

هدفی جُز ژرفا بخشیدن به روح نباشد.

اما همین ژرفا بخشیدن به روح نیز هدف نیست.

روح، آنگاه ژرفا می‌یابد که در دوستی، غرضی در کار نباشد. هر غرضی، دوستی را سطحی می کند.

به نظر می رسد که این جمله با جمله‌یِ پیشینِ جبران خلیل جبران در تناقض است. او ابتدا گفته بود که دوستِ شما، نیازهای برآورده‌یِ شماست. اکنون، اما می‌گوید در دوستی هدفی را جست و جو نکنید. آیا برآورده ساختنِ نیازها، خود هدف نیست؟ هر هدفی، زیباییِ دوستی را می کشد.

در دوستی نباید هدف و غرضی را وارد کرد. گرچه این معجزه‌یِ زندگی‌ست که اگر هدف و غرضی را واردِ دوستی نسازی، همه‌یِ نیازهایت برطرف خواهد شد. اما تو نباید این غرض‌ها در ذهنِ خویش داشته باشی.

غرض ها دوستی را تیره می سازد، اگر غرضی در کارِ دوستی باشد، دیگر نه دوست داشتنی در کار است و نه عشقی.

زیراعشقی که جویای چیزی جُز اِفشای رازهای خود است،

عشق نیست،

بلکه دامی‌ست گسترده،

که در آن جز بیهودگی نمی‌افتد.

عشق، راز است و راز را نمی توان گشود.

عشق، به ریشه‌های درخت می ماند، عشق، ریشه درخاک دارد و شاخ و برگ در آسمان. رایحه‌یِ شکوفه‌های درختِ عشق را و نیز سایه‌سار و میوه‌هایش را با دیگران سهیم شو، اما هرگز سعی نکن درختِ عشق را از ریشه بیرون بیاوری تا بدانی این همه رایحه و شکوفه و میوه از کجا آمده است. ریشه‌ها باید همچنان راز بمانند.

رایحه و گُل‌های خود را با دیگران قسمت کن در باد و باران و مهتاب برقص. دیدی امروز باران و باد با درختان چه کردند؟ درختان می رقصیدند و باران نیز برگ‌هاشان را می شست و خاطرشان را از غم و غبار می‌پیراست.

اما ریشه‌هاشان در خاک رازها همیشه پنها نند. اگر ریشه‌ی راز آلود درختان را آفتابی کنی، درختان خواهند مرد. عاشق و معشوق نباید نسبت به رازهای هم کنجکاو باشند،کنجکاوی، عشق را سرد می کند.

هزاران سال تجربه لازم بود تا مرد دریابد که به رازهای ژرفِ وجودِ زن دسترسی ندارد. زن، ریشه‌هایی گسترده و عمیق در خاک دارد، اما نگاه مرد همواره به آسمان دوخته شده است. مرد به طور احمقانه کوشیده است روی کره‌یِ ماه فرود بیاید. اکنون نوبتِ مریخ است.

انسان نتوانسته است در عشق و صلح و صفا بر روی کره‌یِ زیبای زمین زندگی کند، مرزهای سیاسی و جغرافیایی را می سازد، به خاطر رنگِ پوست، تبعیض بینِ نژادها را دامن زده است، زنان را مورد استثمار قرار داده است، با وجود همه‌یِ این‌ها، حرصِ کره‌یِ ماه و مریخ را می‌زند. انسان در کارِ فروبسته‌یِ خود بر روی زمین در مانده است و چشم به ماه و مریخ دوخته است.

طبیعت اصلاً دوست ندارد که از تو راز زُدایی شود. زیرا در فضای مِه آلودِ رازهاست که عشق می‌شکفد و دوستی می‌بالد.

نه مرد زن را می فهمد و نه زن مرد را. البته این فی نفسه بد نیست، زیرا همین موضوع، رابطه‌ی آن‌ها را راز آلود می‌سازد و فضای لازم را برای آزادی‌شان فراهم می آورد. بدین‌سان، رازهای تو نهفته می‌ماند. همین رازهاست که زمینه‌یِ عاشق شدنِ تو را فراهم می کند. اگر از وجودِ زن راز زدایی شود، عشق تحقق نمی‌یابد. زن باید اسرارآمیز باقی بماند.

دانش، در سطح اتفاق می‌افتد، رازها در اعماقند. درباره‌یِ رازها نمی‌توان پرسش کرد، در ساحت رازها فقط می‌توان حیرت کرد. عشق و دوست داشتن، همیشه در ژرفا می‌مانند و هیچ وقت در سطح ظاهر نمی‌شوند. هرچه به عشق و دوست داشتن نزدیک‌تر شوی، عمیق‌تر و ابهام‌انگیزتر می‌شوند.

هیچ‌گاه نمی‌توان با زبان سوداگران و دلالان درباره‌یِ عشق سخن گفت. عشق، لطیف‌تر از آن است که به دامِ سود و سودا بیفتد.

همواره بهترین‌های خود را برای دوستت کنار بگذار.

اما بهترین چیزهای تو کدامند؟ بهترین چیزهای تو برای دوستِ تو، همان چیزهایی هستند که او بیش‌ترین نیاز را به آن‌ها دارد.

دلِ خود را بازکن و دوستت را به درون بیاور تا هرآنچه که می‌خواهد، بردارد.

اگر او روزهای خشکیِ قناتِ رِزق‌تان را دیده است،

پس بگذارید روزهای جوششِ چشمه‌یِ توفیق‌تان را نیز تجربه کند.

اما دلِ تو باید کاملاً گشوده باشد؛ چه در ایام خشکی و تنگدستی، چه در روزهای جوشش و کامیابی.

دوست، آن نیست که برای کُشتنِ وقت به سراغش بروید.

اما همه‌یِ دوستان به همین کار مشغولند. آن‌ها برای کُشتنِ وقت به سراغِ هم می‌روند. زیرا آن‌ها خود خالی‌اند و تابِ تحملِ تنهاییِ خویش را ندارند. آن‌ها نمی‌دانند چه شور و جذبه‌ای در تنهایی هست.

در حضورِ حضرتِ دوست، اوقاتی برای زندگی بجویید.

دوست، اوقاتی برای زندگیِ تو فراهم می‌کند. دوست، عرصه‌ای باید باشد که در آن بتوانی اوجِ بلندِ خویش را تجربه کنی.

زیرا دوست، نیازتان را پاسخ می‌دهد،

تُهیِ درون‌تان را پُر نمی‌کند.

در دوستی، سخن گفتن از نیاز، وجهی ندارد و خوشایند نیست.

تُهیِ درون، چیزی نیست که بشود آن را پُر کرد. اصلاً نباید تُهیِ درون را پُر کرد. تُهیِ درون، موهبتی الهی‌ست. همین تُهیِ درون است که تو را از سطحِ خاک بالاتر می‌آورد. احمقانه است اگر کسی سعی کند این تُهیِ درون را با ابتذال و روزمرگی پُر کند. تُهیِ درون، همان معبدی‌ست که در آن خدا را دیدار می‌کنی. تُهیِ درون، همان میعادگاهی‌ست که تو با خویشتنِ خویش ملاقات می‌کنی، آن را با روشنایی پُر کن که همیشه خالی بماند. آن را با سکوت پُر کن تا همیشه خالی بماند. تُهیِ درون را ارزشی مثبت تلقی کن تا معجزه‌ای در تو اتفاق بیفتد.

در ساحتِ دوستی،

بی‌امساک،

خنده بپراکنید

و لذت قسمت کنید.

خلیل جبران راه رسیدنِ به قله‌ها را نشان نمی‌دهد، اما قله‌ها را بسیار زیبا توصیف می‌کند. او شاید گمان می‌کند که صِرفِ برانگیختنِ اشتیاق در تو کافی‌ست تا تو را به فتح قله‌ها ترغیب کند و آنگاه تو خود راهِ رسیدن به قله‌ها را پیدا خواهی کرد.

بسیاری از آیین‌ها نیز راهِ رسیدن به کمالاتِ معنوی را نشان نمی‌دهند. آن‌ها فقط به سرزنشِ ضعف‌ها و پلیدی‌ها اکتفا می‌کنند. آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌گویند چگونه باید از شر ضعف‌ها و پلیدی‌ها خلاص شد.

آدم‌ها هنوز با خنده و لذت آشنا نیستند، چگونه ممکن است چیزی را که ندارند با دیگران قسمت کنند؟ آدم‌ها پُر از نفرت و بی‌اعتمادی و عبوسی‌اند. ابتدا باید به آن‌ها یاد داد خود را از این زباله‌ها خالی کنند. آنگاه خنده و شادمانی و سرمستی، وجودشان را فراخواهد گرفت. آدم‌ها خنده و رقص و نغمه را فراموش کرده‌اند. آدم‌ها همه‌یِ چیزهای خوبِ انسانی را از یاد برده‌اند. روحِ آدم‌ها چنان لگدمال شده که از آن‌ها جز نعشی باقی نمانده است.

زیرا در شبنمِ چیزهای کوچک است

که دلِ آدمی، بامدادش را پیدا می‌کند

و تازه می‌شود.

قرن‌هاست که آموزه‌های غلط، خنده را از آدم‌ها دریغ داشته‌اند. همه از چیزهای بزرگ و دست‌نیافتنی سخن می‌گویند. قرن‌هاست که آدم‌ها به دنبالِ خوشبختیِ خود، به دلِ مغاکِ تیره فرو رفته و تیره‌بخت‌تر بازگشته‌اند. آن‌ها ندانسته‌اند که خوشبختی در همین امور خُرد و کوچک و زیبا، حاصل می‌شود.خوشبختی، یک حس است. خوشبختی، امری کّمی نیست، بلکه کیفیتِ بودنِ تو در این جهان است. خوشبختیِ خود را در آسمان‌ها جست و جو نکن، آن را در همین کره‌یِ خاکیِ زیبا و دوست‌داشتنی پیدا کن. آیا نَفسِ بودن در این کره‌یِ خاکیِ زیبا و دوست داشتنی، خوشبختی نیست؟ میلیاردها میلیارد احتمال دست به دستِ هم داده‌اند که تو نباشی و آنگاه تو هستی، آیا این عینِ خوشبختی نیست؟ آن‌هایی که جُز این می‌گویند، دوستانِ تو نیستند. بلکه دشمنانِ توأند. کسانی که زمین را زندانِ انسان می‌دانند، به زمین و انسان، هردو، توهین کرده‌اند. آن‌ها در زندانِ ذهنِ خویشند و ذهنِ خویش را زمین فرض کرده‌اند.

کیشِ من، کیشِ ستایشگرانِ زمین، خنده و زندگی‌ست. اگر این گناه است و مرا برای ستایشِ زمین، خنده و زندگی به دوزخ خواهند برد، چه باک!؟ دوستانِ سبزتر از برگِ من نیز با من در دوزخ خواهند بود. زیرا آنان نیز همگی ستایشگرانِ زمین، خنده و زندگی‌اند ما با هم، از آتش، گلستان خواهیم ساخت: با ستایشِ زمین، خنده و زندگی.

پروانەی دَمسازم، می‌سوزم و می‌سازم

آنگاه مردی سخندان و فاضل گفت:

از سخن گفتن بگو.

و او در پاسخ گفت:

شما آنگاه سخن می‌گویید

که دیگر با اندیشه‌های خود در آشتی نباشید؛

هنگامی که نتوانید در خلوتِ دلِ خویش بمانید،

در لبان‌تان ساکن می‌شوید

و صداها و هیاهوها،

سرگرمی‌تان می‌شوند و وسیله‌یِ گذراندنِ اوقات‌تان.

در بسیاری از حرف‌های شما،

اندیشه‌تان کم و بیش مرده است.

زیرا اندیشه، پرنده‌یِ هواهای باز است؛

در قفسِ واژه‌ها،

شاید بتواند بال و پَرِ خویش را بگشاید،

اما بی‌گمان توانِ پروازش نخواهد بود.

هستند در میانِ شما کسانی که از ترسِ تنهایی،

به پُرگویان پناه می‌برند.

سکوتِ سنگینِ تنهاییِ این کسان،

آیینه‌وار و بی‌کم و کاست،

آن‌ها را به خودشان می‌نمایاند

و آن‌ها از دیدنِ خویشتنِ عریان‌شان است

که می‌گریزند.

و کسانی نیز هستند که بی‌دانش و بصیرت سخن می‌گویند

و ناگاه حقیقتی را آشکار می‌سازند

که خود نه می‌دانند آن را و نه می‌فهمندش.

و کسانی نیز هستند که حقیقتی را در سینه دارند،

اما هرگز آن را بر زبان نمی‌آورند.

در دلِ اینان است که روح،

در سکوتِ آهنگینش خانه دارد.

هنگامی‌که در راه و یا در کوچه و بازار دوست‌تان را می‌بینید،

بگذارید روح‌تان لب‌هاتان را به ترنم درآورَد

و زبان‌تان را راهبری کند.

بگذارید صدایی که در صدایِ شماست،

با گوشی که در گوشِ اوست

سخن بگوید؛

زیرا روحِ او،

حقیقتِ دلِ شما را،

همچون طعمِ گسِ شرابی کهنه،

در خود نگه می‌دارد،

هنگامی که دیگر رنگِ ارغوانیِ باده

از یاد رفته باشد

و سبو نیز شکسته باشد.

پروانه‌یِ دَمسازم، می‌سوزم و می‌سازم

گاهی جبران خلیل جبران نکته‌هایی را در سخنانِ خویش از یاد می‌برد، که اگر نباشند، تمامیِ ژرفای سخنِ او مخدوش می‌شود.

نخست آنکه او گاهی فراموش می‌کند که سؤال کننده انسانی‌ست گوشت و پوست و خون‌دار که در مقابلِ او ایستاده است. مخاطبِ جبران خلیل جبران فرشتگان نیستند؛ انسان‌اند. گرچه او زبانِ مخملینِ فرشتگان را به کارگرفته است. دانای راز، هیچ‌گاه به پرسش پاسخ نمی‌گوید. او به پُرسنده پاسخ می‌دهد.

دوم آنکه او گاهی در دل می‌ماند و به اعماق نمی‌رود. دل، تمامیِ حقیقتِ تو نیست. تو همان‌طور که با اندیشه‌های خویش احاطه شده‌ای. با احساسات، عواطف و علایقِ خویش نیز احاطه شده‌ای. باید از پلِ اندیشه و احساس عبور کنی، اگر در این دو بمانی، طعمِ زندگی حقیقی و حقیقت را نخواهی چشید.

آنگاه مردی سخندان و فاضل گفت:

از سخن گفتن بگو.

حقیقت به سخندانی و اطلاع و فَضل نیست، آدم‌های مطلّع، کمی هم خِنگ تشریف دارند. آن‌ها چنان رفتار می‌کنند که گویی حقیقت را می‌دانند. آن‌ها کسانی هستند که زندگیِ خویش را صرفِ دانشِ عاریه‌ای کرده‌اند و به آن می‌بالند. بسیاری از دانشِ این گونه ادم‌ها، از رده خارج نیز هست. کلّه‌یِ آن‌ها پُر از خُزَعبلات و دل‌شان خالیِ خالی‌ست، البته، دل‌شان از روشنایی خالی‌ست.

آن‌ها چیزی از هستی نمی‌دانند.

تنها دانشی که شایسته‌یِ نامِ دانش است، شناختنِ گوهرِ جان است. اندیشه‌ها و احساسات. هرچند هم که تزیین شده باشند، چیزی نیستند، مگر گردباد.

هستیِ تو، ساکت و آرام است: بی‌اندیشه و احساس و عواطف. هستیِ تو، ناب و دست نخورده است؛ پاکِ پاک، همچون آیینه‌ای بی‌زنگار. کسی که با هستیِ خویش اُنس و اُلفَتی ندارد، چگونه می‌تواند دیگران را با خود آشتی بدهد؟

سخندان و صاحب فضل، آدمی‌ست که رطب و یابِس را در ذهنِ خویش گِرد آورده است. کلاغی‌ست که هرچیزِ برّاقی را، بی‌توجه به اهمیتِ آن؛ در آشیانه‌یِ ذهنِ خویش گرد آورده است. من از این دست ادم‌های صاحب فضل و باسواد و پُر معلومات و حقیر بسیار دیده‌ام. اینان چنان سطحی‌اند که اگر بر پوستِ دانش‌شان اندکی خراش بیندازی، ظلمتِ درون‌شان را می‌بینی. آن‌ها خیلی زودرنج هم هستند.

حقیقت، هیچ‌گاه نمی‌رنجد. رنجیدن در طریقِ حقیقت، هیچ‌گاه نمی‌رنجد. رنجیدن در طریقِ حقیقت، کافری‌ست. کسی که با حقیقت مأنوس است، دلی دریایی و سیمایی گشاده دارد و هیچ‌گاه کف بر لب نمی‌آوَرَد. حقیقت، هیچ‌گاه از آشکارشدگی نمی‌هراسد. فقط دروغ است که می‌ترسد مشتش باز شود و رسوا شود. آدمها باسوادِ پُرافاده و متوقع، حتی فرقِ دوش و دوشاب را نیز نمی‌دانند. آن‌ها گدای توجه و احترامند. اگر جلوی پای‌شان برخیزی، باد می‌کنند و به هوا می‌روند. آن‌ها در سطلِ زباله‌یِ ذهنِ خود هرآشغالی را می‌ریزند تا فربه و فربه‌تر جلوه کنند و چشم‌ها را متوجه‌یِ خود سازند.

در شهرِ جلال‌پورِ هند بازاری‌ست به نامِ دزدبازار. در این دزدبازار، همان‌طور که از اسمش پیداست، اشیای مسروقه و خَنزِر پِنزِر می‌فروشند. در این بازارِ مکاره همه‌چیز پیدا می‌شود: از دندانِ مصنوعیِ شخصِ مُرده تا تاجِ به سرقت رفته‌یِ ملکه‌یِ انگلستان و نوارِ بهداشتیِ استفاده شده. من گاهی به یکی از غرفه‌های دزدبازار سر می‌زدم. در این غرفه پیرمردی بود که مجله‌های قدیمی و کتاب‌های نادر و کمیاب را می‌فروخت.

در این مغازه نیز می‌شد کتاب‌های مسروقه را پیدا کرد. پیرمرد، این کتاب‌ها را از روی وزن‌شان می‌فروخت: کتاب‌های کیلویی.

روزی به پیرمرد گفتم: « تو باید آدمِ دانشمندی باشی.»

خندید و گفت: « من حتی به زور می‌توانم دو خط مطلب بخوانم. چگونه ممکن است من دانشمند باشم. »

گفتم: « تو دانشمندی، زیرا آت آشغالِ زیادی در مغازه‌یِ خود داری.» او کتاب‌ها را کیلویی می‌فروخت. اتفاقاً کتابِ پیامبرِ جبران خلیل جبران را از او گرفتم. گفتم: « چقدر میشود؟ »

کتاب را با دستان زُمختش وزن کرد و گفت: « هیچی، مجانی ببرید. »

به او گفتم: « تو دانشمند هستی، زیرا مغازه‌یِ تو به ذهنِ دانشمندان شباهت دارد. »

دانشمندان و صاحبانِ فضل و افاده نیز پُر از خُزَعبِلاتند. کافی‌ست دانشِ آن‌ها را زیرِ سؤال ببری، برمی‌آشوبند و فوراً شکایت می‌کنند و تو را به دادگاه می‌کشانند.

حقیقت که این همه واهمه ندارد.

دروغ است که می‌ترسد. یک دستگاهِ قراضه‌یِ کامپیوتر، از این دانشمندانِ خُل و چِل بیش‌تر می‌داند.

مردی به معجزه‌یِ کامپیوتر باور نداشت. او روزی گفت: « من دوست دارم خودم امتحان کنم، من نمی‌توانم باور کنم که یک ماشین بتواند به همه‌یِ پرسش‌های آدمی جواب بدهد. »

بنابراین، او رفت و در ایستگاهِ بزرگ‌ترین کامپیوتر جهان مشغول به چَت شد. او داشت با کامپیوتر چت می‌کرد و عده‌یِ زیادی نیز شاهدِ این ماجرا بودند. مرد به کامپیوتر گفت: « اگر راست می‌گویی، بگو ببینم پدر من کجاست؟ »

کامپیوتر برای لحظاتی سکوت کرد و گفت: « پدرِ تو پنج سال است که مرده است.»

مرد قاه قاه خندید و گفت:« می‌دانستم که همه‌یِ این تبلیغات که درباره‌یِ کامپیوتر کرده‌اند، مزخرف است. پدرِ من همین الان در ساحل نشسته و دارد ماهی می‌گیرد.»

ناگهان کامپیوتر شروع کرد به بلند خندیدن. مرد نمی‌توانست باور کند که یک کامپیوتر هم بتواند بخندد، بنابراین، پرسید:« تو هم می‌خندی؟» کامپیوتر جواب داد: « چرا که نه؟ زیرا مردی که اکنون در ساحل مشغولِ ماهیگیری‌ست، پدر تو نیست، بلکه دوستِ مادرِ توست. او تازگی با مادرِ تو ازدواج کرده است. »

دانشمندانِ کذایی، تا این اندازه هم سرشان نمی‌شود. آن‌ها اقیانوسی هستند به عمقِ یک انگشتدانه. تمامیِ آبِ دانش و فضلِ آنان را می‌توان در یک سطل جمع کرد. آن‌ها همان چیزهایی را که شنیده‌اند تکرار می‌کنند. آن‌ها هیچ خلاقیتی ندارند.

زندگی، پدیده‌ای ایستا نیست که دانشِ دیروزیِ تو بر آن منطبق شود. زندگی، دم به دم عوض می‌شود و تو باید در هرلحظه دانشِ خود را تجدید کنی.

آگاهیِ تو باید با جهدی دشوار به تنهاییِ‌اَت وارد شود و مرکزِ وجودِ تو را بیابد.

به محض آنکه مرکزِ وجودِ خود را پیدا کنی، آنچه که در تو خواب بوده است، بیدار می‌شود. ما چنین انسانِ بیداری را انسانِ راستین می‌نامیم.

او را می‌توان روشن و بینا نیز نامید. زیرا او اکنون چراغِ دلِ خویش را افروخته است و برای نخستین بار است که می‌بینید.

المصطفی ابتدا باید دانشمند و مردِ فاضل را به زیرِ تازیانه سلوکِ خویش می‌گرفت تا فقر و ضعفِ پرسشِ او را نشان بدهد.

آنگاه مردی سخندان و فاضل گفت:

از سخن گفتن بگو.

فقط طوطیانند که چنین پرسش‌هایی را طرح می‌کنند. سخن گفتن؟ آیا این مردِ فاضل کودکی بود که نمی‌دانست چگونه سخن بگوید؟ المصطفی به او نگفت: « پرسشِ تو سنجیده نیست و تو دانشمندی احمق هستی. » او شروع کرد به پاسخ گفتن. او به وضعیتِ پرسش‌کننده توجهی نکرد. من باز هم تکرار می‌کنم؛ تا پرسش‌کننده جوابی نگیرد، هیچ پرسشی جواب نگرفته است. ابتدا باید شمعی در جان پرسش‌کننده افروخت. آنگاه شاید او بتواند حرف‌های تو را در رابطه با پرسشِ خویش بفهمد. این موضوع، بسیار مهم است.

در کلام جبران خلیل شاعرانگی و موسیقی موج می‌زند. اما گاهی خورشیدِ حقیقت، پشتِ مِهِ زیبای جمله‌های او پنهان می‌شود.

شما آنگاه سخن می‌گویید

که دیگر با اندیشه‌های خود در آشتی نباشید...

تو آنگاه سخن می‌گویی و یا قادری سخن بگویی که ذهنت بکلی دست از سرِ آگاهیِ تو برداشته باشد و دیگر مداخله نکند. اما لزوماً همیشه این‌گونه نیست. گاهی تو دنبالِ دردِسر می‌گردی و حرف می‌زنی. اگر بخواهی در آشتی و آرامش باشی، سکوت می‌کنی. در آشفته‌بازارِ زندگیِ ما، اگر بخواهی حقیقتی را بیان کنی، با همه‌یِ احمق‌ها درمی‌افتی. زیرا دروغ‌شان را بر ملا کرده‌ای.

اندیشه‌ها هیچ‌گاه از درِ آشتی درنمی‌آید.

اندیشه‌ها و آرامش با هم جمع نمی‌شوند. زیرا اندیشه‌ها اگاهیِ تو را بر می‌آشویند.

شما آنگاه سخن می‌گویید

که دیگر با اندیشه‌های خود در آشتی نباشید؛

هنگامی که نتوانید در خلوتِ دلِ خویش بمانید،

در لبان‌تان ساکن می‌شوید

و صداها و هیاهوها،

سرگرمی‌تان می‌شوند و وسیله‌یِ گذراندنِ اوقات‌تان.

چرا مردم دوست دارند مدام حرف بزنند؟

چونگ تزو می‌گوید: « تنها یکبار اتفاق افتاد که مردمِ سراسرِ دنیا برای یک دقیقه سکوت کردند. آن هم وقتی بود که یکی از پیامبران از مردم خواست برای شنیدنِ صدای خداوند، یک دقیقه سکوت کنند.

من چونگ تزو را بسیار دوست دارم. او برای من شأن و جایگاهی ویژه دارد. چونگ تزو در چین می‌زیست و مردم بسیار دوستش داشتند، بنابراین، به درخواستِ او همه‌یِ اهالیِ چین یک دقیقه سکوت کردند. آن‌ها سکوت کردند اما صدای خدا را در بیرون از خود نشنیدند، اما آن صدا را درونِ خودشان شنیدند. آن‌ها آمدند و از چونگ تزو تشکر کردند و گفتند: « ما خدا را در آسمان‌ها می‌جستیم، اکنون او را در درونِ خویش یافتیم. اما صدای خدا چه لطیف و نجواگونه است. »

می‌گویند اگر می‌خواهی زنت به حرف‌هایت گوش بدهد. بلند بلند صحبت نکن. آرام درِ گوشی آن حرف را به کسی بگو، گوش‌های زنت برای شنیدنِ آن حرف‌ها فوراً تیز خواهد شد. همین درِ گوشی حرف زدن حاکی از آن است که داری چیزی را از او پنهان می‌کنی، رازی هست که او باید از آن سر درنیاورد، چیزی هست که او از آن بیرون نگه داشته شده است.به همین دلیل، او برای شنیدنِ حرف‌هایت کنجکاو خواهد شد. اما اگر حرف‌هایت را با صدای بلند بگویی، او اعتنایی به تو نخواهد دکرد.

شما آنگاه سخن می‌گویید

که دیگر با اندیشه‌های خود در آشتی نباشید؛

تو به سخن گفتن در درون و هیاهوهای آن عادت کرده‌ای. ذهنِ تو بیش‌تر به یک ضبطِ صوت شبیه است. نواری در ذهنِ توست که مدام تکرار می‌شود. هر روز همان حرف‌ها، همان ترس‌ها و دغدغه‌ها.

المصطفی می‌گوید: « تو آنگاه سخن می‌گویی که اندیشه‌هایت در اختیارت نباشند. آنگاه که اندیشه‌هایت حاضر نیستند و در زمینِ فوتبالِ ذهنت بازی نمی‌کنند. او این بازیِ فوتبالِ زبانی را با دیگران آغاز می‌کنی. حرف‌های تو چیست؟ فوتبالِ زبانی. تو و مخاطب مدام واژه‌ها را به طرفِ هم می‌شوتید. جالب اینجاست که تو و مخاطبت، اصلاً به حرف‌های هم گوش نمی‌دهید. آیا تو تاکنون به حرفِ کسی گوش کرده‌ای؟ تو فقط چند کلمه‌ای را از سخنانِ دوستت می‌گیری تا بهانه‌ای برای شروع کردنِ صحبت‌های خود داشته باشی. تو اصلاً به حرف‌های او گوش نمی‌دهی. دوستِ تو نیز همین روند را از سر می‌گیرد. این همان فوتبالِ زبانی‌ست که مردم آن را گفت و شنود نام نهاده‌اند.

المصطفی درست می‌گوید که اهلِ سکوت و مراقبه، از سکوتِ خویش لذت می‌برند. اما تو نمی‌توانی حتی برای لحظاتی نیز ساکت بمانی. تو مجبوری کاری بکنی.

دوستی داشتم که نه در ذهنِ خویش قراری داشت و نه در بدنی خویش. او مدام خود را تکان تکان می‌داد. به او می‌گفتم: « دوستِ من! من همه‌یِ حرکاتِ یوگا را می‌شناسم، اما با این حرکتِ تو آشنا نیستم. می‌شود به من بگویی این کدام حرکتِ یوگاست که تو انجام می‌دهی؟ » او همیشه به دنبالِ کسی می‌گشت که با او حرف بزند. همه از دستِ او فرار می‌کردند. اگر کسی را گیر می‌آورد، مغزش را می‌خورد. او میزبانِ من بود. عده‌ای برای دیدنِ من می‌آمدند. او مغزِ آن‌ها را کار گرفت و رها نمی‌کرد. آن‌ها می‌گفتند: « بابا! ما برای دیدنِ میهمانِ تو آمده‌ایم.»

او می‌گفت:« اول میزبان، بعد میهمان، این بهایی‌ست که شما باید برای دیدنِ میهمانِ من بپردازید.»

روزی به او گفتم:« آیا تو در تولدهای پیشینت آمریکایی بوده‌ای؟»

گفت:« چطور مگه؟»

گفتم:« می‌بینم وقتی کسی را برای وراجی‌های خود پیدا نمی‌کنی، سیگار می‌کشی یا آدامس می‌جوی.

سیگار کشیدن و آدامس جویدن، دو عادتی‌ست که مردم آن‌ها را جانشینِ وراجی‌های خود می‌کنند. آمریکایی‌ها در این زمینه حرفِ اول را می‌زنند.»

هنگامی که نتوانید در خلوتِ دلِ خویش بمانید،

در لبان‌تان ساکن می‌شوید

و صداها و هیاهوها،

سرگرمی‌تان می‌شوند و وسیله‌یِ گذرانی اوقات‌تان.

وقتی نتوانی در سکوتِ خویش خانه کنی، به خانه‌یِ شلوغِ لب‌هایت کوچ می‌کنی. حرّاف می‌شوی.

حرّافی و وّراجی، وسیله‌ای برای اتلافِ وقت است.

بدین‌سان تو هم وقتِ خویش را می‌کُشی و هم وقتِ دیگران را.

در بسیاری از حرف‌های شما،

اندیشه‌تان کم و بیش مرده است.

تفکر، مستلزمِ سکوت و خلوت و تنهایی‌ست. بدونِ این‌ها، روشنیِ تفکر معنایی ندارد. تو مدام اندیشه و تفکرِ خویش را به مسلخ می‌بری، زیرا مدام به هیاهوی لب‌ها می‌گریزی. مردم مدام حرف می‌زنند و نمی‌دانند درباره‌یِ چه چیزی حرف می‌زنند. آن‌ها مطالبِ روزنامه‌ای را که خوانده‌اند، بازگو می‌کنند؛ فیلمی را که دیده‌اند، تعریف می‌کنند؛ دعوایی را که شاهدش بوده‌اند، نقل می‌کنند. همه‌یِ این مطالب، مزخرف است.

المصطفی می‌خواهد بگوید: تفکر باید حاصلِ تأمل باشد؛ اما تأمل نیز به سکوت محتاج است. تأمل، برترین چیزِ زندگی نیست، برتر از آن، مراقبه است.

بنابراین، این‌ها سه لایه‌یِ وجودِ توآند: سخن گفتن و حرف زدن، که تفکرِ تو را کم و بیش می‌میراند؛ تأمل، که به تو بصیرتی تازه می‌بخشد، اما دیر یا زود خودش تبدیل به اندیشه‌ای می‌شود؛ مراقبه، که تو را به فراسو، به قلبِ سکوت و خلوت می‌برد. از مراقبه، اندیشه نمی‌زاید. از مراقبه، شهود و یگانگی با هستی زاییده می‌شود.

بدیهی‌ست کسی که اهلِ مراقبه است می‌تواند سخن بگوید و حرف بزند. حرف زدن، با مراقبه منافاتی ندارد. اهلِ مراقبه، ذهن و زبانِ خویش را در اختیار گرفته‌اند. آن‌ها اربابِ لب‌های خویش‌اند.

اما کسی که اهلِ مراقبه نیست، ذهنش را اربابِ خویش ساخته است. همین ذهن است که همه‌یِ وجود او را از اندیشه‌ها پُر می‌کند و دیگر جایی برای تجربه‌های نابِ هستی شناسانه باقی نمی‌گذارد.

زیرا اندیشه، پرنده‌ی هواهای باز است؛

در قفسِ واژه‌ها،

شاید بتواند بال و پَرِ خویش را بگشاید،

اما بی‌گمان توانِ پروازش نخواهد بود.

تو با سخنانِ تو خالیِ خویش، وقتِ دیگران را می‌کشی و خود را از تنهایی بیرون می‌آوری.

دیگر همه‌یِ زن‌ها این را فهمیده‌اند که شوهران‌شان بدونِ آن‌ها نمی‌توانند زندگی کنند. بنابراین، هنگامی که مرد دسته کلیدش را پرت می‌کند و می‌گوید: « من دیگر می‌روم! » خشمش فوراً فروکش می‌کند و در خانه می‌ماند و جایی نمی‌رود.

بعضی از مردها چقدر احمق‌اند. آن‌ها با اینکه دست‌شان رو شده است و نیازِ وحشتناک‌شان به زن‌شان کاملاً فاش شده است، باز از این بازی‌های مسخره‌یِ قهرکردن و اخم کردن دست نمی‌کشند. مردها فقط ادعا می‌کنند که می‌توانند بدونِ زنان‌شان زندگی کنند. آن‌ها حتی یک روز هم بی‌همسرشان تاب نمی‌آورند. زن‌ها نباید گولِ این بازی‌ها را بخورند. مردها اگر هرچه باشند، باز این درد را دارند. برای دردِ مردها درمانی وجود ندارد. آن‌ها با غضب بیرون می‌روند و با یک پاکت بستنی به خانه برمی‌گردند. البته، خریدن بستنی و به خانه برگشتن، همیشه نتیجه‌یِ مثبت نمی‌دهد. زیرا زن مشکوک می‌شود:« او برای چه بستنی خریده است؟ شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، شاید او با زنی دیگر دوست شده است و برای تشفی خاطرِ خود این لوس بازی‌ها را در می‌آورد. »

مردها آدم‌های با وجدانی نیز هستند. هر وقت آن‌ها در اداره یا محل کارِ خود با زنی، دختری آشنا می‌شوند، وجدان‌شان آزرده می‌شود و برای راحتی وجدانِ خود، شب‌ها وقتی به خانه برمی‌گردند، برای همسرشان

بستنی می‌خرند.گُل می‌خرند، لباسِ نو می‌خرند، انگشتر می‌خرند، برای بچه‌ها نیز شیرینی و شکلات می‌خرند. زن می‌پرسد:« تا این وقت کجا بودی؟»

مرد می‌گوید:« جلسه داشتم.»

داشتنِ جلسه و عذابِ وجدان و بستنی و شیرینی، ذاتیِ مردها شده است.

در هر حال، یک چیز مسلّم است: هیچ کس نمی‌خواهد تنها باشد.

تنهایی، بزرگ‌ترین موهبتِ هستی‌ست.

تنها در تنهای‌ست که تو می‌شکفی و سرچشمه‌یِ زندگیِ خود را کشف می‌کنی: یعنی روشنایی و خنده را.

سکوتِ سنگینِ تنهایی این کسان.

آیینه‌وار و بی‌کم و کاست،

آن‌ها را به خودشان می‌نمایاند

و آن‌ها از دیدنِ خویشتنی عریان‌شان است

که می‌گریزند.

حرّافی کردن، تلویزیون تماشا کردن، روزنامه خواندن، تخمه شکستن، همه و همه، مخّدرهایی برای گریز از دیدنِ واقعیتِ خویشتن است. آیا حیف نیست عمرِ یکباره و تکرارناپذیرِ خود را با حّرافی کردن، تماشا کردنِ برنامه‌های بی‌مایه و مبتذلِ تلویزیون و خواندنِ روزنامه‌های مسخره و خبرهای مربوط به آدم‌های بی‌ربط، تلف کرد؟ آدم‌ها این را می‌دانند اما توانِ رویارویی با زشتی‌های درون‌شان را ندارند. آن‌ها نمی‌توانند اضطراب‌ها، حسادت‌ها، رقابت‌ها و حرص‌ها را جان‌شان را عفونی کره است ببینند. بنابراین، چاره‌ای می‌اندیشند تا از دیدنِ خود طفره بروند.

و کسانی نیز هستند که بی‌دانش و بصیرت سخن می‌گویند

و ناگاه حقیقتی را آشکار می‌سازند

که خود نه می‌دانند آن را و نه می‌فهمندش،

دانشِ آن‌ها عاریه‌ای‌ست. آن‌ها تصادفی به این مطالب برخورده‌اند. آن‌ها حتی نمی‌دانند که آنچه می‌گویند، حقیقت است. ممکن است پای تو به الماسی بخورد که در راه افتاده است. اما تا جواهرساز آن الماس را تراش ندهد صیقل ندهد، ابعادِ متعددی برایش نتراشد، تو متوجه‌یی المالس بودنِ آن شیء نمی‌شوی. حداکثر آن است که گمان می‌کنی پایت به یک سنگِ قشنگ خورده است. حتی ممکن است خم شوی، آن را برداری و به کناری بیندازی تا پای دیگران به آن نخورد.

این گونه نیست که تنها تو حقیقت را یافته باشی. دیگران نیز آن را یافته‌اند و به شکل‌هایی متفاوت بیانش کرده‌اند. حقیقت، در انحصارِ هیچ کس نیست. اکنون که پایت به‌طورِ تصادفی به الماسِ حقیقت گرفته است، فرصت را مغتنم بدان، قدری درنگ کن، الماس را بردار و دقیق‌تر به آن نگاه کن. شاید خوشبختیِ تو در همین نگاهِ دقیق نهفته باشد.

و کسانی نیز هستند که حقیقتی را در سینه دارند،

اما هرگز آن را بر زبان نمی‌آورند.

اینان عارفان‌اند. عارفان، حقیقت را یافته‌اند و می‌دانند که ظرفِ کوچکِ کلمات، گنجایشِ حقیقتِ بی‌کرانه را ندارد، بنابراین، سکوت کرده‌اند.

در دلِ اینان است که روح،

در سکوتِ آهنگینش خانه دارد.

اینان، نمکِ زیبای مایند. اما از آنجا که سکوت اختیار کرده‌اند، نمی‌توانند خفتگان را بیدار کنند. آن‌ها بیدارند، اما غمِ این خفته‌یی چند، خواب را در چشمِ تَرِشان نمی‌شکند. آن‌ها حقیقت را یافته‌اند، اما آماده‌ی ایثار خود برای حقیقتی که یافته‌اند نیستند.

عده‌ای نیز هستند که از این عارفان برترند. آن‌ها پیر، مرشد و یا استادی هستند که به اِوِرِست آگاهی عرفانی صعود کرده‌اند. اینان می‌دانند که عرصه‌یِ واژگان تا به حد تنگ است، با وجودِ این، تا سرحدِ بر دار شدن و مصلوب شدن و مسموم شدن، ایثار می‌کنند و حقیقت را بر زبان می‌آورند.

بدیهی‌ست اگر خوابِ کسی را بیاشوبی، برآشفته می‌شود. آدم‌های کم ظرفیت، به حوض‌های کوچکِ نیمه‌پُر می‌مانند. اگر سنگریزه‌ای کوچک در این حوض‌های کوچک بیفتد، فوراً موج برمی‌دارند و متغیر می‌شوند. اما کسانی که با حقیقت اُنس و اُلفتی دارند، به دریا می‌مانند و با توفان‌ها می‌رقصند.

هنگامی که در راه و یا در کوچه و بازار دوست‌تان را می‌بینید،

بگذارید روح‌تان لب‌هاتان را به ترنم دراورد

و زبان‌تان را راهبری کند.

اگر مردم به همین چند عبارتِ اخیرِ خلیل جبران عمل کنند، جهان پُر از سکوت و آرامش خواهد شد. این روح است که باید بر لبانِ تو بنشیند و با لبانِ تو سخن بگوید. همه‌یِ وجوی خود را در کلام خویش بگذار. هرگاه سخن می‌گویی، آرشِ کمانگیر باش؛ همه‌یی دلِ خویش را در کمانِ زبانِ خود بریز و تیرِ واژه‌ها را رها کن. این گونه است که تیرِ کلمه‌های تو می‌رود و بر مرکزِ دلِ همگان می‌نشیند.

بگذارید صدایی که در صدای شماست،

با گوشی که در گوشِ اوست

سخن بگوید...

صدایی در بیرونِ شماست و صدایی در درونِ شما. تنها صدای درون است که پُر معنا و نغز و زیبا سخن می‌گوید. تنها صدای درون شنیدنی‌ست. آنچه که تنها با گوشِ سر شنیده می‌شود، چندان ارزشی ندارد. اگر نتوانی با آن گوشی که در گوشِ توست بشنوی، هیچ چیز را نشنیده‌ای. همین صدای درون و گوشِ درونِ گوش است که در هوای پر و بال زدن در کویِ هستی‌ست. کیست در گوشِ تو که آوازِ تو را می‌شنود؟ کدامین صداست که در دهانِ تو صدا میگذارد؟ کیست در دیده که از دیده به بیرون نگاه می‌کند؟ آن چه جانی‌ست که تو فقط پیراهنِ اویی؟ میِ وصل را بِچِش و با عربده‌ای مستانه، درِ زندانِ نفس را بشکن. تو مپندار که من این سخنان را از خود می‌گویم. من تاکنون حتی یک حرف نیز بر زبانم جاری نکرده‌ام. این دَمِ هستی‌ست که از نایِ وجودِ من می‌گذرد و این نغمه‌ها را می‌سازد. من پروانه‌یِ دمسازم. می‌سوزم و می‌سازم؛ در بیخودی و مستی می‌افتم و می‌خیزم. خستی اگر سر طلبد، من سر در پای او می‌اندازم. هستی اگر زر

طلبد، من زر اندر قدم او می‌ریزم. من برآنم که در عرصه‌یی رستاخیز شوری دیگر انگیزم. من نه غم دوزخ دارم و نه حرصِ بهشت. من فقط مشتاقِ تماشایم. من عاشقم و هرگز از عشق پرهیز نخواهم کرد.

هنگامی که در راه و یا در کوچه و بازار دوست‌تان را می‌بینید،

بگذارید روح‌تان لبهاتان را به ترنم در آوَرَد

و زبان‌تان را راهبری کند.

بگذارید صدایی که در صداِی شماست،

با گوشی که در گوشِ اوست

سخن بگوید؛

زیرا روحِ او،

حقیقتِ دلِ شما را،

همچون طعمِ گسِ شرابی کهنه،

در خود نگه می‌دارد؛

هنگامی که دیگر رنگِ ارغوانیِ باده

از یاد رفته باشد

و سبو نیز شکسته باشد.

لحظه‌های آبی عرفان

و ستاره شناسی گفت :

درباره‌ی زمان چه می گویی، ای استاد؟

و او پاسخ داد:

شما می‌خواهید زمان را اندازه بگیرید؛

این اندازه ناپذیر بی‌حد و بی‌قیاس را.

شما می‌خواهید امورات‌تان،

و حتی سلوک روحتان را،

با ساعت‌ها و فصول هماهنگ کنید.

می خواهید از زمان شطی بسازید،

آنگاه درساحل آن بنشیند

و گذر عمر را تماشا کنید.

اما آن جاودانه‌ای که در شماست،

می داند که زمان نمی‌تواند به دور زندگی حصار بکشد.

و می‌داند دیروز چیزی نیست،

مگر خاطره‌ی امروز،

و فردا نیز چیزی نیست،

مگر رویای امروز.

و نیز می‌داند آنکه در شما نغمه می‌سراید و اندیشه می کند،

هنوز ساکن محدوده‌های لحظه‌ی نخستینی‌ست که در آن،

ستاره ها به دامان کبود آسمان ریخته شدند.

کدامین شما احساس نمی‌کندکه توان عاشقی‌اش حدی ندارد؟

با وجود این، کیست که احساس نکند

توان بی پایان عاشقی‌اش،

درکانون وجودش زندانی ست

و از افکار عاشقانه‌ی دیگر

ونیز از کردار عاشقانه‌ای به کردار عاشقانه‌ی دیگر، راه نمی برد؟

آیا زمان نیز مانند عشق،

تقسیم ناپذیر و لامکان نیست ؟

اما اگر به حکم عقل، ناگزیر به تقسیم زمان به فصول شدید،

پس بگذارید هر فصلی همه‌ی فصول دیگر را در بربگیرد.

و بگذارید زمان حال، آغوش خود را بگشاید

و گذشته ها را با خاطره ها،

و آینده را با آرزو و اشتیاق،

درمیان بازوان پرمهرخود بگیرد.

لحظه های آبی عرفان

جبران خلیل جبران مقوله‌ای‌ست منحصر به فرد. رمز شگفتی و رازآلود بودن او نیز همین است. در سخنان او لحظه‌هایی هست که سیمای بودایی او از پشت ابرهای ابهام و تردید بیرون می آید. دراین لحظه هایی هست که سیمای بودایی او از پشت ابرهای ابهام و تردید بیرون می‌آید. دراین لحظه ها، او عارفی واصل است. او گاهی ازچنان بلندایی پایین می‌آید و با مردم سخن می گوید که گویی مسیحا پس از ایراد خطبه‌اش، ازکوه به زیر می‌آید.گاهی چنان شفافیتی درلحن اوست که گویی سقراط است که در دادگاه آتن دفاعیه‌ی جاودانه‌ی خود را ایراد می کند.

اما گاهی نیز او را می بینیم که صرفا شاعری‌ست بزرگ که کلمات طلایی‌اش را کنار هم می چیند و تابلویی از زیبایی و احساس را در برابر دیدگان ما می‌گسترد. تابلویی که از ژرفای هستی شناسانه تهی ست.

تشخیص اینکه او چه وقت عارف و چه وقت شاعر صرف است، بسیار دشوار است. گاهی صرف شاعری او بسیار زیبا و دل انگیز است. او شاعری‌ست فطری؛ او به رودخانه ای می ماند که گاهی از عمق آن ، به دلیل نباریدن باران الهامات عارفانه، کاسته می‌شود. اما در این لحظات نیز این رودخانه باز زمزمه‌هایی دارد و آوازهایی نرم و مخملین را سر می‌دهد. جبران خلیل جبران چه در ساحت عرفان و بصیرت و چه در ساحت شعر و زیبایی ، بشدت دوست داشتنی و محبوب است.

درعبارت‌های اخیر، این بوداست که از زبان جبران خلیل جبران سخن می گوید. هراکلیتوس است که خطابه می‌گوید.

شگفت آن است که جبران خلیل جبران به طرزی معجزه آسا ژرفایی رادرسخنان خویش عیان می کند که ویژه‌ی افراد نادری ست که به ساحت روشن شدگی رسیده‌اند. سخنانی از این دست است که از او آمیزه‌ای می سازد از جنس عرفان و شعر.

به عنوان یک شاعر، بزرگ ترین عارفان جهان نیز در برابر شعاع آفتاب شعر خلیل جبران، بی فروغ‌اند. هیچ کس تاکنون نتوانسته است قابلیت شاعرانگی زبان را اینچنین به ظهور برساند.

اما آنجا که عرفان ناب مدنظر است، خلیل جبران فقط گاه به گاه بال هایش را می گشاید می پرد و در آسمان آبی عرفان پرواز می‌کند. او در این لحظه‌های آبی عرفان، شجاعانه و پر اشتیاق، خود را به ساحت لامکانی و لازمانی می‌کشاند و مقیم حرم عشق می‌شود.

در روح خلیل جبران، شاعر و عارف هر دو خانه دارند. او انسانی‌ست غنی و ثروتمند. استغنای مستی‌ست که او را از شاه و وزیر فراغت بخشیده است. شاعر روح خلیل جبران همیشه بیدار است، اما عارف روحش گاهی به خواب می رود. اما آمیزه‌ی دوگانه‌ی روح خلیل جبران، او را استثنایی کرده است. تاریخ فقط یک نفر دیگر را با این ویژگی‌ها می‌شناسد: رابیند رانات تاگور.

در سخنان اخیر خلیل جبران که می‌خواهم به شرح‌شان بپردازم، بصیرتی ژرف و شگفت‌انگیز نهفته است . گنجی در ویرانه‌ی این کلمات هست که باید بیرون آورده شود. او درباره راز آلوده‌ترین موضوع هستی سخن می گوید: زمان.

همه‌ی ما طوری با زمان برخورد می‌کنیم که گویی زمان را خوب می‌شناسیم. زمان برای ما امری عادی تلقی می‌شود. آدم‌هایی هستند که تلویزیون تماشا می‌کنند، ورق‌بازی می‌کنند، روزنامه می‌خوانند، و اگر از آنها بپرسی : « چه کارمی کنید؟ » بی‌درنگ و با قیافه‌ای لحظه‌های آبی عرفان حق به جانب، پاسخ می‌دهند: «داریم وقت می گذرانیم .» آن ها هیچ درکی از زمان ندارند.

هزاران سال که فیلسوفانم درباره‌ی این موضوع به بحث و کند و کاو پرداخته‌اند، اما تاکنون چیزی درخور و چشمگیر ارایه نکرده‌اند. اما سخنان خلیل جبران، سخنان یک فیلسوف نیست، بلکه سخنان شاعری‌ست که زیبایی‌های زبان و قابلیت‌های آن را می‌شناسد.

آنگاه که عارف وجود خلیل جبران بیدار می شود، پنجره‌ی روح او را به سوی اقلیم‌های ناشناخته و مرموز می‌گشاید. در این لحظه، خلیل جبران به دشت بی‌کرانه‌ی روبرو نگاه می‌کند، آن‌ها را در دل خویش ثبت می‌کند و با زبان توانای خود، ترسیم می‌کند. همین لحظه‌هاست که او را جاودانه کرده است. چنین آدمی هرگز نمی‌میرد. اگر از خاک او گندم بروید، اگر از آن گندم نان بپزی، آن نان باز مستی می‌آورد. خمیر و نانوا دیوانه می‌گردند و تنور، بیت‌های مستانه می‌سرآید. بر گور چنین آدم‌هایی اگرحضور بیابی،ترا به رقص در

می‌آورند. بنابراین، اگر به دیدار گور می‌روید، بی دف نروید، چون در بزم خدا نمی‌توان غمگین نشست. از هر سوی خاک آنان بانگ جنگ و چنگ مستان بلند است. اینان را خداوند از می عشق سرشته است. اگر مرگ نیز آنان را بساید. باز گرد عشق بر جای می‌ماند. اینان مستی‌اند و اصل‌شان می عشق است. آیا از می بجز مستی چه بر می‌آید؟ جبران خلیل جبران شاعری‌ست که ناگهان به ساحتی پرتاب می‌شود و روشنایی‌هایی را می‌بیند و توصیف می‌کند که در حالت عادی، خودش نیز معنای آنچه را که گفته است، درک نمی‌کند.

یکی از استادان ادبیات انگلیسی دانشگاه لندن انسانی بود صادق و راست. در بین استادان دانشگاه بندرت به انسانی صادق بر می‌خوری. انسانی که اگر نداند و نفهمد، تظاهر نکند که می‌داند و می‌فهمد.

این استاد انگلیسی، شعرهای کولریج را درس می‌داد و شرح می‌کرد. روزی به ابیاتی برخورد که معنای آن‌ها را نمی‌فهمید. آن‌ها را خواهم پرسید و به شما خواهم گفت .» از قضا این استاد در همسایگی کولریج شاعر نام‌آور انگلیسی زندگی می‌کرد. او رفت وکولریج را دید و معانی بیت‌های مورد نظر را از او پرسید.

کولریج گفت:« پاسخ دادن به پرسش تو دشوار است. آن زمان که این ابیات را نوشتم، دو نفر بودند که معنای آن‌ها را می‌فهمیدند.»

استاد خوشحال شد و گفت :« خوب، پس مشکلی نیست. آن یک نفر دیگر مهم نیست مهم آن است که خود جناب کولریج اینجاست و معنای ابیات را می‌داند. »

کولریج گفت :« نکته رانگرفتی. زمانی که آن ابیات را نوشتم، خدا معانی آن‌ها را می‌فهمید، من نیز، اما حالا دیگر خداست که معانی آن‌ها را می‌فهمد، نه من. من تازگی‌ها بسیار کوشیدم تا از معانی همین ابیات سر در بیاورم، اما موفق نشدم. مرا ببخش. اگر خدا را دیدی، از او بپرس و به من هم بگو.»

جبران خلیل جبران شاعری‌ست بزرگ و کم نظیر. اوگاهی به ساحت عرفان وارد می شود و عارفانه سخن می‌گوید. هنگامی که او عارفانه سخن می‌گوید، در واقع، این او نیست که سخن می‌گوید، بلکه صدای خداوند است که از حنجره‌ی او بیرون می‌آید.

کولریج می‌گوید :« این خداست که سخن در دهان من می‌گذارد. من وسیله‌ای بیش نیستم. من گذرگاهی‌ام که هستی از من گذر می کند. » اگر به سراغ کولریج بروی، شاید خود او نیز معنای بسیاری از گفته های

خودش را نفهمد. بعضی از سخنان او چنان ژرف و زیبایند که تردید می‌رود یک انسان با بضاعت‌های محدود خود، آن‌ها را گفته باشد. شعرهای شاعر رند خراباتی ایرانی، حافظ شیرازی نیز این‌گونه است. من شعرهای او را خوانده‌ام. بی‌دلیل نیست که او را لسان‌الغیب لقب داده‌اند. سرود او اگر با چنگ زهره خوانده شود، حتی مسیحا را نیز به رقص در می‌آورد. غزلیات شمس نیز این‌گونه است. خداوند است که حنجره‌ی حافظ و مولانا را وام می‌گیرد تا برای زمینیان سرود و ترانه بخواند. البته حافظ و مولانا تفاوت‌هایی نیز دارند.

مولانا عقابی‌ست تیزپرواز و قله‌نشین و بسیاری از شاعران بزرگ در مقایسه با او همچون پشه هایی کوچک با بالهایی ظریف و شکننده‌اند. آن‌ها هرچند سعی کنند به او برسند باز دست آخر از او جا می‌مانند. حافظ اما، غزالی‌ست رعنا و تندرو که گرچه تیز و چست و چالاک می‌رود، اما ما همچون صیادی که درصدد صید آن غزال معناست، اگر زیرک باشیم و مشتاق، امید آن را داریم که او را درخم دره‌ای و یا در بن‌بست حصاری و یا درکنار رودی خروشان به دام بیندازیم.

و ستاره شناسی گفت : درباره زمان چه می‌گویی، ای استاد؟

ستاره شناسان و منجمان همواره به دنبال درک حقیقت زمانند. این حرفه‌ی آنان و حوزه‌ی تحقیقات‌شان است .

و او پاسخ داد:

شما می‌خواهید زمان را اندازه بگیرید؛

این اندازه‌ناپذیر بی‌حد و بی‌قیاس را.

المصطفی می گوید:« نفسش خواهش و تلاش شما برای اندازه گرفتن زمان، بیهوده است. اندازه‌ناپذیر را نمی‌توان اندازه گرفت. »

زندگی ابعادی دارد اندازه ناپذیر و بی‌حد و بی‌قیاس. زمان. فقط یکی از این ابعاد است.

ماده را می توان اندازه گرفت، اما روح را نمی‌توان.

تنها تفاوت بین ماده و روح، همین اندازه پذیری و اندازه ناپذیری آن‌هاست. ماده، امری‌ست کمی، اما روح و عشق و زمان امری کیفی‌اند. امورکیفی را نمی‌توان اندازه گرفت. تو می‌توانی امور کیفی را تجربه کنی، اما

نمی‌توانی آنها را در قالب کلمات بریزی، زیرا کلمات نیز به نوعی ظرف اندازه‌ها هستند. نمی‌توان به کسی گفت که چقدر دوستت دارم: یک کیلو، دوکیلو، یک متر، دومتر؟ حتی اگر همه‌ی آسمان نیز واحد اندازه‌گیری تو شود، باز در مقابل بی‌کرانگی عشق کوتاه می‌آید. عشق، عشق است و اندازه‌ناپذیر است. بگذار چشمانت بگویند که چقدر عاشق کسی هستی. بگذار حرکات لطیف دستانت، ترجمان عشقت باشد. بگذار آوازت و رقصت قصه‌ی عشق تو را بیان کنند. زبان برای شرح ماجرای عشق و عاشقی، قاصر است. زبان، عشق تو را درحصار کلمات محبوس می‌کند.

گستره‌ی عشق را نمی‌توان محدود کرد. عشق اگر محدود شود، می‌میرد. عشق اگر محدود شود، پر و بالش می‌ریزد. پرنده‌ی شکسته بال، سرنوشتی جز مرگی اندوهبار ندارد.

اگر عشقی در کار باشد، نیازی به کلمات نمی‌افتد.

عشق، بی‌گفت و بی‌سخن شنیده می‌شود. عشق، بسرعت لو می‌رود. هر نگاه تو، حرکت تو، نشست و برخاست تو، حاکی از آن است که عاشق شده‌ای و داری در باد و باران و آفتاب می‌رقصی. به راه رفتن یک آدم عاشق نگاه کن. او هنگام راه رفتن، راه نمی‌رود، بلکه می‌رقصد. تنها کسانی که با عشق بیگانه‌اند، راه می‌روند. عاشقان، همیشه رقصانند. هنگامی که گل عشق در تو می‌شکفد، همه چیزت را دگرگون می‌کند. چشمانت دیگر همان چشم‌های مرده و بی‌حالت سابق نخواهند بود؛ ناگهان از آنها زبانه‌های آتش به هوا خواهد رفت. روشنایی جای سیاهی چشمانت را خواهد گرفت. سطحی بودن چهره‌ات محو خواهد شد و سیمایت ژرفا پیدا خواهد کرد. وقتی عاشقی و دست کسی را نوازش می کنی، دستانت پدیده‌ای صرفا فیزیکی نخواهند بود. آن‌ها دیگرحامل انرژی‌اند.

تا به حال دقت کرده‌ای که وقتی با آدم‌ها دست می‌دهی، دو احساس متفاوت داری؟ بعضی از دست‌ها به شاخه‌ی مرده‌ی یک درخت می‌مانند. اما بعضی دیگر، زنده‌اند و گرم و صمیمی و پر انرژی. تو انرژی‌ای را که بین شما رد و بدل می‌شود احساس می‌کنی.

شما می‌خواهید امورات‌تان؛

و حتی سلوک روح تان را،

با ساعت‌ها و فصول هماهنگ کنید.

درحالی که این انسان است که به زمان اعتبار می‌بخشد و آن را به وجود می‌آورد.

می‌خواهید از زمان شطی بسازید،

آنگاه در ساحل آن بنشینید

و گذر عمر را تماشا کنید.

این شیوه‌ی برخورد یک فیلسوف و نظرپرداز است. برای چنین شخصی، زمان شطی‌ست که او می‌تواند در ساحل آن بنشیند و درباره‌ی گذران نظریه پردازی کند: ازکجا آمده است؟ به کجا می‌رود؟ اما واقعیت، چیزی بکل متفاوت است.

این زمان نیست که می گذرد، بلکه ماییم که می‌آییم و می‌رویم. زمان همواره همان جاییکه بوده است، می‌ماند. زمان، جویبار نیست، ما جویباریم. زمان نمی‌تواند جویبار باشد، زیرا پدیده‌ای مادی نیست.

فیزیک جدید سخنان خلیل جبران را تایید می‌کند. آلبرت انیشتن نیز با سخنان خلیل جبران موافق است، زیرا او نیز زمان را بعد چهارم فضا می‌داند.

فضا هرگز شبیه جویبار نیست. فضا همیشه همان جایی هست که هست. تو به درون اتاق می‌روی و بیرون می‌آیی، اما فضا با رفت و آمد تو جابجا نمی‌شود. آلبرت انیشتن در سراسر عمر خود تلاش کرد مفهوم زمان را به دست آورد، اما نتوانست. او فقط به این نتیجه رسید که زمان، بعد چهارم فضا است.

اگر زمان بعد چهارم فضا باشد، این بدان معناست که نه مکان به جایی می‌رود و نه زمان. فصل‌ها می‌آیند و می‌روند، آدم‌ها می‌آیند و می‌روند، بهار می‌آید و گل‌ها می‌شکفند، پاییز می‌آید و همه‌ی برگ‌های درختان می‌ریزند و باغ‌ها برهنه می‌شوند. اما با وجود همه‌ی این‌ها، نه مکان به جایی می‌رود و نه زمان.

این انیشتن بود که به ما یاد داد که زمان را شبیه رودخانه تلقی نکنیم. بسیاری از فرهنگ‌ها، به غلط، زمان را همچون رودخانه تلقی کرده‌اند. چه اصراری بوده است که مردم برای زمان هویتی رودخانه‌ای قایل باشند؟

این نوع برداشت از زمان، دلیلی روانی داشته است. آدم‌ها همیشه خواهان آن بوده‌اند که خود را ثابت و همیشگی بر لب جوی زمان ببینند. زمان است که می‌آید و می‌رود، اما آنان همیشه همان جا هستند. همه

چیز در رود زمان می‌آید و می‌رود، اما آنان همیشه شاهدان ثابت و لایتغیر آمدن‌ها و رفتن‌های چیزها و امورند. آن‌ها در این جریان عظیم رونده نیستند. آن‌ها فقط شاهدان پابرجای این جریانند. آن‌ها از تغییر و دگرگونی واهمه داشته اند، زیرا هر تغییری ناگهان تو را به قلمرو ناشناخته‌ای می‌کشاند.

ما می‌بینیم که چگونه کودک بودیم و جوان شدیم و سپس پیر شدیم. اما نمی‌خواهیم این تغییرات را جدی بگیریم و از آنها مرگ را استنتاج کنیم .

سالک اما شاهد دقیق تغییرات وجود خویش است. او می‌بیند که چگونه بدنش، ذهنش، احساسات و عواطفش، و همه چیز درون و بیرونش دستخوش تغییر و دگرگونی شگرفند. او می‌بیند که بیننده‌ی درونش همواره بیننده است. او می‌بیند که این بیننده‌ی درون اوست که همواره ثابت مانده است .او بدین سان، روح خویش را کشف می کند.

زمان چیست؟ زمان، روح آدمی‌ست. همه چیز در زمان می‌آید و می‌رود، اما زمان همواره می‌ماند. همه چیز در روح ماست که اتفاق می‌افتد، می‌آید و می‌رود، اما روح همیشه پابرجا می‌ماند. روح ما، فقط روح ما نیست، بلکه روح همگان جاری‌ست. هوای من و هوای تو ندارد. هوا، هواست.

بنابراین، در تو شاهدی بی‌تغییر پنهان است. اوست که با چشمان تو می بیند و با گوش‌های تو می‌شنود. این بیننده، همان زمان است.

بنابراین، اگر چشمان خویش را باز کنی و همه تغییرات درون و بیرون خویش را ببینی، متوجه‌ی آن بیننده‌ی درون می‌شوی؛ بیننده‌ای که جاودانه و بی‌تغییر است. بیننده‌ای که با مرگ بیگانه است، زیرا با تغییر و دگرگونی بیگانه است .

اما آن جاودانه‌ای که در شماست،

می‌داند که زمان نمی‌تواند به دور زندگی حصار بکشد.

اینجاست که خلیل جبران در ساحت عرفان می‌ماند و از آنجا به حقیقت انسانی نگاه می‌کند. تنها از پنجره‌ی آن ساحت است که می‌توان آن جاودانه‌ای را دید که در وجود انسان. جاودانه‌ای که همه‌ی تغییرات را شهود

می‌کند، اما خود بی تغییر برجا می‌ماند.آن جاودانه‌ی درون، می‌داند که همه‌ی تغییرات در سطح هستی اتفاق می‌افتند.

در مرگ، چیزی تغییر نمی‌کند.

همه چیز همان می‌ماند که هست.

کسی که مفهوم دقیق دگرگونی و مرگ را بفهمد، آرامشی ژرف او را فرا می‌گیرد.

و می‌داند که دیروز چیزی نیست،

مگر خاطره‌ی امروز،

و فردا نیز چیزی نیست،

مگر خاطره‌ی امروز،

و فردا نیز چیزی نیست،

مگر رویای امروز،

قرارنیست شاعران این‌گونه سخن بگویند. این‌گونه سخن گفتن، ویژه‌ی عارفان است.

هرگز دیروزی وجود نداشته است. زمان، شبیه قطار نیست که به ایستگاه پشت سرگذاشته شده‌ی قطار، واقعیت دارد. می‌توان همین حالا به آنجا تلفن کرد و از آن خبر گرفت.

دیروز با تو به امروز آمده است. تو دیروز را پشت سر نگذاشته‌ای. تو دیروز را برداشته‌ای و آن را درکوله‌ی خاطرات خود با خود آورده‌ای. فردا نیز همین‌گونه است.

فردا چیزی نیست که از جایی بیرون بیاید و با تو دیدار کند. فردا چیزی‌ست که تو هم اکنون در خیال و رویای خویش داری.

دیروز، خاطره‌ی توست .

فردا، رویای توست .

اما تنها چیزی که واقعیت دارد، امروز است.

و نیز می‌داند آن که در شما نغمه می‌سراید و اندیشه می‌کند،

هنوز ساکن محدوده‌های همان لحظه‌های نخستینی‌ست که در آن،

ستاره‌ها به دامان کبود آسمان ریخته شدند.

بار معنایی شگرفی در این عبارت‌ها هست. او می‌گوید :« همین لحظه‌ی کنونی، حامل لحظه‌ی نخست آفرینش نیز هست.

تولحظه ی نخست را پشت سر نگذاشته‌ای، بلکه آن را هم اکنون نیز با خود داری.

هر لحظه‌ای که به ظاهر می‌گذرد، تو آن را برداشته‌ای و در کوله‌ی خاطراتت گذاشته‌ای.»

خلیل جبران از لحظه‌ی نخست می‌گوید، اما از لحظه‌ی فرجامین چیزی بر زبان نمی‌آورد. اما به طور منطقی می‌توان نتیجه گرفت که اگر لحظه‌ی نخست آفرینش، آنگاه که ستاره‌ها به دامان کبود آسمان ریخته شدند، در تو هست، لحظه‌ی فرجامین، آنگاه که همه‌ی ستارگان از دامن آسمان چیده می‌شوند و در سیاهچاله‌ای عظیم می‌ریزند و ناپدید می‌شوند نیز، در تو هست. تو واجد لحظه‌ی نخست آفرینش و نیز لحظه‌ی فرجامین آن هستی.

تو همه‌ی ابدیت را در لحظه‌ی کنونی داری.

همه‌ی گذشته و همه‌ی آینده، در همین یک لحظه‌ی کوتاه مستور است. این یک لحظه به هیچ وجه کوتاه نیست؛ تو از عظمت و وسعت آن بی‌خبری.

کدامین شما احساس نمی‌کند که توان عاشقی‌اش حدی ندارد؟

هر انسانی می‌داند که توان عاشقی‌اش، بی انتهاست. اما این بی انتها در حصار ترس، جهل‌ها و تعطیلات مانده است.

تو در همین تن محدود خود، توانی بی‌شمار داری. تو معدنی تمام ناشدنی از توانایی‌ها هستی. در تو طلا نیست، الماس نیست. در تو چیزی به مراتب با ارزش‌تر از این‌ها هست. تو در معدن وجودت عشق را داری. تو در معدن وجود خود، زمان را داری. تو در معدن وجود خود، مکان را داری.

نگو: عشق در من است. بهتر آن است که بگویی: من در عشق ساکن هستم. بدین سان، مرزهای وجود تو، دیگر مرزهای عشق نیستند. شاید تاکنون عاشق شده باشی، اما عشق تو بر بصیرت تکیه نداشته است. اگر عشق تو بر بصیرت تکیه کند، آنگاه خواهی گفت :« دل من ساکن عشق است .»

عشق، احاطه‌ات می‌کند. شاید به همین دلیل است که هیچ عاشقی از عشق خود راضی نیست. زیرا عشق بی‌نهایت است و عاشق توقعی بی‌نهایت از معشوق خود دارد. هر عاشقی به دنبال معشوقی‌ست که بی حد و اندازه او را دوست داشته باشد. اما تا وقتی که عاشق گمان می‌کندکه عشق را در دل دارد، توقع بی‌نهایت او برآورده نمی‌شود. عاشق بایدخود و دل خویش را غرقه‌ی دریای بی‌کرانه‌ی عشق ببیند. فقط در نظر بگیرکه تو در عشق ساکن هستی، همان‌گونه که ماهی در دریا ساکن است. آنگاه می‌توانی بدون واهمه عشق خود را با دیگران سهیم شوی. اگر عشق خود را با دیگران سهیم شوی، به بی‌پایانی عشق پی می‌بری.

اگر عشق را به مثابه‌ی احساسی دریایی تجربه کنی، آنگاه حسادت از وجود تو رخت بر می‌بندد.

حسادت، سمی‌ست که عشق و سرمستی هایش را می‌کشد. حسادت، زاده‌ی سوءتفاهم است. تو نظرگاهی کمی درباره‌ی عشق داری. ترس تو نیز ناشی از همین نظرگاه کمی‌ست. تو گمان می‌کنی کسی که دوستش داری، اگر عشق خود را نثار کسی دیگر کند، از میزان عشقش به تو کاسته شده است؛ دیروز دو کیلو دوستت داشته است و امروز یک کیلو. بنابراین، دچار ترس و حسادت می‌شوی.

حسادت ناشی از این اندیشه است که عشق می‌تواند تجزیه شود، زیرا عشق، پدیده‌ای کمی‌ست.

عشق، کیفیت است.

تو می‌توانی عشق خود را نثار هرکس که می‌خواهی بکنی. از عشق تو چیزی کاسته نخواهد شد. تو می‌توانی عشق خود را نثار همه چیز و همه‌کس کنی، بی‌آنکه چیزی ازعشق تو به کسی یا چیزی،کاسته شود. ذخیره‌ی عشق، به گونه‌ای‌ست که هر چه بیش‌تر نثار شود، افزون‌تر می‌شود. بنابراین، حسادت، در عشق معنا و جایگاهی ندارد. در مالکیت است که حسادت، درعشق معنا و جایگاهی ندارد. در مالکیت است که حسادت معنا پیدا می‌کند. مالکیت نیز به امورکمی تعلق می‌گیرد. از آنجا که تو احساس می‌کنی صاحب کسی هستی

که دوستش می داری، بنابراین، به محض آنکه او به کسی دیگر محبت می‌کند، تو حسادت می‌کنی. ناراحت می‌شوی.

عشق، به تنهایی جای همه‌ی چیزهای نداشته را پر می کند. اگرعشق باشد، همه چیز داری. اما اگر عشق نباشد حتی اگرهمه‌ی چیزهای دنیا را دور خود جمع کرده باشی، باز گدا و بیچاره‌ای. روح تو، با عشق است که می‌شکفد. هنگامی که روح تو در عشق می‌شکفد، خداوند در لا به لای گلبرگ‌های تو خانه می‌کند.

من نمی‌خواهم شما وارد قلمرو ملکوت الهی شوید. شما باید ملکوت الهی را به روی خاک بیاورید و در قلب خویش جای دهید. لازم نیست شما سفرکنید و به جایی بروید. شما هم اکنون درمنزل خویشتن خویشید. فقط بیدارشوید. با بیداری شما، ملکوت الهی در شما ساکن می‌شود.

ملکوت الهی، همان بیداری شماست.

عشق است که بیدار می‌کند.

عشق است که آزاد می‌کند.

با وجود این، کیست که احساس نکند

توان بی پایان عاشقی‌اش،

در کانون و جودش زندانی‌ست

و از افکار عاشقانه‌ای به افکار عاشقانه‌ی دیگر

و نیز از کردار عاشقانه به کردار عاشقانه‌ای دیگر راه نمی برد؟

عشق، بی‌پایان و بی‌منتهاست.

عشق، جریان نیست.

این عشق نیست که از افکار و کردارهای عاشقانه‌اندکه در عشق می‌جنبند، اما عشق همواره همان جا و همان گونه می‌ماند که هست.

آیا زمان نیز همانند عشق،

تقسیم ناپذیر و لا امکان است؟

المصطفی سخنان خود را به پایانی زیبا گره می‌زند. گمان نمی‌کنم ستاره‌شناس منظور او را از این جمله درک کرده باشد. او نیز به طبقه‌ی ابلهان تعلق دارد. او نیز با عشق بیگانه است.

سخن گفتن از زمان بسیار دشوار است. زیرا زمان در حیطه‌ی تجربه‌ی هیچ کس نیست.

ادموند برک فیلسوف بزرگ ضد خدای انگلیسی بود. یک روز دوستانش نزدش رفتند و گفتند: «تو آتئیست بزرگی هستی، یکی از واعظان بزرگ، برای موعظه، به شهر ما می آید. موعظه‌های او چنان نافذ و گیراست که اسقف نیز پای صحبت های او می نشیند. او امروز وعظ دارد. خواهش می‌کنیم تو هم با ما به جلسه‌ی وعظ او بیا. ما مطمئن هستیم او تو را درباره‌ی وجود خدا، مجاب خواهد کرد. »

ادموند برک با دوستانش به کلیسا رفتند او به دقت به موعظه‌ی آن واعظ مشهور گوش داد. در خاتمه، در وقت پرسش و پاسخ، ادموند برک برخاست و به واعظ گفت:« شما می‌گویید که خداوند قادر متعال است؟»

واعظ گفت:« بله، قادر متعال است. او فعال ما یشاء است؛ هرکاری که دوست داشته باشد، انجام می‌دهد. اوست که جهان و جهانیان را آفریده است .»

ادموند برک دست چپ خود را بالا برد، ساعت مچی‌اش را به واعظ نشان داد و گفت :« من به قادرمتعال تو پنج دقیقه فرصت می دهم تا ساعت مچی مرا از حرکت باز دارد. من به او به اندازه‌ی کافی فرصت می‌دهم : پنج دقیقه.

او در شش روز جهان را آفریده است، پس لابد می‌تواند در عرض پنج دقیقه ساعت مرا از حرکت بازدارد. من خودم می‌توانم در عرض یک ثانیه آن را متوقف کنم.»

حاضران درکلیسا همه مبهوت شدند. دهان واعظ باز ماند. ساعت همچنان به تیک تاک خود ادامه داد. دوستان ادموند برک مایوس شدند. سکوتی سنگین برجلسه حکمفرما شد. ادموند برک خندید و از کلیسا بیرون رفت. دوستانش نیز به دنبال او از کلیسا خارج شدند.

ادموند برک به دوستانش گفت: « متوجه شدید؟ ثابت کردم که خدایی وجود ندارد. حتی اگر خدایی وجود داشته باشد، دستش از دنیای ما کوتاه است. او حتی نمی‌تواند ساعت مچی مرا متوقف کند.»

این حکایت در تمامی کتاب‌هایی که درباره‌ی ادموند برک نوشته شده، نقل شده است. او متفکری بزرگ بود. من هر وقت این حکایت را می خوانم، می‌خندم. افسوس که ادموند برک دیگر زنده نیست؛ وگرنه، به انگلستان می‌رفتم تا فقط به ادموند برک بگویم :« خداوند برای ساعت مچی تو هیچ اهمیتی قایل نیست. لازم نیست خداوند ساعت مچی تو را پنج دقیقه متوقف کند زمان برای ازل و ابد متوقف است. پرسش تو بیهوده بوده است. زمان نیست که در حرکت است بلکه ساعت مچی توست که حرکت می‌کند.

ما به غلط می‌کوشیم تا اندازه ناپذیر را با ساعت‌های مسخره‌مان اندازه بگیریم. خداوند به ساعت‌های مچی ما نظر نمی افکند. او ساعت‌ساز نیست. او از زمان آگاه است و گاهی میخندد و می‌گوید : زمان همیشه متوقف است. این انگلیسی احمق دنبال چیست ؟

چگونه می‌توان چیزی را متوقف ساخت که برای همیشه متوقف است. زمان از ازل متوقف بوده است. زمان هیچ وقت از جای خود نجنبیده است.

فهم سطحی ما در حرکت و تحول است فهمی به فهم دیگر کرداری به کردار دیگر. اما هستی نیک می‌داند که همه چیز در جای خود ایستاده است و هیچ چیز از جای خود نجنبیده است. اگر بتوانی سکوت و سکون مطلق هستی را تجربه کنی به منزل رسیده‌ای همین تجربه است که تو را به قلب تمامی رازهای هستی پرتاب می‌کند.

آیا زمان نیز مانند عشق.

تقسیم ناپذیر و لامکان نیست ؟

اما اگر به حکم عقل ناگزیر به تقسیم زمان به فصول شدید

پس بگذارید هر فصلی همه‌ی فصول دیگر را در بر بگیرد.

المصطفی می‌گوید: من مشکل شما را درک می‌کنم. شاید شما نتوانید تا چنین ارتفاعی بالا بیایید و یا تا چنین ژرفایی پایین بروید. پس یک چیز را از یاد مبرید:

اگر به حکم عقل ناگزیر به تقسیم زمان به فصول شدید

پس بگذارید هر فصلی همه فصول دیگر را در بر بگیرد»

او می‌گوید: «بگذارید تولد شما و مرگ شما یکی باشد آن ها را از هم جدا نکنید.»

مرگ تو از لحظه‌ی تولد تو شروع می شود.

این‌گونه نیست که بعد از هفتاد سال ناگهان بیفتی و بمیری.

تاکنون هیچ انسانی به طور ناگهانی نمرده است. مرگ یک روند تدریجی‌ست. زندگی نیز یک روند تدریجی‌ست. زندگی و مرگ دو بال پرواز تواند.

وقتی به دنیا می‌آیی مرگ خود را نیز آغاز می‌کنی. زندگی تو می‌بالد مرگ تو نیز به همپای آن می‌بالد. هنگامی که زندگی تو کامل می‌شود مرگ تو نیز کامل شده است. آن‌ها با هم به دنیا می‌آیند و با هم از دنیا می‌روند. آن‌ها دو چیز متفاوت نیستند.

پس بگذارید هر فصلی همه‌ی فصول دیگر را در بر بگیرد.

و بگذارید زمان حال آغوش خود را بگشاید

وگذشته ها را با خاطره‌ها

و آینده را با آرزو و اشتیاق

در میان بازوان پر مهر خود بگیرد.

بگذار همین لحظه‌ی کنونی میعادگاه تمامی گذشته و تمامی آینده باشد. همین لحظه‌ی کنونی که میعادگاه تمامی گذشته و تمامی آینده است تنها حقیقتی‌ست که وجود دارد.

لحظه‌ی کنونی زمان است و زمان همواره حال است .

اگر بتوانی حقیقت حال را درک کنی خدا را حی و حاضر در حال می‌بینی. بعضی‌ها او را زیبایی نامیده‌اند.

اسم‌ها مهم نیستند. مسمی مهم است. آنچه که نامیده می‌شود مهم است .

زمان حال است و مکان اینجا .

هنگامی که اکنون و اینجا را با هم داری جاودانه در همه‌ی هستی خانه کرده‌ای.

منزل نو مبارک.

اگر خورشید بمیرد ...

آنگاه یکی از پیران شهر گفت :

با ما از خوبی و بدی سخن بگو.

و او در پاسخ گفت :

از خوبی درون تان می توانم سخت بگویم،

اما نه از بدی.

زیرا مگر بدی چیست،

جز خوبی که از گرسنگی و تشنگی خود رنج می برد؟

آری، خوبی، گاه گرسنگی،

حتی در دخمه های تاریک نیز دنبال غذای خود می گردد؛

و گاه تشنگی،

حاضر است از آب بویناک مرداب نیز بنوشد.

شما آنگاه خوبید که با خویشتن خویش یگانه باشید.

با وجود این،

آنگاه که با خویشتن خویش یگانه نیستید،

بد نیستید.

زیرا خانه‌ای که در آن شکاف افتاده است،

پناهگاه دزدان نیست،

بلکه خانه‌ای‌ست که در آن شکاف افتاده است.

و کشتی بی سکان شاید بی هدف،

بین این جزیره و آن جزیره‌ی پر خطر سرگردان شود،

اما هرگز به قعر دریا فرو نمی‌رود.

شما آنگاه خوبید که از آنچه دوست می دارید ببخشید.

لیک، بد نیستید آنگاه که در پی سودی برای خویشید.

زیرا آنگاه که سودی برای خویش می جویید،

ریشه‌ای هستید در دل خاک

که از پستان زمین شیر می‌نوشد.

بی‌گمان میوه نمی‌تواند به ریشه بگوید:

« همچو من باش: رسیده، سرشار؛

و همواره در کار بخشیدن به دیگران.»

زیرا بخشیدن، نیاز میوه است؛

و گرفتن، نیاز ریشه.

اگر خورشید بمیرد ...

همه جمله های جبران خلیل جبران را باید با تمامی معناهای ضمنی اش فهمید. چرا پیران شهر پرسش می‌کنند؟ چرا کودکان چیزی نمی پرسند؟ کودک چنان ساده و بی پیرایه است که بین خوبی و بدی تفاوتی نمی‌گذارد. بنابراین، هیچ پرسشی ذهن او را نمی‌گزد. برای کودکان معصوم و بی پیرایه، هیچ چیز بد یا خوب نیست. البته، کودکان در ساحت بی‌خبری چنین‌اند، اما کسی که به ساحت بیداری می رسد، با خبر است و چنین است. او سادگی و صفا و بی پیرایگی کودکان را دارد. او نیز از خوب و بد فراتر می‌رود و از بلندای بصیرت خویش، این دو را، دو روی یک سکه می بیند. کسی که به ساحت روشن شدگی قدم می‌گذارد، مست می‌شود، اما بی‌شراب؛ سیر می شود، اما بی‌کباب. او واله و حیران هستی می‌شود و از پستان هستی شیر معرفت می نوشد. اگر اوضاع و احوال خراب است، او گنجی می شود در خراب. او از باد و خاک و نار و آب نیست. بحری ست بی کران؛ می بارد، اما بی سحاب. انسان روشن بی پیرایه و بیدار، هنگامی که سخت می گوید، صد آفتاب از دهانش بیرون می آید. او اکنون به آن سوی کفر و دین جهش کرده است. او اکنون از فراز به خوب و بد می نگرد و آن‌ها را خمیر مایه‌ی زندگی انسانی می بیند.

انسان بی پیرایه‌ی بیدار نیز به کودکی باز می‌گردد، اما با تفاوتی عظیم. کودکان، معصومات بی‌خبرند، اما اینان با خبران بی پیرایه‌اند.

مسیح به نیکویموس که اهل فضل و سواد و معرفت بود، گفت: « اگر تولدی دوباره نداشته باشی، سخنان مرا نمی فهمی. » مسیح نمی‌گوید تو ابتدا باید به مرگ فیزیکی بمیری، آنگاه تولدی دوباره پیدا کنی. او می‌گوید: « تو باید استحاله پیدا کنی و بی خبری خود را به بی پیرایگی خلاق تبدیل کنی. این است معنای حقیقی تولد دوباره ی آدمی، تنها پس از تولد دوباره است که مرا می فهمی. »

کودک نمی تواند بپرسد، زیرا نمی تواند تمایزی بین خوب و بد قایل شود. کسی که به ساحت بیداری رسیده است نیز نمی تواند بپرسد، زیرا به جایی رسیده است که می داند خوب و بد دو روی یک سکه اند. اگر روی خوبی این سکه را انتخاب کنی، خود به خود، روی دیگر سکه را نیز انتخاب کرده ای. نمی توان یک

روی سکه را برگزید و روی دیگر سکه را سرکوب کرد. کسی که این تمایز را بین این دو مقوله قایل می‌شود، در روح خویش نیز شکاف می اندازد. شکافی که در روی افراد می‌افتد، جامعه را نیز پاره پاره می کند.

بنابراین، پرسش نکردن کودکان خیلی مهم است. جوان نیز نمی‌پرسد. زیرا دل جوان، با نبض پر تپش زندگی می‌تپد. جوان، فرصتی برای اندیشیدن به خوب و بد زندگی ندارد. تنها پیران، کسانی که همه‌ی انرژی حیاتی خویش را خرج کرده‌اند و خالی‌اند و کاری برای انجام دادن ندارند، می پرسند.

کودک، سرشار از حیرت است. جوان، سرشار از عشق است. اما پیران، نه حیرت می‌کنند و نه عشق می‌ورزند. پیران، به ظاهر همه چیز را می‌دانند، بنابراین، هیچ چیز آن ها را شگفت زده نمی کند. پیران، عشق‌های بسیاری را دیده‌اند که به نفرت بدل شده است، بنابراین، اعتقاد خود را به عشق از دست داده‌اند. پیران، زندگی می کنند، اما یک زندگی تهی از عشق و شور و حیرت را سپری می کنند. این آدم ها به طوری بیمار گونه دوست دارند آدم ها را به خوب و بد تقسیم کنند. آن ها در جای خود لم می دهند و زبان دراز قضاوت‌شان را بیرون می‌اندازند. آن‌ها با این قضاوت‌هاشان، خود را برتر از کودکان و جوانان قلمداد می کنند. آن‌ها کودکان را جاهل و جوانان را کور می‌خوانند. آن‌ها فقط خود را دانا و پرتجربه می دانند. اما این تجربه‌ها هیچ کس را بصیر و دانای راز نمی‌کند. زیرا یکی از نشانه‌های اهل بصیرت، آن است که در مورد دیگران قضاوت نکند. آن‌ها می‌توانند در آن واحد، بدی آدم های خوب و نیز خوبی آدم های بد را ببینند. آن‌ها می دانند که قدیس و گناهکار، هر دو به یک حقیقت وابسته‌اند. قدیس و گناهکار، با دو ظرف متفاوت آب می‌نوشند، اما از یک چاه آب بر می‌گیرند و می‌نوشند. آیا چنان نیست که خوبی‌ها و بدی‌های آدم‌ها همه از خاک یک زندگی می رویند؟

هر انتخابی با رنج همراه است. کسی که روی خوبی سکه‌ی زندگی را بر می‌گزیند، همه‌ی بدی های وجودش در مقابل او می‌ایستند و بعکس. قدیس نمی‌خندد و نمی‌رقصد؛ او اهل خوف است او می‌ترسد. خنده ممکن است او را به گناه سوق دهد. رقص ممکن است او را به گناه بکشاند. او همه چیز را ترک گفته است. اما با ترک گفتن همه چیز نمی‌توان از همه چیز خلاص شد. تو لذت‌های زندگی را ترک می گویی، اما عقده‌ها گلویت را خواهند فشرد. عقده‌های عدم بهره‌مندی از زندگی، جایی در وجودت کمین می کنند و منتظر

فرصت می‌مانند. در تاریخ بسیار اتفاق افتاده است که عابد و قدیسی هفتاد ساله ناگهان به راه گناه افتاده است و نیز بسیاری از گناهکاران ناگهان در عرض چند لحظه، به قدیس تبدیل شده اند.

حکایتی زیبا درباره‌ی یکی از مریدان گوتاما بودا نقل کرده‌اند. او راهبی بود جوان، سالم، خوش چهره و فهمیده. او نیز مانند خود بودا، شاهزاده‌ای بود که سلوک معنوی را برگزیده و ازهمه چیز دست کشیده بود.

همان طور که در غرب کلئوپاترا را سمبل زیبایی زنانه می دانند، در شرق نیز آمراپالی سمبل زیبایی زنانه است. او با گوتاما بودا معاصر بود. همه محو جمال ظاهری این زن بودند، بنابراین، همواره کالسکه‌های زرین بسیاری در مقابل خانه‌ی او صف می‌بستند. گرچه این زن به دلایلی، دلال محبت نیز بود، اما در قالب زیبای زنانه‌ی او، روحی زیبا نیز وجود داشت.

روزی آن راهب جوان برای جمع آوری غذا به شهر رفت. او از کنار کالسکه های زرین و اسب هایی که مقابل خانه‌ی آمراپالی بسته شده بودند گذشت. او از این همه جلال و جبروت مبهوت شده بود: « این قصر باشکوه به چه کسی تعلق دارد؟ »

راهب جوان سر خود را بلند کرد و به پنجره‌ی اتاق آمراپالی نگاه کرد. در همان لحظه آمراپالی سر خود را از پنجره بیرون آورد. راهب جوان و محجوب به ادب تعظیمی کرد.

زیبایی آمراپالی چیزی نبود که بتوان آن را با پول خرید. این زیبایی، فقط باید ستوده می شد. این زیبایی، موهبت هستی بود. چنین موهبتی را نباید تحقیر کرد.

راهب جوان لبخنی زد و باز با متانت و وقار سر خود را در برابر زیبایی نگاه آمراپالی فرود آورد.

آمراپالی درجا عاشق این همه آرامش و متانت شد و دل خود را به آن راهب زیبا روی داد. زیرا برای نخستین بار بود که کسی، نه با نگاه کثیف کاسبکارانه، بلکه با نگاهی انسانی و ژرف به آمراپالی می نگریست. نیرویی عظیم از راهب جوان ساطع شد و وجود آمراپالی را لرزاند. آمراپالی به طبقه ی پایین و به سوی در دوید، در را باز کرد، خود را به پای آن راهب محجوب و محبوب انداخت و گفت: «ای راهب خوش سیما! امروز را میهمان من باش.»

راهب گفت: «من گدایی بیش نیستم. اکنون نیز برای گدایی غذا به شهر آمده‌ام. جایی که شاهزادگان و اعیان و اشراف برای تو می میرند، من چه کسی هستم که میهمان تو باشم؟ »

آمراپالی گفت: «همه ی آن شاهزادگان و صاحبان بی شعور زر را فراموش کن. من از همه‌ی آن‌ها بیزارم. خواهش می‌کنم دعوت مرا رد نکن. این نخستین بار است که من از کسی دعوت می کنم تا میهمان من باشد. دل مرا نشکن. اگر عشقت گناه است، آری من اکنون غرق گناه توآم.»

راهب موافقت کرد و میهمان آمراپالی شد. شاگرادان بودا این موضوع را شنیدند و آمدند تا او را به دیر بازگردانند، اما او نپذیرفت. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که راهبی محجوب از مریدان خوب گوتاما بودا، میهمان زنی همچون امراپالی شده باشد.

آن‌ها رفتند و شرح ماجرا را برای بودا باز گفتند. بودا گفت: « صبر کنید تا او برگردد. »

آمراپالی غذایی پخت و خود آن را برای راهب جوان آورد و در سفره گذاشت. آنگاه در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به راهب گفت : «لطفی در حق من بکن.»

راهب گفت: «من چیزی جز خود ندارم. هر کاری که بتوانم برایت خواهم کرد.»

آمراپالی گفت: «لازم نیست کاری انجام بدهی. فصل باران دو سه روز دیگر شروع می شود.» این سنت راهبان بودایی بود که در فصل باران سه الی چهار ماه در یک جا اطراق کنند. آن ها هشت ماه دیگر سال را از جایی به جایی دیگر می رفتند.

آمراپالی ادامه داد: «در فصل باران، دوست دارم در قصر من اطراق کنی. مطمئن باش که هیچ گاه خلوت تو را نخواهم آشفت. من تمامی وسایل راحت و رفاه تو را فراهم خواهم کرد. فقط بمان و در فصل باران به جایی دیگر نرو»

راهب گفت: « من باید از استادم اجازه بگیرم. اگر او اجازه بدهد، خواهم ماند. اما اگر اجازه ندهد، باید عذر مرا بپذیری. دست من نیست.

این استاد من است که تصمیم می‌گیرد کجا اطراق کنیم.»

او به دیر بازگشت. همه از دست او عصبانی بودند. آن ها منتظر بودند. ببینند گوتاما بودا او را چگونه تنبیه خواهد کرد. بودا به او گفت: «تو خودت ماجرا را برایم تعرف کن.»

او همه ی ماجرا را برای بودا تعریف کرد و نیز گفت که آمراپالی از او درخواست کرده است که فصل باران را در خانه‌ی او اطراق کند. او نظر بودا را در این زمینه جویا شد. سکوتی عظیم در ده هزار شاگرد و مرید حکمفرما شد. بودا لحظاتی را در سکوت گذراند، آنگاه سر خود را بلند کرد و گفت : «تو اجازه داری در خانه‌ی آمراپالی بمانی.»

هیچ کسی انتظار چنین پاسخی را از بودا نداشت. آیا راهبی که دنیا را ترک گفته است، اجازه دارد در خانه‌ی زنی اطراق کند که به فروش تن خود می پردازد.

یکی از راهبان برخاست و گفت : «این درست نیست! این راهب جوان در گفته های خویش یاد آور نشد که آمراپالی بدکاره است. »

بودا گفت: «به همین دلیل به او اجازه دادم. زیرا او در مورد آن زن هیچ قضاوتی نکرد. اگر تو می خواستی نزد آن زن اطراق کنی، به تو اجازه نمی‌دادم. »

یکی دیگر از راهبان گفت: « زندگی مرفه خانه‌ی آمراپالی این راهب جوان را از سیر و سلوک منصرف خواهد کرد. او راهبی پاک و بی پیرایه به آن جا وارد خواهد شد، اما گناهکاری اهل کام و ناز از آن‌جا بیرون خواهد آمد.»

بودا گفت: «بگذارید فصل باران تمام شود و او بازگردد، خواهیم دید. این امتحانی‌ست برای او. مهم آن است که او از آتش این امتحان بگذرد و نسوزد.»

آن چهار ماه برای راهبان بسیار طولانی و سخت گذشت. آن‌ها به خیال خود، تبعات تصمیم بودا در مورد راهب جوان را پیش بینی کرده بودند.

چهار ماه از آن ماجرا گذشت و راهب جوان بازگشت. زنی زیبا به دنبال او می‌آمد. راهب جوان به بودا گفت: « این آمراپالی‌ست. او می خواهد به سلک مریدان شما درآید. او روحی زیبا و بی پیرایه و طالب دارد. »

آمراپالی به پاهای بودا افتاد و آن‌ها را با اشک‌هایش شست. همه مات و مبهوت بودند.

بودا گفت: «به این راهب جوان و این زن زیبا بنگرید. آیا خیالات آلوده به قضاوت شما با حقیقت آن ها تطبیق می کند؟ آیا نمی بینید که در این چهار ماه او تا چه حد از شما پیش افتاده است؟ به درون خویش نظر کنید و بینید با قضاوت نابجاتان تا چه حد عقب رفته‌اید. شما از این زن نمی ترسیدید. شما از تمایلات سرکوب شده ی خود نگران بودید.» آمراپالی تمامی دارایی خویش را وقف بودا و مریدانش کرد.

بنابراین، کسی که به ساحت روشن شدگی رسیده است، از قضاوت می‌پرهیزد. کسی که روشن می شود، به پیرایگی کودکانه باز می گردد. او علاوه بر آنکه بزرگ می شود، بالغ نیز می شود. بعضی ها بزرگ می شوند، اما بالغ نمی‌شوند. در حالی که اینان اگر زندگی را به طور کامل سپری کرده بودند با بزرگ شدن، بالغ نیز می شدند. همه پیر می شوند، اما همه بالغ نمی شوند.

بالغ شدن، پدیده ای معنوی ست؛ پیر شدن پدیده ای فیزیکی ست. تو وقتی بالغ می شوی که وجودت نیز همپای بدنت رشد کند. اما وجود تو هیچ گاه پیر نمی‌شود. وجود تو تنها بالغ می شود. وجود تو همواره به تازگی قطره های شبنم صبحگاهی بر گلبرگ های نیلوفر باقی می ماند.

آنگاه یکی از پیران شهر گفت:

با ما از خوبی و بدی سخن بگو.

کسانی که پیر می شوند اما بالغ نمی شوند، برای خانواده‌ی خود عذاب می‌آفرینند. آن‌ها مدام جوان ترها را سرزنش و تحقیر می کنند. آن ها همواره دیگران را مورد قضاوت و داوری اخلاقی قرار می دهند.

تاریخ زندگی بشری شاهد سرکوب کودکان و جوانان از سوی بزرگسالان است. پیران اگر احمق نیز باشند. و احمقانه قضاوت کنند، باز باید محترم شمرده شوند!

بدیهی‌ست که این پرسش از طرف پیری طرح شده که هنوز به بلوغ نرسیده است. او از خوبی و بدی می‌پرسد تا راحت‌تر دیگران را مورد قضاوت قرار دهد.

همه ی قدیسانی که بی مهابا دیگران را برای اعمال متفاوت شان سرزنش کرده و آن ها را لایق دوزخ دانسته‌اند، خود دوزخی‌اند. آن‌ها تمایلات و خواهش‌ها و هواهای خود را زیر پوششی از قداست مخفی کرده‌اند.

با یکی از راهبان هند و برای شرکت در کنفرانسی همسفر شدم. او بقچه ای در دست داشت و هر وقت با هم سوار اتومبیل می شدیم .لباسش را از بقچه در می‌آورد، روی صندلی اتومبیل، زیر خود، پهن می کرد و آنگاه می نشست.

گفتم: «چرا این کار را می کنی؟ می بینم که صندلی اتومبیل از لباس تو تمیزتر است. »

گفت: «ما باید از تجملات پرهیز کنیم.»

گفتم: «تو که در هر حال سوار این ماشین لوکس و آخرین مدل شده‌ای، آیا با گذاشتن یک پیراهن کثیف زیر ماتحت خود، از تجملات پرهیز کرده ای؟ »

حالم از قداست احمقانه و ریاکارانه‌ی او به‌هم می خورد. او در هر هتلی که اقامت می کردیم دردسر ایجاد می کرد. او فقط شیر گاو می‌خورد و از غذاهای دیگر پرهیز می‌کرد. البته، این موضوع مشکلی ایجاد نمی‌کرد، مشکل از آن جا پیدا می شد که شیر باید شیر یک گاو سفید باشد.

به او گفتم: «آیا تو می خواهی گاو را بخوری یا شیرش را؟ شیر که همیشه سفید است؛ گاو چه سفید باشد چه سیاه فرقی نمی کند. »

گفت : «شما این چیزها را نمی فهمید. رنگ سیاه نشانه‌ی بدی و رنگ سفید نشانه ی خوبی ست. » بنابراین، همه باید برای این آقا دنبال یک گاو سفید می‌گشتند تا شیرش را بدوشند و به او بخورانند.

من این گونه مقدس مآبی ها را دوست ندارم. بسیاری از پیران دچار این حالت های سخیف می شوند. آن ها عشق را ریشخند می کنند و خود نیز از آن محروم می مانند، در حالی که آن ها نیز از پتانسیل عشق ورزی برخوردارند. آن ها نیز می توانند عاشق باشند. عشق ، هیچ گاه پیر نمی شود.

عشق باید تا آخرین نفس همراه و همنشین دل تو باشد.

و او در پاسخ گفت :

از خوبی درون تان می توانم سخن بگویم ،

اما نه از بدی.

این عبارت ها چنان پرمعنا و ژرف اند که اگر آن ها را درک کنی، تمامی رهیافتت به زندگی مردمان عوض خواهد شد. آن گاه دیگر حاضر نیستی در مورد کسی به قضاوت اخلاقی بپردازی.

المصطفی می گوید:

از خوبی درون تان می توانم سخن بگویم،

اما نه از بدی.

چرا؟ زیرا بدی چیزی نیست، مگر غیبت خوبی. دربارەی غیبت، چه می توان گفت؟ غیبت، چیزی ست شبیه تاریکی؛ تو می توانی دربارەی روشنایی صحبت کنی، اما هرگز نمی توانی تاریکی را وصف کنی. تاریکی وجود ندارد.

تاریکی، غیبت نور است. کافی ست شمعی روشن کنی، آنگاه تاریکی را نخواهی دید. در این جا، المصطفی سخنانی زیبا و پرمعنا بر زبان می آورد.

زیرا مگر بدی چیست،

جز خوبی که از گرسنگی و تشنگی خود رنج می برد؟

تاریکی، گرسنه ی روشنایی ست. تاریکی، تشنه ی روشنایی ست. زیرا تاریکی، تهی ست و از خود هیچ ندارد. این وضعیت در مورد خوبی و بدی نیز صادق است. خوبی و بدی، دو چیز متفاوت نیستند.

خوبی چیزی ست که هست. اما بدی، چنین نیست. بدی، همان جای خالی خوبی هاست. خطاکار کسی نیست، مگر کسی که فاقد فضیلت است. او را محکوم نکن؛ دستش را بگیر و کمکش کن. با قضاوت های زمخت و بی رحمانەی خویش، وضعیت او را از بد بدتر نکن. او نیز طالب روشنایی ست. قضاوت بی رحمانەی تو، حال و روز آدم افتاده را توصیف نمی کند، بلکه بی رحمی تو را افشا میکند.

شر، امری وجودی نیست. شر، امری ست عدمی. با امر عدمی نباید کلنجار رفت. اصلا با چیزی که وجود ندارد نمی توان کلنجار رفت. با کلنجار رفتن و جنگیدن با تاریکی نمی توان روشنایی را به وجود آورد.

جویای روشنایی باش، روشنایی را به وجود بیاور، تاریکی خود به خود محو خواهد شد.

اگر به تو بگویم به اتاق تاریک خود برو و با تاریکی بجنگ؛ شمشیری بکش و سر تاریکی را قطع کن، به احتمال قریب به یقین، در تاریکی اتاق، سر خود را قطع خواهی کرد.

یک تعریف قدیمی برای فیلسوف هست: فیلسوف کسی ست که در تاریک ترین شب ها ، در اتاقی تاریک، با چشمانی بسته به دنبال گربه ای سیاه می گردد. گربه ای که در آن اتاق نیست.

بدی همان گربه ی سیاه است که اساساً امری ست عدمی. بدی ها، وجود ندارند. بدی ها، فقدان خوبی اند. وقت خود را در جنگیدن با یک امر معدوم تلف نکن.

لازم نیست با تاریکی بجنگی، شمعی بر افزور.

المصطفی نمی خواهد از بدی سخن بگوید. او درباره‌ی خوبی درون آدم ها حرف می زند. جبران خلیل جبران چنین مرواریدهای معنا را از دریای زندگی بیرون می آورد:

زیرا مگر بدی چیست،

جز خوبی که از گرسنگی و تنشگی خود رنج می برد؟

این عبارت ها به طور ضمنی این معنا را می رسانند که هر کودکی خوب و پاک به دنیا می آید. بعدهاست که همین کودک پاک و خوب و معصوم به آدولف هیتلر و ژوزف استالین تبدیل می شود. آدولف هیتلر می‌خواست نقاش بشود. هیچ مدرسه‌ی هنری او را نپذیرفت. گرچه اگر در یکی از این مدرسه های هنر قبول می شد، شاید پابلو پیکاسو نمی‌شد، اما بی تردید نقاشی بزرگ از آب در می‌آمد. آنگاه دیگر جنگ جهانی دوم به وقوع نمی پیوست و جلوی کشته شدن شش میلیون انسان بی گناه گرفته می شد. هنگامی که مدرسه های هنر نقاشی او را نپذیرفتند، تصمیم گرفت معمار شود. باز هم قبولش نکردند.

گویی ما همواره گل های شکوفان را پذیراییم، نه دانه ها و بذرها را.

بینش ما چنان سطحی ست که از دیدن گل‌ها در دانه‌ها عاجزیم. نظام های آموزشی ما نیز در وخیم تر کردن این کوری و عجز سهیم اند. آن ها توقع دارند که تو گلی شکوفا از زمین بیرون بیایی. آن ها به کم تر از این قانع نیستند .اما چرا باید گل در حالت شکوفایی کامل از زمین بیرون بیاید؟ آیا این دانه نیست که درد شکوفایی را تحمل می کند تا بتواند روزی در باد بایستد و در باران و آفتاب برقصد. به دانه باید این

فرصت را داد. فرصتی برای شکافتن، آنگاه شکفتن. نکته ی دیگر آنکه، هیچ گاه نباید توقع داشت که همه‌ی گل ها، گل رز باشند. آیا گل شبدر، گل نیست؟ آیا زیبایی گل شبدر کم تر از زیبایی گل رز است ؟ چه کسی چنین حکمی را صادر کرده است و چرا ؟

نظام آموزشی درست، هیچ گاه استانداری خاص را بر افراد تحمیل نمی‌کند. چنین نظامی سعی می کند زمینه ای فراهم آورد تا هرکس بر اساس توانایی های ویژه ی خود رشد کند و ببالد.

اگر هیلتردوست داشت معمار شود چه عیب و ایرادی در علاقه‌ی او بود. او شاید نمی‌توانست بنایی همچون تاج‌محل به وجود آورد، اما بی تردید می‌توانست نقشه‌ی آپارتمانی کوچک را برای شما بکشد.

آدولف هیتلر می‌خواست نقاش شود، نگذاشتند. او می خواست معمار شود، نگذاشتند. همه‌ی آدولف هیتلرهای جهان دوست دارند خلاقیت خویش را بروز دهند، اما جامعه نمی گذارد و آنان را به سوی خشونت و انتقام سوق می دهد. این ها تنها یک جواب را از نظام آموزشی غلط می شنوند: «تو استعدادش را نداری. » این جواب رد، زخمی می شود و برای همیشه بر جان مردودان جامعه می نشیند. همین زخم ها و عقده ها بود که ادولف هیتلر را به جانب سیاست سوق داد .

سیاستمدار شدن، تنها حرفه‌ای‌ست که قابلیت و توانایی نمی‌خواهد . عجیب است: سیاستمداران قدرت دارند و بر میلیون ها نفر اعمال قدرت می کنند، اما خود ناتوانند و عاجز. آیا ناتوانی و عجز آنان نیست که آنان را حریص قدرت و پست و مقام می کند؟ آیا آن ها نمی خواهند عجز و درماندگی شان را پشت عنوان شان پنهان کنند؟ نقاش بودن، استعداد می خواهد، معمار بودن، استعداد می خواهد، نواختن ویولن استعداد می‌خواهد، اما سیاستمدار شدن، به هیچ استعدادی نیاز ندارد. در این عرصه به هنر و شعر و تفکر نیازی نیست. کافی ست کاسه لیس باشی و دریوزه و زرنگ. هنر و تفکر، شرافت می خواهد و خلاقیت، اما سیاست به این چیزها نیازی ندارد.

جنگ دوم جهانی هیچ انگیزه‌ای نداشت، مگر انتقام جویی مردی که همه ی استعدادهایش را جامعه زیر پای خود له کرده بود و امکان آفریدن زیبایی را از او ستانده بود.

اگر نیروی خلاقه ی آدم ها را زندانی کنی، نیرویی ویرانگر از آن ها بیرون می آید. اگر آدم ها را از دوست داشتن منع کنند، نفرت در وجودشان خانه می کند. اگر آدم ها نتوانند خوبی های خود را بروز دهند، به مغاک تیره ی بدی و شر سقوط می کنند.

آری، خوبی، گاه گرسنگی ، حتی در دخمه های تاریک نیز دنبال خود می گردد؛

و گاه تشنگی،

حاضر است از آب بویناک مرداب نیز بنوشد.

بصیرتی که در سخنان جبران خلیل جبران دیده می شود، بسیار کمیاب پربهاست. هنگامی که خویشتن خویش تو به دنبال خوبی می گردد و غذایی پیدا نمی کند، حمایتی نمی بیند، ناچار به دامن آلوده ی بدی می آویزد.

جامعه آدم ها را به سوی بدی سوق می دهد، آنگاه آن ها را محکوم می کند. جامعه را این حقیقت غفلت می کند که آدم گرسنه همه چیز را می خورد. چارلی چاپلین در فیلم جویندگان طلا به زیبایی وضعیت آدم گرسنه را به تصویر کشیده است. او در اثر فشار گرسنگی، کفش کهنه وکثیف خود را آب پز می کند و با اشتهای تمام می خورد و میخ های آن را نیز همچون استخوان های بوقلمونی لذیذ می لیسد. طبیعی ست اگر کسی گرسنه باشد و چیزی برای خوردن پیدا نکند، به کفش کهنه ی خود پناه ببرد. من آدم های گرسنه ای را می شناسم که ریشه ی درختان را می خورند، تو میوه ی درختان را با اشتها می خوری ، اما اگر میوه ی درختان را نیابی ، بی تردید به ریشه ی درختان رجوع می کنی. تاریخ سراغ دارد که در ایام قحطی شدید، بعضی ها گوشت فرزندان مرده شان را نیز خورده اند . بعضی ها در اثر فشار فقر و تنگدستی، دختران خویش را فروخته اند. آن ها کودکان خویش را فروخته اند، زیرا توان خوردن آن ها را نداشته اند. آن ها کودکان خود را فروخته اند، با علم به اینکه خریداران آن ها را خواهند خورد. آیا این گونه آدم ها بد هستند؟ آیا تو خیلی خوب هستی؟ آیا تو در پاسخ دادن به این پرسش، صداقت لازم را داری؟ آیا تو به سهم خویش در این وضعیت شریک نبوده ای؟ آیا دستان تو آلوده ی خون آن کودکان نیست؟

از همه نمی توان توقع داشت که قدیس فرانسوای آسیزی باشند. آن ها انسان های معمولی اند و تاب و توان انسان های معمولی نیز حدی دارد. در برخورد با مردم نباید استثناها را ملاک قرار داد .

ابتدا باید زمینه های بروز خوبی مردمان را فراهم آورد، انگاه از آن ها توقع داشت که آنچنان باشند و آنچنان زندگی کنند. مردم اینچنین زندگی می کنند، زیرا ما اینچنین با آن ها رفتار می کنیم. آیا ما به مردم به اندازه ی کافی فرصت خوب بودن را داده ایم؟ ما آن ها را در گرمای سوزان، تشنه نگه می داریم، آنگاه سرزنش شان می کنیم که چرا از آب بویناک مرداب می نوشند. آیا این است معنای عدالت انسانی در قضاوت ؟

هنگامی که اسکندر برای فتح هندوستان، به این کشور لشکر کشید، یکی از راهبان اهل بصیرت از او پرسید: « چرا خود را این قدر به زحمت می اندازی و از آن سر دنیا به این سر دنیا می آیی؟ »

اسکندر جواب داد: «من دوست دارم جهان را بگیرم.»

راهب گفت: «اگر چند روز در بیابان تشنه بمانی و من با ظرفی پر از آبی زلال و خنک به سراغت بیایم، چه مقدار از این دنیای فتح شده‌ات را حاضری در ازای آن ظرف آب بپردازی؟ »

اسکندرگفت: «اگر من به دلیل تشنگی در حال مرگ باشم، حاضرم نیمی از فتوحات خویش را به تو بدهم و ظرف آب را از تو بگیرم . »

راهب گفت : «اما من حاضر نمی شوم آن ظرف آب را در ازای نیمی از فتوحاتت به تو بفروشم، در نتیجه، تو خواهی مرد. من تمامی فتوحات تو را طلب خواهم کرد. »

اسکندر گفت: «شاید در چنین موقعیتی حاضر شوم تمامی دارایی ها و فتوحاتم را در ازای ظرفی آب به تو بدهم.»

راهب خندید و گفت: «پس بهتر است به خانه برگردی و این قدر خود را غذاب ندهی. تمامی فتوحات تو به ظرفی آب نمی ارزد. »

اما شاید اسکندر و آدم هایی مثل او، به دنبال چیزی دیگر می گردند. شاید آن ها به دنبال بزرگی و شکوه اند. اما بزرگی و شکوه را نمی توان با دارایی ها و فتوحات به دست آورد.

بزرگی و شکوه در یگانگی با خویشتن خویش تحقق می یابد. خوبی، در فعلیت بخشیدن به استعدادهای درون نهفته است. شاید تو ساقه ای علف باشی و شاید گل نیلوفر، اما هر چه که باشی، برای طبیعت فرقی نمی کند.

هنگامی که خورشید طلوع میکند، بر روی گل نیلوفر بیش تر از یک ساقه ی علف درنگ نمی کند و نمی رقصد. خورشید هرگز به یک ساقه‌ی علف نمی گوید: «کنار برو! من برای گل نیلوفر طلوع کرده ام. » هنگامی که باران می بارد، بین ساقه علف و گل نیلوفر تمایزی قایل نمی شود. هنگامی که باد می وزد، هر دو را به رقص در می آورد.

پرسش این است: تو کیستی؟ یک ساقه ی علف و یا یک گل نیلوفر ؟ واقعیت آن است که یک ساقه ی علف نیز برای تحقق استعدادهای خود به دنیا آمده است. حقیقت آن است که تو برای شکوفایی دانه ای به دنیا آمده‌ای که در تو افشانده‌اند. همین شکوفایی ست که تو را خوب و عزیز و باشکوه می کند. همین خوبی و عزت است که مغرور نیست و خاکی است.

اگر عزت تو در گرو داشته های توست، پس تو عزیز نیستی. تو به مغاک تیره ی نفسانیت خویش سقوط کرده ای. تو می خواستی موسیقی دان شوی. اما مهندس شدی. چیزی در تو سرکوب شده است. چیزی در تو شکنجه دیده است. به همین دلیل، حتی اگر مهندسی ماهر شوی، باز در درون خویش احساس بدبختی خواهی کرد. همه ی بدی ها از همین احساس بدبختی نشئت می گیرند. تو خشمگین خواهی شد، حسادت خواهی ورزید؛ زیرا فلج شده ای و بر روی شکم خود می خزی و نمی توانی برقصی .

طبیعت همه توانایی های لازم برای یک زندگی پرشور و رقصان را به تو داده است. خوبی تو در ان است که این توانایی ها را به منصه‌ی ظهور برسانی . آنگاه متواضع و سپاسگزار خواهی بود. تو از هستی بی کرانه ممنون خواهی بود، زیرا تو را با دستان خالی به عرصه ی خود نفرستاده است.

شما آنگاه خوبید که با خویشتن خویش یگانه باشید.

آیین های دروغین و هادیان دروغین آن ها همواره مانع یگانگی تو با خودت شده اند. آن ها تو را دو نیمه می کنند و یک نیمه ی تو را طرد و سرکوب می کنند. اگر تو با خودت یگانه نباشی، از شور زندگی محروم

می شوی. آن ها بدین گونه، شور زندگی از تو ستانده اند. آن ها تو را از حس بد بودن و بدبختی انباشته اند. با همین حس است که تو به پلیدی و پلشتی رو می کنی. آن ها تو را به دو نیمه کرده‌اند، تو مانند پرنده‌ای که دو نیمه شده باشد، از پریدن عاجزی. هنگامی که با خود یگانه شوی، آنگاه از وجودت زیبایی می تراود و خوبی و پاکی و معصومیت.

شما انگاه خوبید که با خویشتن خویش یگانه باشید.

با وجود این،

آنگاه که با خویشتن خویش یگانه نیستید،

بد نیستید.

جبران خلیل جبران با این سخنان به ریشه ها نزدیک می شود:

شما آنگاه خوبید که با خویشتن خویش یگانه باشید.

اما گمان نکن که اگر با خود یگانه نباشی، آدم بدی هستی. هرگز. هنگامی که با خود یگانه نیستی ، فقدان خوبی می شوی. فقدان خوبی، بدی نیست. هنگامی که اتاق تاریک است، این فقط به معنای آن است که چراغی لازم است. تاریکی را سرزنش نکن.

اهل بصیرت می دانند که تاریکی نیز سکوت، ژرفا و زیبایی های خود را دارد. در روشنایی، همه چیز حد و کرانه دارد، اما در تاریکی، همه چیز بی کرانه است. در تاریکی ست که همه چیزها متحد و یکی می شوند.

اهل بصیرت تلاش می کنند سیئات خود را نیز به حسنات تبدیل کنند. آن ها بدی هاشان را نیز با سمفونی خوبی هاشان هماهنگ می کنند. انسان، عرصه ی ارکستری عظیم است. اگر با هنر موسیقی آشنا نباشی، سر و صدا و هیاهو می آفرینی. اما اگر با هنر موسیقی آشنا باشی، همه ی سازهای ناهمساز را با هم هماهنگ و همساز می کنی و سمفونی می آفرینی. این همان چیزی ست که المصطفی آن را خوبی می نامد.

زیرا خانه ای که در آن شکاف افتاده است،

پناهگاه دزدان نیست،

بلکه خانه ای ست که در آن شکاف افتاده است.

پس هنگامی که با خود یگانه نیستی ، خود را سرزنش نکن.

و کشتی بی سکان شاید بی هدف،

بین این جزیره و آن جزیره‌ی پر خطر سرگردان شود،

اما هرگز به قعر دریا فرو نمی رود.

آدمی را که بد می‌نامی، کسی ست که راه را گم کرده است. گمشده ها را تحقیر نکن. به جای قضاوت در مورد آن ها، کمک شان کن تا راه را پیدا کنند. جهت را به آن ها نشان بده. برای شان موعظه نکن، دوست شان بدار.

عشق تو و محبت تو، آن ها را زیر و رو می کند. محبت، حتی از خارهای نفرت نیز گل می رویاند و تلخی های بدی و زشتی را به شیرینی های خوبی و زیبایی تبدیل می کند.

شما آنگاه خوبید که از آنچه دوست می دارید ببخشید.

جبران خلیل خوبی را مترادف خود انسان گرفته است. خوبی، خود تو هستی، هنگامی که از خودت ببخشی، خوب هستی، خود را با دیگران قسمت کن. هر آنچه که هستی و هرآنچه را که داری چشمه آسا ایثار کن. نترس ، هیچ وقت کم نخواهی آورد. ممکن است آنچه را که داری فقط یک آواز و یا سکوت باشد. هر چه بیشتر ببخشی و ایثار کنی، آگاهی و بصیرتت ژرف تر و گسترده تر می شود.

لیک، بد نیستید آنگاه که در پی سودی برای خویشید.

جبران خلیل جبران می خواهد اندیشه ی بد بودن را بکلی از ذهن تو بزداید. زیرا ذهن آدم ها به ثنویت و دوگانگی معتاد شده است. گمان غلط این است که اگر کسی با خود یگانه نباشد، پس آدم بدی‌ست. اگر سهیم شدن همه چیز با دیگران خوب است، پس عکس آن بد است. خلیل جبران تلاشی درخور و شایسته انجام می دهد تا این دوگانگی را بر طرف کند او می گوید:

لیک، بد نیستید آنگاه که در پی سودی برای خویشید.

زیرا اگر در پی سودی برای خود نباشی، پس چه چیزی را با دیگران سهیم خواهی شد ؟ گوتاما بودا می تواند وجود خود را با دیگران قسمت کند، اما پیش از آن باید گوتاما بودا شده باشد.

اگر ابتدا در قلمرو خویشتن سیر نکرده باشی و اگر با خود انس نگرفته باشی، همه‌ی بخشش هایت بیهوده خواهد بود زیرا ممکن است خاست‌گاه این بخشش‌ها و انگیزه‌ی آن ها، چیزهایی باشد که تو را اسیرتر کند. قرار است تو با بخشش هایت، آزادتر شوی.

تو آنگاه توان بخشش خواهی داشت، که داشته باشی؛ چه به لحاظ مادی و چه به لحاظ معنوی. بنابراین، من هرگز نمی گویم: خوشا به حال آنان که ندارند. من می گویم : خوشا به حال آنانکه که دارند، زیرا اینانند که توان بخشیدن را نیز دارا می باشند. من از آموزه هایم تریاکی برای توده‌ها نمی سازم. بخشش، زیباترین تجربه های زندگی کوتاه ماست.

کسی که می تواند از خود ببخشد و نیز از چیزهایی که برایش محبوبند، سبکبال است و آماده ی پرواز. دینداری، در تجربه ی بخشیدن تحقق می یابد. اما بخشش نیز زمانی صورت می گیرد که تو چیزی برای بخشیدن داشته باشی. بنابراین، اگر در پی سودی برای خویش باشی، بد نیستی.

زیرا آنگاه که سودی برای خویش می جویید،

ریشه ای هستید در دل خاک

که از پستان زمین شیر می نوشد.

زیبایی و عمق و صمیمت این جمله ها افسون کننده است. خلیل جبران می گوید : «هنگامی که خود را می‌بینید، مراقبه می کنید و به دنبال باز کردن طومار هستی خود هستید، به ریشه های درختان می مانید که از پستان زمین مادر شیر می نوشید.» همه ی آنچه که از زمین در دهان ریشه ها می ریزد، روزی به برگ و سایه و گل و میوه تبدیل می شود. آنچه را که ریشه ها از زمین می مکند، روزی با دیگران قسمت خواهد شد.

بنابراین ، هنگامی که مراقبه می کنی، در واقع، به ریشه های خود رجوع می کنی . بدیهی ست اگر ریشه هایت را پیدا نکنی، هرگز گل های وجودت و نیز میوه های دلت را پیدا نخواهی کرد. ریشه ها را نمی توان قسمت کرد، اما بدون ریشه ها نیز نه از گل ها خبری خواهد بود و نه از میوه ها. ریشه ها را به دلیل این که

خود را با دیگران قسمت نمی کنند، بد ندان. آن ها به طور غیر مستقیم خود را با دیگران قسمت می کنند، زیرا تمامی حیات چیزی نیست، مگر مکیدن شیره ها و رساندن آن ها به شاخه ها و برگ ها .

بی گمان میوه نمی تواند به ریشه بگوید:

« همچو من باش: رسیده، سرشار؛

و همواره در کار بخشیدن خویش به دیگران.»

چرا میوه نمی تواند این حرف ها را به ریشه بزند؟

زیرا بخشیدن، نیاز میوه است؛

و گرفتن ، نیاز ریشه.

زندگی ، وحدتی اندام وار دارد .

اگر فقط بخشش وجود داشته باشد و گرفتنی در کار نباشد، به چه کسی خواهی بخشید؟ اگر فقط کسانی وجود داشته باشند که بگیرند و نبخشند، از چه کسی خواهند گرفت؟ زندگی، موازنه ای ست بین بخشندگان و گیرندگان. ریشه ها از زمین می گیرند، و گل ها و میوه ها به زمین می بخشند. در این جا چرخه ای وجود دارد. این انسان است که این چرخه را شکسته است. بحران محیط زیست نیز ناشی از همین امر است. ما مدام از زمین می گیریم و چیزی به زمین باز نمی گردانیم. زمین آهسته آهسته به برهوتی مرده تبدیل می شود. اگر زمین بمیرد، ما نیز بتدریج خواهیم مرد، زیرا ما پاره ای از زمین هستیم.

تو گمان می کنی که تنها درختان به زمین تکیه دارند. تکیه گاه تو نیز زمین است. زیرا آنچه را که درختان به واسطه ی ریشه ها می گیرند، سرانجام به تو باز می گردانند. آدم ها نیز درختانی هستند که راه می روند. در آفریقا درختانی وجود دارند که راه می روند. در آنجا مناطقی هست که خاکی بسیار نرم دارد. هنگامی که آب ها به طرف شمال جریان دارند، درختان نیز با جریان آب جابجا می شوند و به شمال می روند. هنگامی که آب ها به طرف جنوب سرازیر می شوند . درختان راه جنوب را در پیش می گیرند. هنگامی که جریان آب متوقف می شود و آبی در کار نیست، درختان نیز می ایستند.

ما نیز درختیم . ما نیز با رشته هایی بسیار به زمین گره خورده ایم. ما در هر ثانیه هوا را می گیریم و به ریه‌ها می فرستیم. ما در هر ثانیه هوا را از ریه ها به بیرون می فرستیم و آن را با دیگران سهیم می شویم . تصور کن ما بخل بورزیم و هوا را در ریه ها احتکار کنیم؛ خواهیم مرد. زندگی، قسمت کردن زندگی با دیگران است.

درختان نیز تنفس می کنند. تو به اکسیژن نیاز داری و درختان به دی اکسید کربن. وحدتی زیبا بین درختان و انسان هست. آن ها اکسیژن تو را تامین می کنند و تو دی اکسید کربن آن ها را انسان و درخت، برادر و خواهرند. بدون درختان، تو خواهی مرد. بدون تو، درختان خواهند مرد.

هستی در چرخه ای شگفت انگیز مدام از خود می گیرد و به خود می دهد. خورشید با دادن پرتوهای مغذی خود، حیات تو را امکان پذیر می سازد . ماه به طریقی اسرار آمیز تداوم تو را تضمین می کند. ماه با دل تو بازی می کند و آن را روشن می گرداند. ماه اگر نبود، بسیاری از شعرها روشنایی خود را از دست می دادند. ماه اگر نبود، بسیاری از عشاق در تاریکی روی همدیگر را نمی دیدند.

گورجیف می گوید : «ما همان طور که با درختان داد و ستد داریم، با ماه و خورشید نیز باید داد و ستدی داشته باشیم. ما هنوز در نیافته‌ایم که در ازای بخشش های خورشید، چه داریم که به او بدهیم. ما می دانیم که چه چیزهایی از خورشید می‌گیریم اما نمی‌دانیم در ازای بخشش‌های او چه چیزهایی را به او می دهیم. بزودی علم این موضوع را کشف خواهد کرد. اگر روزی خورشید بیدار نشود، ما نیز از خواب برنخواهیم خواست. اگر خوشید بمیرد، حیات از سطح یخزده ی زمین محو خواهد شد. اگر انسان ها و همه موجودات زنده ی روی زمین یکبار بمیرند، خورشید نیز دیگر طلوع نخواهد کرد. ما نیز با حضور زنده ی خود، به خورشید مدد می رسانیم تا طلوع کند. ما و خورشید همبسته ایم.»

بنابراین، خود را در تمامی ابعاد وجودی ات غنی کن. خلاق باش، عاشق باش، مراقبه کن و دیگران را در زندگی ات سهیم کن. هر چه بیشتر دیگران را در زندگی خود سهیم کنی، هستی نیز نعمت‌هایی افزون تر را به دامان سخاوت تو می ریزد.

خوبی، همان سهیم شدن زندگی ست.

انسان را از آزادی سرشته‌اند

شما آنگه خوبید که در گفتار خویش کاملا بیدار باشید.

اما بد نیستید،

آنگاه که در خوابید

و زبان تان بی هدف پرسه می زند.

ای بسا گفتار پرلکنت که مایه ی تقویت زبان ناتوان می شود.

شما آنگاه خوبید که با گردنی افراشته و گام هایی استوار

به سوی هدف خویش پیش می روید.

اما بد نیستید،

آنگاه که در راه می لنگید.

حتی کسانی که می لنگند نیز واپس نمی روند.

اما شما ای کسانی که توانایید و چابک!

مبدا از روی ترحم،

پیش روی کسانی که می لنگند،

بلنگید!

شما به هزار بهانه خوبید،

اما هنگامی که خوب نیستید،

بد هم نیستند،

تنها وامانده اید و خموده اید.

دریغا که غزالان هرگز نمی توانند چابکی را به لاک پشتان بیاموزند.

خوبی شما در اشتیاق تان برای رسیدن به خویشتن بزرگ خویش تان

نهفته است:

و این اشتباق در همه شما هست.

اما این اشتیاق ،

نزد پاره ای از شما،

سیلابی ست که رازهای دوه ساران را در دل پرخروش خود دارد،

آواز بیشه ها را زمزمه می کند

و بیتابانه راهی دریای دور است

این اشتیاق،

نزد پاره ای دیگر از شما،

رودی کوچک است که در پیچ و خم ها خود را گم می کند،

به گودالی می ریزد و بر می خیزد

و سر انجام دیر به دریا می رسد.

اما مبادا کسی که اشتیاقی سیل‌آسا دارد

به کسی که اشتیاقش به رودی کوچک می ماند،

بگوید: «چرا آهسته و لنگان می روی؟»

زیرا خوبان حقیقی هرگز از برهنگان نمی پرسند:

« جامه تان کجاست؟ »

یا از بی خانمانان نمی پرسند :

« بر سر خانه وکاشانه تان چه آمده است؟ »

انسان را از آزادی سرشته اند

تمامی تلاش جبران خلیل جبران معطوف به آن است که تصور وجود بدی را از ذهن بزداید. چنین تلاشی بسیار مغتنم است و من آن را می ستایم.

بدی، وجود ندارد. بدی، امری عدمی ست، نه وجودی، بدی، فقدان خوبی ست. بدی، ساخته و پرداخته ی ذهن کسانی ست که به واسطه ی تقسیم آدم ها به خوب و بد، برای خود نام و نانی کسب می کرده اند. زیرا تو اگر به بدی درون خویش معتقد باشی ، آنگاه هرگز نخواهی توانست در آرامش زندگی کنی، نمی توانی با خود و دیگران یگانه باشی، نمی توانی شان انسانی خویش را حفظ کنی، آنگاه محتاج کسانی خواهی بود که احساس بدبختی ات را مرتفع کنند و تو را نجات دهند. همین اندیشه ی بدی ست که زخمی در دورنت ایجاد می کند؛ زخمی که تو آن را گناه می نامی.

تو پدیده ای ساده و بسیط نیستی. تو یک ترکیب هستی. رفتار و کردار تو را باید در پس زمینه ی کل وجود تو ارزیابی کرد. آنچه را که تو در وجودت بد می نامی، ممکن است از نظر گاهی جامع الاطراف خوب دیده شود.

مهم آن است که همه پاره های وجودت را مانند سازهای گوناگون، در ارکستری عظیم کنار هم بنشانی و آن‌ها را با هم هماهنگ و همنوا کنی.

انسان بر سر دوراهی مانده است. او نمی داند از طبیعت پیروی کند و یا از آموزه های کلیسا و کنیسه و دیر. آموزه های کلیسا و کنیسه او را پاره پاره کرده اند . او اکنون به پاره های خوب و پاره های بد تقسیم شده است. این روان پریشی و شیزوفرنی، شان انسانی آدمی را از او ستانده است. حتی حیوانات نیز شان و وقاری دارند، اما آدمی فاقد چنین شانی شده است. هر آنچه که در انسان طبیعی بوده، توسط کلیسا و کنیسه و دیر لوث شده است. برای مثال، اینان هر آنچه را که لذت بخش بوده، بر مردم حرام کرده و هر آنچه را که سخت و دردآور بوده، فضیلت و ثواب شمرده‌اند. اینان هر آنچه را نیز که خدا حلال کرده، حرام دانسته اند. از دید اینان، حتی خنده و آواز و سماع نیز حرام است. اینان با ممنوع کردن بسیاری از چیزهای طبیعی، انسان ها را از احساس گناه انباشته اند. زیرا انسان ها هرگز نمی توانند از چیزهای طبیعی چشم بپشوند. بشر با چشم

پوشیدن از نیازهای طبیعی خود، دچار روان پریشی و افسردگی می شود. آیا تاکنون دیده ای هیچ حیوانی دچار بیماری روانی بشود و برای رفع افسردگی خود به روان پزشک مراجعه کند؟ آیا تاکنون دیده ای هیچ درختی دیوانه شود؟ آیا تاکنون دیده ای هیچ پرنده ای دق کند؟ خوشبختانه حیوان و پرنده و درخت تحت تاثیر کشیش و خاخام و راهب نیستند تا به این روزها بیفتند.

هر چیزی که خنده را بر لبان تو می نشاند، آواز را به حنجره ات می ریزد، وجودت را به رقص در می آورد، چراغ عشق را در دلت روشن می کند، بد نیست. بد، چیزی ست که بال های پرواز تو را قیچی می کند و پاهای رفتنت را فلج می کند. بد، چیزی ست که آزادی را از تو می ستاند و تو را از شان انسانی ات تهی می‌سازد.

خلیل جبران به وجود شر باور ندارد.

هستی، یکسره خوب است.

هستی، یکپارچه معصومیت است.

شر در هستی حضوری ندارد.

تو ممکن است مرتکب خطایی شوی، اما به دلیل ارتکاب این خطا، آدم بدی نیستی، انسان موجودی ست جایز الخطا. خطا کردن، بد نیست. تکرار یک خطا و اشتباه، ناشی از کج فهمی ست. تو اگر از خطاهایت درس بگیری. می توانی زودتر ببالی و قوی تر شوی. انسان عاقل، از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شود.

جبران خلیل جبران می گوید :

شما آنگاه خوبید که در گفتار خویش کاملا بیدار باشید.

لازم است درباره ی گفتار، نکاتی را یادآور شوم. بین پندار تو، گفتار تو و کردار تو، هماهنگی و ارتباطی تنگاتنگ وجود دارد. گفتار، در میانه ی این سه جای دارد. پندار، بر گفتار تقدم دارد . پندار تو، گفتاری ست که هنوز به جامه ی لفظ درنیامده است.

هنگامی که پندار تو به دنیا می آید، گفتار می شود. هنگامی که پندار تو با گفتار تو هماهنگ می شود، کردار وعمل زاده می‌شود. در بیداری توست که پندار و گفتار و کردار به وحدت می رسند و یکی می شوند. کردار تو، همان پندار توست که خود را در آفتاب آشکار کرده است.

گفتار، واسطه ی پندار و کردار توست. به همین دلیل جبران خلیل جبران را برگزیده ای . می گوید: اگر در گفتار خویش بیدار باشید خوبید زیرا اگر در گفتار خویش بیدار باشید بالطبع در پندار خویش نیز بیدار خواهید بود. زیرا پندار شما، گفتار بالقوه ی شماست. هنگامی که در گفتار و پندار خویش بیدار باشید، بدیهی ست که در کردار خود نیز بیدار خواهید بود.

و کردار ، دو بال پروازند. گفتار، بخش میانی این پرنده است. کسی که در میانه ایستاده و کاملا بیدار است، می تواند براحتی هر دو بال را ببیند. او می تواند درون را با همه پندارش ببیند و نیز می تواند بیرون را با همه کردارش ببیند.

شما آنگاه خوبید که در گفتار خویش کاملا بیدار باشید.

خلیل جبران می داند اگر کسی در گفتار خویش بیدار باشد، بدون شک در پندار و کردار خود نیز بیدار خواهد بود.

این بزرگ ترین معیاری ست که تاکنون از طرف یک عارف به بشریت داده شده است:

بیداری در گفتار، بیداری در پندار و بیداری در کردار.

عده ای گمان می کنند که خوبی و بدی ، ویژگی چیزها و امورند. اما این گونه نیست. خوبی و بدی، هیچ ارتباطی به چیزها و امور ندارند.

بیداری خوب است، اما عدم بیداری بد نیست بلکه نبود خوبی ست.

نبود خوبی، یک امر سلبی ست، اما بد بودن، یک امر ایجابی ست.

خوب بودن، خصلت اشیا و امور نیست.

خوب بودن، به نحوه‌ی بودن تو بستگی دارد.

خوب بودن، به بیداری تو بستگی دارد.

صبح یکی از روزها، گوتاما بودا به همراه یکی از شاگردان برجسته اش به نام آناندا، از دهکده ای می‌گذشتند. پشه ای آمد و بر روی پیشانی بودا نشست. او داشت به یکی از پرسش های آناندا پاسخ می گفت و غرق پاسخ خویش، بی هوا دست خود را حرکت داد و پشه را از روی پیشانی اش پراند. پشه رفت و ناگهان بودا دریافت که حرکت دادن دستش برای پراندن پشه، آگاهانه نبوده است. این کاری ست که ما در خواب نیز انجام می دهیم. یعنی اگر در خواب باشیم و پشه‌ای روی پیشانی‌مان بنسیند ما بی هوا دست خود را تکان می دهیم و پشه را از روی پیشانی مان دور می کنیم. بدن ما بدون نیاز به آگاهی ما، خود به خود این واکنش را نشان می دهد.

بودا در میان خیابان دهکده ایستاد، به فکر فرو رفت، آنگاه دست خود را به طرف پیشانی اش برد؛ گویی می‌خواهد پشه ای را از روی پیشانی اش دور کند. آناندا با تعجب گفت: « پشه ای روی پیشانی شما ننشسته است. پشه رفته است. »

بودا گفت: « من نگران پشه نیستم، بلکه نگران خودم هستم. من ناآگاهانه حرکتی را انجام دادم. من چنان در پاسخ پرسش تو غرق شده بودم که دستم را بی هوا و بی آنکه خودم خبر داشته باشم حرکت دادم . من دارم دستم را آگاهانه حرکت می‌دهم تا جبران آن ناآگاهی را کرده باشم این ار به پشه ارتباطی ندارد من باید دستم را آگاهانه حرکت می‌دادم.

کردار آگاهانه، خوب است، اما کردار نا آگاهانه، بد نیست، بلکه فقط خوب نیست. این تفاوت را باید همواره مد نظر داشت. زیرا می توان آنچه را که خوب نیست با اکسیر بیداری، استحاله بخشید و به خوبی تبدیلش کرد. نخستین حرکت دست گوتاما بودا خوب نبود. او برای بار دوم دستش را حرکت داد و گرچه این بار پشه ای در کار نبود، اما کردار او خوب و پسندیده بود، زیرا از آگاهی اش نشئت می گرفت و با وقار و زیبایی عجین بود. آنچه را که خوب نیست، می توان با چاشنی اندکی آگاهی، به آنچه که خوب است، تبدیل کرد. اما اگر به آنچه که خوب نیست، بر چسب بد بزنی، آنگاه برای خلاصی از آن بد، مفری نخواهی یافت.

فقط به آنچه که خوب است و آنچه که خوب نیست قایل باش، نه به آنچه که خوب است و آنچه که بد است، آنچه که خوب نیست، فقط غیبت خوبی ست، و خوبی، حضور بیداری ست. بدین سان زندگی ساده تر می‌شود و استحاله‌ی روح راحت تر صورت می گیرد.

لازم نیست برای خوب بودن، ریاضت بکشی و خود را شکنجه کنی، زیرا با شکنجه خود، نمی توانی استحاله پیدا کنی. لازم نیست در یوگا بر روی سرت بایستی تا وارسته شوی. البته اگر برای بازی در سیرک تمرین می کنی اشکال ندارد، اما برای وارستگی و استحاله ی روح، این کارها لازم نیست. یوگا هرگز نمی تواند تو را تطهیر کند. البته تو را به لحاظ بدنی سالم تر خواهد کرد. من با یوگا موافقم، اما به عنوان یک ورزش، نه به عنوان آگاهی و نیایش.

یوگا، سالم‌ترت می‌کند، عمرت را افزایش می دهد، برای جلوگیری از بیماری‌ها مفید است، اما برای استحاله‌ی آنچه که خوب نیست به آنچه که خوب است کفایت نمی کند.

یوگا راهی به بیداری نیست.

اما بد نیستند،

آنگاه که در خوابید

و زبان‌تان بی هدف پرسه می زند.

این هستی‌ست که از انسان هایی مانند گوتاما بودا به مثابه‌ی زبان خود استفاده می‌کند. بودا زبان هستی‌ست. پیام هستی، به عنوان فیض هستی، از طریق انسان های پاک و صاف به ما می رسد. هستی، بدین سان ما را بیدار می کند. گوتاما بودا نی‌ای ست که بر لبان نشسته است و نغمه ساز کرده است.

هستی، مستقیما با تو سخن نمی گوید؛ هستی، به واسطه ای نیاز دارد؛ هستی، به نی‌ای میان تهی نیازمند است تا از آن سازی برای نغمه های خود بسازد. انسان وقتی تبدیل به نی‌ای میان تهی می شود، که از نفسانیت خالی شده باشد.

نفسانیت، فقط در زوایای تاریک وجود تو خانه می کند.

هنگامی که بیداری کامل می شود، نفسانیت ناپدید می شود.

کسی که با چراغ روشن بیداری به دنبال نفسانیت در درون خویش گردد. هرگز آن را نمی یابد.

نفسانیت، به معنای آن است که تو هرگز به خود رجوع نکرده ای و هرگز درون خویشتن را نگشته ای.

هنگامی که به درون خویش می چرخی و خویشتن خویش را می بینی، نفسانیت ناپدید می شود.

نفسانیت را نمی توان با ریاضت و یوگا از بین برد. با این شیوه ها، نفسانیت قوی تر می شود، ظریف‌تر می‌شود، زرنگ تر می‌شود. نفسانیت، فقط با بیداری ست که محو می شود.

حق با خلیل جبران است که می گوید: حتی در شب، موقع خواب، که زبانت بی هوا می چرخد و کلماتی درهم و برهم و باربط و بی ربط ادا می کند، این را بد ندانید. این را فقدان خوبی بدانید.

ای بسا گفتار پرلکنت که مایه ی تقویت زبان ناتوان می شود.

اهل بصیرت می توانند فقدان خوبی در خویش را به جهتی برانند که مایه‌ی تقویت خوبی‌هاشان شود. جبران خلیل جبران مثال جالبی می آورد:

ای بسا گفتار پرلکنت که مایه ی تقویت زبان ناتوانی می شود.

بنابراین ، زبان پرقدرت بیداری ات، مدیون پرسه های بی هدف شبانه ی خود است.

هنگامی که در دانشگاه تحصیل می کردم، با پسری جوان هم اتاقی بودم. در تمامی مدتی که با هم در یک اتاق زندگی کردیم. هرگز شاهد نبودم که در خواب سخن بگوید. روزی پدر او به دیدنش آمد. از آن روز به بعد، هر شب در خواب مدام با خودش حرف می زد. پرسیدم: «چه شده است؟ شب ها در خواب با خودت حرف می زنی. »

گفت : «پدرم مردی‌ست سخت‌گیر و کمال‌گرا. او دیپلمات است و خوی و خصلت سیاستمداران را دارد . پدرم همواره از ما نمره‌ی بیست خواسته است. او نه عشق را می فهمد و نه شعر را و نه دوستی را. اما وزن دلار را خوب می شناسد. خودش را اهل کتاب و معنا نشان می دهد، اما از معنا و کتاب همان اندازه می‌فهمد که الاغی یونجه را.

یک بار عاشق شدم، چنان غضبی کرد که از آن به بعد نفرت در دلم خانه کرد. می گفت: باید با من مشورت می‌کردی، بعد عاشق می‌شدی! فکر می‌کرد با دیسیپلینی که در خانه اعمال کرده و سایه‌ی سلطه‌ای که بر

سرمان انداخته، همه چیز ما را می داند، اما در واقع هیچ چیز از ما نمی دانست. همواره دروغی را که دوست داشت به او می گفتیم، اما هیچ‌گاه راستی که نمی‌پسندید بر زبان نمی‌آوردیم. پدرم اما با همه‌ی هارت و پورت و پز و افاده‌ی مدرک دکترای مسخره اش، تحت سلطه ی مادرم بود. مادرم نیز با پول، مدرکی را در یکی از کالج های انگستان برای خود دست و پا کرده بود و با آنکه دو کلمه انگلیسی را هم نمی‌توانست درست ادا کند، همیشه پز مدرکش را می داد و خدا را بنده نبود. مادرم با آنکه بر و رویی نداشت و از زیبایی ظاهری بی بهره بود، بنده‌ی کسی می‌شد که به دروغ به او بگوید: چقدر جوان مانده‌اید و چقدر خوشگلید! ما به حمایت عاطفی نیاز داشتیم و آن‌ها صورت خشن خود را به ما نشان می دادند. ما از ترس آن‌ها به لکنت روحی افتاده بودیم. آن‌ها اعتماد به نفس را در ما کشتند . این لکنت و حرف زدن در خواب ، میراثی ست که از آن ها به ما رسیده است.

گرچه اکنون بزرگ شده ام و دور از آن ها زندگی می کنم، اما هنوز با دیدن پدرم به لکنت می افتم و شب‌ها در خواب حرف می زنم.»

نباید از کودکان انتظار داشت که کامل باشند. کودکان به حمایت کامل ما نیازمندند، نه به قیافه های عبوس و جدی و مسخره ی ما .

به هم اتاقی خود گفتم: « یک کاری بکن. بیا و از این به بعد مرا پدر صدا کن.»

گفت : «چه؟ »

گفتم : « می خواهم کمکت کنم. درست است که من پدرت نیستم و هم اتاقی‌ات هستم. اما مرا پدر صدا کن. برای این کار، دلایلی دارم .» گفت :« آخر تو جوان تر از من هستی، چگونه ممکن است بتوانم پدر صدایت کنم؟ »

گفتم: « مهم نیست.»

گفت : « به چشم! »

بازی ما شروع شد. او مرا پدر صدا می کرد و دچار لکنت می شد . اما می دانست که من پدر او نیستم و از این بابت دل آسوده بود. بعد از سه چهار ماه، او دیگر با خنده مرا پدر صدا می کرد. لکنتش بر طرف شده بود.

دفعه‌ی بعد که پدرش به دیدار او آمده، بسیار شگفت زده شده بود. پرسید: «چه شده؟ می بینم لکنتت برطرف شده! »

و او با اعتماد به نفس پاسخ داد : « من اکنون با خدا نیز سخن می گویم و دچار لکنت نمی شوم. چرا باید پیش شما دچار لکنت شوم؟ اما پدر واقعی من ، هم اتاقی من است. او بود که به من شجاعت و دلگرمی داد. او بود که دست مرا گرفت و پا به پا برد، تا بالاخره شیوه‌ی راه رفتن را به من آموخت. او بود که به من یاد داد چراغ دورنم را روشن کنم و از تاریکی های وجودم نترسم. من از او سپاسگزارم.»

المصطفی درست می‌گوید :

ای بسا گفتار پرلکنت که مایه‌ی تقویت زبان ناتوان می شود.

نخستین گام در مسیر استحاله‌ی روحی، آن است که بد را به فقدان خوبی تعبیر کنی. فراموش نکن که فقدان خوبی را نیز می توان از سنگ راه بودن به سکوی پرش تبدیل کرد.

اهل بصیرت، از تمامی آنچه که طبیعت به آن ها بخشیده است به بهترین شکل ممکن بهرمند می شوند و از آن ها دستمایه ای برای خلق زیبایی و معنا می سازند. بسیاری از آموزه ها انسان را تکه پاره کرده اند. تکه پاره های چینی شکسته ی دلت را جمع کن و یگانه شو.

اندیشه ی بد بودن را یکسره از ذهن خود پاک کن. جای آن را با فقدان خوبی پر کن. آنگاه خواهی دید که تا خوب بودن راهی نمانده است. کافی ست فقط جای خالی خوبی را با خوبی پر کنی. فقدان خوبی، یعنی جای خالی خوبی. بین خوبی و بدی نمی توان پل زد. اما فقدان خوبی را می توان با خوبی بر طرف کرد.

تفاوت اهل بصیرت و تو تنها یک چیز است: اهل بصیرت بیدارند و تو نیستی!

شما آنگاه خوبید که با گردنی افراشته و گام هایی استوار

به سوی هدف خویش پیش می روید.

اما بد نیستید،

آنگاه که در راه می لنگید.

جبران خلیل جبران به طرق گوناگون یک پیام را انتقال می دهد : تو آنگاه خوب هستی که با گردنی افراشته و گام هایی استوار پیش بروی ، اما اگر بلنگی و درنگ کنی، تو را نمی توان بد خواند.

کسی که خطایی می کند، بد نیست. او فقط جای خوبی را خالی گذاشته است.

اگر لنگان را کمک کنی، گام های‌شان به گام‌هایی پر قدرت و توانا استحاله خواهند یافت. اصلا شاید نگاه تحقیرآمیز تو او را فلج کرده باشد. اما بدان که اگر او به واسطه‌ی نگاه تحقیر آمیز فلج شده است، تو با همین نگاه بویناک و پر از قضاوت اخلاقی‌ات، مرده‌ای. نگاه پر از تحقیر و افاده ی تو ، تابوت توست که تو جنازه ات را در آن به این سو و آن سو می کشانی.

حتی کسانی که می لنگند نیز وا پس نمی روند.

آن ها ممکن است دیر برسند، اما بالاخره خواهند رسید. هستی، هیچ کس را در راه نمی گذارد. هستی، همه را می رساند. حتی کسانی که می لنگند نیز ، در راه نمی مانند.

اما شما ای کسانی که توانایید و چابک!

مبادا از روی ترحم،

پیش روی کسانی که می لنگند،

بلنگید!

این بصیرتی ژرف درباره‌ی روانشناسی انسان است. کسی می لنگد و تو نیز برای اینکه او تحقیر نشده باشد، خود را به لنگی می زنی . اما بدان که با این شیوه ، هیچ کمی به او نکرده ای. پیش از تو یک نفر می‌لنگید، اکنون با تو دو نفرند که می‌لنگند و بزودی میلیون‌ها میلیون نفر با شما خواهند لنگید. تو با این ترحم احمقانه، هیچ کمکی به آدم لنگ نمی‌کنی.

آدمی که می لنگد را دوست بدار، به او یاد بده که چگونه استوار گام بردارد، دستش را بگیر و به او دلگرمی بده. به او بگو :« غمگین نباش، تو هرگز به عقب بازنخواهی گشت. ممکن است کمی دیر برسی. اما بالاخره

خواهی رسید. در هستی بی کرانه فرقی نمی کند که صبح برسی و یا غروب. مهم آن است که تو خواهی رسید.»

حتی لنگان نیز خواهند رسید. حتی این احتمال نیز وجود دارد که آنان زودتر از کسانی برسند که پاهایی درست و استوار دارند. زیرا آنانی که پاهایی سالم و قوی دارند، شتاب می کنند، به همین دلیل ممکن است زود خسته شوند. اما کسانی که می لنگند، شتابی ندارند و سلانه سلانه می روند و می رسند. آن ها سر راه خود به کسانی برخواهند خورد که علی رغم داشتن پاهایی سالم و گام هایی استوار، زیر سایه ی درختی لم داده اند و استراحت می کنند. در پرده زندگی بازی های پنهانی وجود دارد.

گاهی، قدیسان در راه می مانند و گناهکاران به منزل می رسند. زیرا گناهکاران چنان آهسته می روند که ممکن نیست خسته شوند.

آن هایی که پاهای سالم و گام های استوار دارند گمان می کنند که لنگان و آهسته روان بسیار عقب مانده‌اند و اگر اینان استراحتی کامل نیز بکنند، آن ها هرگز به این ها نخواهند رسید.

اما استراحت اینان ممکن است به خوابی عمیق تبدیل شود و آنگاه که در خواب خرناس می کشند، لنگان می آیند و از کنار ایشان می گذرند و می روند.

هیچ گاه برای ترحم به آدم های لنگ ، تظاهر نکن که تو هم لنگی. زیرا تو با این کار خود، او را تحقیر می‌کنی.

ماهاتما گاندی برای آنکه با طبقات فقیر همدلی کرده باشد، همواره در قسمت درجه سه‌ی قطار سفر می‌کرد. به پسر او، رامداس، گفتم: « این کار پدرت درست نیست. زیرا قسمت درجه سه‌ی قطار به اندازه‌ی کافی شلوغ است. ماهاتما گاندی با این کار خود، خدمتی به طبقات محروم جامعه نمی کند. ترحم او صرفا موجب شلوغ تر شدن قسمت درجه‌ی سه‌ی قطار می شود و جای فقیران و محرومان را تنگ‌تر می‌کند. زیرا گاندی که تنها نیست؛ حداقل صد نفر همراه دارد. »

ماهاتما گاندی شیر بز می نوشید. شیر بز ، ارزان‌ترین غذای آن موقع بود تا این جای موضوع، هیچ اشکالی ندارد. اما بزهایی که برای ماهاتما گاندی نگه می داشتند تا شیرشان را بدوشند و به او بدهند، هر روز با

بهترین صابون ها حمام می کردند، غذای هر روی هر یک از آن بزها ، به اندازه‌ی حقوق ماهیانه‌ی یک معلم مدرسه بود. اما هیچ کس این چیزها را نمی دید. همه می گفتند: « به به! چه آدم ساده زیستی! تنها خانم ساروجینی نائیدو که بعدها فرماندار شمال هند شد، به شوخی اعتراض کرد که : «برای آنکه ماهاتما گاندی را فقیر نگه داریم، مجبوریم خزانه‌ی دولت را خالی کنیم. حفظ زندگی فقیرانه و ساده ماهاتما برای ما بسیار گران تمام می شود. »

اما ماهاتما گاندی نیز سیاستمدار بود و سیاستمدارانه نظر عوام الناس را به طرف خوب جلب کرد. مردم فقیر و بدبخت می گفتند: « این همان ناجی افسانه ای ماست. او نیز مانند ما درکومه ای زندگی می کند، شیر بز می نوشد، پشم میریسد و مثل ما در کومه ای زندگی می کند، شیر بز می نوشد، پشم می ریسد و مثل ما در قسمت درجه سه‌ی قطار سفر می کند. » آن ها از پشت پرده ی زندگی گاندی هیچ اطلاعی نداشتند و نمی دانستند که حفظ آن دکور فقیرانه چقد هزینه بر می دارد؛ هزینه ای که باید از جیب ملت پرداخت می‌شد.

اما شما ای کسانی که توانایید و چابک!

مبادا از روی ترحم،

پیش روی کسانی که می لنگند،

بلنگید!

بسیاری از راهبان هندو فقیرانه زندگی می‌کنند، اما برای حفظ زندگی فقیرانه ی خود، از جیب مردم بدبخت و بینوا می خورند. آن ها می توانند به جای پیش گرفتن زندگی فقیرانه، بروند کار کنند و خلاقیت به خرج بدهند و بدین سان، زندگی پیرامون خود را غنی‌تر و زیباتر کنند. آیا من برای آنکه با نابینایان همدردی کنم باید با چشمان بسته راه بروم؟ آیا من برای آنکه با دیوانگان تیمارستان ها همدردی کنم باید خود را به دیوانگی بزنم؟

نه، این معیار خوب بودن و تقوا نیست.

اگر کسی بیمار است. این امر دلیل نمی شود که پزشک نیز برای همدردی با بیمار، بیاید و روی تختی دیگر دراز بکشد و بنالد. این کار غیر معقول است. پزشک باید سالم و سرحال باشد تا بتواند به بیماران کمک کند. اگر او نیز از روی ترحم بیمار شود، پس چه کسی به بیماران کمک خواهد کرد. این موضوع در زمینه‌ی رشد روحی و معنوی انسان نیز صادق است.

شما به هزار بهانه خوبید،

اما هنگامی که خوب نیستید،

بد هم نیستید،

تنها وامانده اید و خموده اید.

اما اگر وامانده و خموده نیز باشی، باز بد نیستی. تو نیز به همراهانی که چابک‌ترند و جلوتر، خواهی رسید. تو به طبیعت خویش گوش بده. تو فقط با طبیعت خودت همگام باش. لازم نیست همه محمد علی کلی بشوند. سعی نکن با دیگران رقابت کنی. هیچ‌چیز ویرانگرتر از اندیشه ی رقابت نیست.

دریغا که غزالان هرگز نمی توانند چابکی را به لاک پشتان بیاموزند.

چه باید کرد؟ حتی اگر غزالان نیز بخواهند چابکی را به لاک پشتان بیاموزند، در عمل با موانع غیر قابل عبور مواجه می‌شوند. اگر لاک‌پشتان نبودند، دنیا چیزی کم داشت. آن‌ها تنوع حیات روی زمین را افزایش می‌دهند. اصلا چه کسی گفته است که لاک پشتان نیز باید همپای غزالان بدوند. اگر ما فقط غزالان و غزالان را داشتیم، دنیا ملال آور می شد. دنیا را همین تنوع ها زیباتر و زیستنی تر می کند. همه که نباید قدیس شوند. آنانی نیز که قدیس نیستند، غرفه‌ای را در دل خداوند به خود اختصاص داده اند. آن ها نیز بیرون از دل بی کرانه‌ی خدا نیستند. زندگی یک رنگ، زندگی خسته کننده ای‌ست.

دریغا که غزالان هرگز نمی توانند چابکی را به لاک پشتان بیاموزند.

اگر جبران خلیل جبران قدری عمیق تر نظر می کرد، آنگاه دیگر دریغ و افسوس نمی‌خورد که غزالان نمی‌توانند چابکی را به لاک پشتان بیاموزند. لاک پشتان، اصلا به چابکی غزالان نیازی ندارند. آن‌ها با همان

حرکت لاک پشتی خویش به مقصد می رسند. در ضمن، لاک پشتان نیز نمی توانند آهستگی در مشی را به غزالان بیاموزند.

هستی، همه‌ی آدم‌ها را می پذیرد و به همه آن ها فرصت می دهد تا ببالند. از ساقه‌ای علف تا بزرگ‌ترین ستاره‌ها، همه و همه در همین کاروان سفر می‌کنند. حضور همه این کاروانیان ضروری بوده است. حضور هر کدام از مسافران در این کاروان بزرگ، بر تنوع این کاروان می افزاید و خستگی راه را از تن مسافران بیرون می‌کند. انسان فقط به نان زنده نیست، گل های رز نیز لازمند.

خوبی شما در اشتیاق‌تان برای رسیدن به خویشتن بزرگ خویش‌تان نهفته است :

و این اشتیاق در همه‌ی شما هست.

خلیل جبران تعریف خوبی را به اساسی‌ترین عنصر هستی آدمی فرو می‌کاهد : اشتیاق رسیدن به خویشتن بزرگ خویش. اشتیاقی که قطره را به سوی دریا می کشاند و او را دریا می کند. خوبی تو بی هیچ قید و شرطی در همین اشتیاق نهفته است.

هیچ آدمی نیست که دانسته یا ندانسته، این اشتیاق را در خود نداشته باشد. هیچ کس پیدا نمی‌شود که جویای خویشتن بزرگ خویش نباشد. هیچ‌کس نیست که نخواهد وجودش بزرگ‌تر و پهناورتر از آنچه شود که هم اکنون هست. همه به دنبال کمال خویش‌اند.

در شهر جشنی برپا بود. ملانصرالدین نیز به همراه عده‌ای از شاگردانش در این جشن شرکت کردند. شاید به حاضران در این جشن نکته‌هایی بیاموزند. همه می‌خندیدند و می‌گفتند:« نصرالدین پاک دیوانه شده است. کجایند آنهایی که این مرد را عاقل و فرزانه می‌دانند. تا بیایند و ببینند که او و شاگردانش به جشن آمده‌اند تا موعظه کنند! »

در گوشه‌ای از محل برپایی جشن، تصویر کله‌ی گاوی را گذاشته بودند. یک نفر با تیر و کمان در کنار آن ایستاده بود و می‌گفت:« اگر کسی با تیر به چشم این گاو بزند، ده برابر آنچه را که داده است می‌گیرد. یک برابر به ده برابر! »

مردم وقتی دیدند نصرالدین به محل شرط بندی رفته است دور او حلقه زدند. نصرالدین تیر و کمان را از آن مرد گرفت. حتی شاگردانش نیز دچار شگفتی شده بودند و نمی‌دانستند او چه می‌کند. آن‌ها هیچ‌گاه نصرالدین را با تیر و کمان ندیده بودند. آن‌ها می‌دانستند که نصرالدین چیزی در جیب‌های خود ندارد و اگر شرط را ببازد آن‌ها مجبورند مبلغ را پرداخت کنند. حالا دیگر همه‌ی مردم حاضر در آن جشن، به دور آن‌ها جمع شده بودند.

نصرالدین گفت:« ساکت! دوستان عزیزم! به هوش باشید و ببینید چه می‌کنم! »

نصرالدین سر یکصد دینار شرط بست. آنگاه تیر را در چله‌ی کمان گذاشت زه آن را کشید و تیر را رها کرد. تیر رفت و با فاصله‌ای بسیار از کنار هدف گذشت و آن طرف‌ها بر زمین افتاد. همه خندیدند، اما نصرالدین نخندید و گفت:« دوستان من! این عمل آدم خودخواه است. آدم خودخواه، تیر را رها می‌کند، اما تیر با فاصله‌ی بسیار از کنار هدف می‌گذرد و به هدف اصابت نمی‌کند. »

حتی مردی نیز که این غرفه‌ی شرط بندی را راه انداخته بود، از توضیحات نصرالدین خوشش آمد. آنگاه نصرالدین تیری دیگر بیرون کشید و در چله‌ی کمان گذاشت و کشید و رها کرد. تیر پیش پای او بر زمین افتاد. این بار هیچ کس نخندید.

نصرالدین به شاگردانش رو کرد و گفت:« خوب گوش کنید! این تیر کسی‌ست که ریا می‌کند و خود را متواضع نشان می‌دهد. چنین آدمی همواره درنگ می‌کند و دل و جرأت انجام کاری را ندارد. او حتی اگر کاری را انجام بدهد، با دل و جان انجام نمی‌دهد. » تعداد جمعیت بیشتر شده بود. شاگردان نصرالدین پیش خود گفتند:« او نکته‌هایی را گوشزد می‌کند که همگی حقیقت نابند. » آنگاه تیر سوم را بیرون کشید و پرتاب کرد. تیر رفت و تصادفاً بر چشم گاو نشست. نصرالدین بی آنکه چیزی به شاگردانش بگوید، به سوی مردی که شرط‌بندی کرده بود برگشت و یکصد دینار برداشت و راه افتاد. آن مرد یکه خورد، به دنبالش دوید و گفت: « چه کار می‌کنی؟ تو دو بار به هدف نزدی. »

نصرالدین گفت:« تیر سوم، تیر من بود. تیر اول تیر یک آدم خودخواه بود. تیر دوم تیر یک آدم ریاکار بود. تیر سوم اما تیر خود من بود. »

شاگردان نصرالدین با دیدن این ماجرا، به یکدیگر گفتند:« بی تردید نصرالدین ما استادی بزرگ است. او هرجا که می‌رود شگفتی می‌آفریند.»

مردمی نیز که در آنجا گرد آمده بودند، حق را به جانب نصرالدین دادند و گفتند:« توضیحات او بسیار مجاب کننده و فلسفی بود؛ او لایق آن صد دینار است. او کسی را نمی‌فریبد؛ تیر سوم، تیر او بوده است، نه تیر اول و دوم. »

همه شاگردان نصرالدین می دانستند که اگر همه‌ی تیرهای او خطا برود، او باز برای آن ها توجیهی خواهد تراشید. او آن قدر تیر خواهد انداخت تا سرانجام یکی از آن ها به هدف اصابت کند.

خوبی شما در اشتیاق تان برای رسیدن به خویشتن بزرگ خویش تان نهفته است :

و این اشتیاق در همه شما هست.

ممکن است این اشتیاق در عده ای هنوز در مرحله‌ی دانه باشد، در عده‌ای جوانه زده باشد، در عده‌ای نهال شده باشد، در عده‌ای به گل نشسته باشد، در عده‌ای میوه داده باشد؛ اما هرچه هست، تفاوت فقط در مراتب است. اصل خوبی، در همه وجود دارد. بین دانه و میوه ، تفاوتی وجود ندارد. دانه و میوه هر دو به قلمرو اشتیاق تعلق دارند.

اگر از این منظر به آدم ها نگاه کنی ، دیگر کسی را بد مطلق نخواهی دانست. انسان دارای ذاتی خوب است؛ ذاتی که هیچ کدام از موجودات دیگر نمی‌توانند با آن رقابت کنند. انسان بیدار، زیباترین و شکوفاترین گل هستی ست. گوتاما بودا انسان را بهشت نیلوفرانه می نامید.

هنگامی که وجود تو همچون گل نیلوفر می شکفد و تو اشتیاق خود را برای خویشتن بزرگ خویش به منصه‌ی ظهور می‌رسانی، گل شکفته‌ی نیلوفر می‌شوی؛ بهشت می شوی .

اما این اشتیاق ،

نزد پاره ای از شما،

سیلابی ست که رازهای کوه ساران را در دل پرخروش خود دارد،

آواز بیشه ها را زمزمه می کند.

و بیتابانه راهی دریای دور است.

این اشتیاق ،

نزد پاره‌ای دیگر از شما،

رودی کوچک است که در پیچ و خم ها خود را گم می کند،

به گودالی می ریزد و بر می خیزد

و سرانجام دیر به دریا می رسد.

تو چه رودی باشی که از بلندای هیمالیا جاری شده و همه رازها و زیبایی های قله ها و دره ها را با خود حمل می کند و نغمه های دشت ها را بر لب دارد، و یا جویی کوچک که هرگز از کوهستانی گذر نکرده، دشت را ندیده و همواره از مسیری هموار گذشته است، تفاوتی نمیکند. در هر دو حالت، سرانجام رقصان و نغمه خوان به دریا خواهی ریخت.

نگو:« این خوب است و آن بد است. » فقط مسیر این و آن است که فرق می‌کند. و گرنه هر دو راهی یک مقصدند.

اما مبادا کسی که اشتیاقی سیل آسا دارد،

به کسی که اشتیاقش به رودی کوچک می ماند،

بگوید: «چرا آهسته و لنگان می رود؟ »

چنین پرسشی حاکی از زشتی و غبار درون پرسنده است. مگر تو کیستی که چنین پرسشی را طرح کنی ؟ اگر او دوست دارد آهسته و سلانه قدم بردارد، تو کیستی که او را سرزنش کنی؟ هرکسی آزاد است بی آنکه سنگ راه دیگران شود، به شیوه ی خود قدم بردارد.

اما مبادا کسی که اشتیاقی سیل آسا دارد،

به کسی که اشتیاقش به رودی کوچک می ماند،

بگوید: «چرا آهسته و لنگان می رود؟ »

تو صاحب هیچ کس نیستی و هیچ کس نیز صاحب تو نیست. تو در فردانیت خویش تحقق می‌یابی تو آزادی که اکنون به منزل نرسی؛ کسی حق سرزنش تو را ندارد. این اشتیاق و اراده‌ی آزاد توست. تو آزادی که خودت باشی. کسی نمی‌تواند تو را از تو بستاند و به جای تو تصمیم بگیرد.

همه سعی می کنند دیگران را در قالب‌های منجمد خود بریزند و این غلط است.

من با آموزه‌هایم زنجیر نمی‌بافم، زنجیره ها را می گسلم. من بارهای سالیان و قرون را که بر دوشت سنگینی می کند، از روی دوشت بر می دارم تا راحت تر گام برداری .

تو آزادی که اندکی بیشتر در دره ها درنگ کنی، در جنگل ها پرسه بزنی و آواز بخوانی، اندکی بیشتر شبنم بمانی، و در آفتاب بدرخشی و دیرتر به دریا بپیوندی و دریا شوی. انسان را از آزادی سرشته اند. تو حتی می‌توانی از آستانه‌ی خدا بازگردی و به او که دستانش را گشوده است تا تو را در آغوش بگیرد، پشت کنی. خداوند آزادی آن را به انسان داده است که حتی او را نیز ببیند و انکار کند.

زیرا خوبان حقیقی هرگز از برهنگان نمی پرسند:

« جامه تان کجاست؟ »

یا از بی خانمانان نمی پرسند:

« بر سر خانه و کاشانه‌تان چه آمده است؟ »

خوبان حقیقی، حتی اگر تو را برهنه ببینند، هرگز نمی پرسند: « جامه ات کجاست؟ » خوبان حقیقی ، با پرسش های خود تو را شرمسار نمی سازند.

بهشت را نباید در آسمان ها جست و جو کرد. بهشت را باید با عشق ایثار، احترام و آزادی، همین جا روی زمین بنا کرد.

المصطفی با کلمات جادویی و خیال انگیزش رایحه ی بهشت را می پراکند.

در را باز کنید و به بهشت خیال انگیز المصطفی وارد شوید.

رقص شعله‌ها

آنگاه زنی روحانی گفت:

با ما از نیایش سخن بگو

و او در پاسخ گفت:

شما گاه تنگنا و نیاز، نیایش می کنید

کاشکی گاه گشایش و روزگار فراوانی نیز، نیایش کنید

زیرا نیایش چیست

مگر بسط وجودتان در هستی زنده؟

اگر برای سبکی خویش

تیرگی های شب روحتان را در هوا می ریزید،

روشنایی های سپیده‌ی روحتان را نیز به آسمان ببخشید

و بدین سان، سبک تر شوید

و هنگامی که روح تان به نیایش می خواندتان،

اگر کاری جز گریه نمی توانید کرد،

او باید چندان شما را برانگیزد و برانگیزد

تا آنکه گریه هاتان همه به خنده در آیند

گاه نیایش، اوج می‌گیرید

و در بلندای جان خویشتن

کسانی را که همان دم به نیایش ایستاده اند

دیدار می‌کنید

اینان را جز در ساحت نیایش نمی توانید ببینید

پس بگذارید دیدارتان از آن معبد ناپیدا،

همه جذبه باشد و لطف

و یگانگی با روح های زیبای پرستنده

زیرا اگر به معبد در آیید

و همه خواهش باشید،

چیزی به شما داده نخواهد شد:

و اگر برای خاکساری به معبد در آیید

هیچ کس شما را از خاک بر نخواهد گرفت:

حتی اگر نه برای خیر خود

بلکه برای حاجات دیگران

به معبد آیید،

باز لابه هاتان را کسی نخواهد شنید

همین که به معبد ناپیدا در آیید کفایت می‌کند.

من نمی‌توانم به شما نیایش با کلمات را بیاموزم.

خداوند به کلمات شما گوش نمی‌دهد

مگرانکه او خود آن‌ها را با زبان شما ادا کرده باشد.

من نمی‌توانم نیایش دریاها و جنگل‌ها و کوهساران را به شما بیاموزم.

اما آنان که دل بزرگ دریا را دارند

و شکوه کوهساران را

و روح سبز جنگل‌ها را

نیایش آب و سنگ و سبزه را در جان خویش خواهند یافت.

بشنوید!

این نغمه نیایش آن هاست

که در آرامش شب به گوش می‌رسد:

«خداوندا، ای خویشتن با بال و پر ما،

این اراده‌ی توست که با دستان ما بر می‌گزیند.

این خواهش توست که با دل‌های ما می‌خواهد

این اشتیاق توست که شب هامان را،

که شب‌های توست،

به روزهایی تبدیل می‌کند

که باز روزهای خود توست

چگونه از تو بخواهیم،

حال آنکه نیازمان را پیشاپیش می‌دانی،

حتی پیش از آنکه در ما زاده شوند؟

تویی نیاز ما؛

خود را به ما بده،

همه چیز را به ما داده‌ای»

رقص شعله ها

آنگاه زنی روحانی گفت:

با ما از نیایش سخن بگو

عجیب است که زنی روحانی از نیایش می‌پرسد. چگونه ممکن است یک روحانی درباره نیایش چیزی نداند؟ اما این امر شگفتی ندارد. من به بسیاری از کشیشان و خاخام‌ها و راهبان برخورده ام که نه تنها چیزی درباره نیایش، بلکه اساساً چیزی درباره دین نمی‌دانسته‌اند. آنها با مراقبه نیز بیگانه بوده‌اند. این گونه آدم‌ها نیایش می‌کنند، اما نیایش‌شان لقلقه‌ی زبان است، نه دیالوگ دل. آن‌ها فقط محفوظات خویش اند. حرف‌هاشان از دل بر نمی‌آید، لاجرم بر دل نمی‌نشیند. آن‌ها حکم دستگاه ضبط صوت را دارند.

در هند هر آدم ثروتمندی برای خود معبدی کوچک در خانه‌اش ساخته است. اما آدم‌های ثروتمند، وقتی برای خدا ندارند. آن‌ها وقت شان را برای خدا تلف نمی‌کنند. آن‌ها می‌توانند با آن وقت گرانبها پول بیش‌تری در بیاورند. آن‌ها می‌توانند برای نیایش، کسی را اجیر کنند. همواره کسانی پیدا می‌شوند که در ازای مزد، به جای آن‌ها نیایش کنند. این کار، به آن می‌ماند که عاشق، کسی را برای دوست داشتن معشوق خود اجیر کند!

انسان موجودی مکار است. او حتی می‌تواند خود را نیز بفریبد. اوگمان می‌کند که خدا مرده است و او می‌تواتند او را از بازار خریداری کند. چنین خدایی، بتی بیش نیست که از سنگی بی جان و فاقد شعور تراشیده شده است.

یک روانکار برجسته، مداوای یک آدم خرپول را به عهده گرفته بود. آدم‌های خرپول مازوخیست‌هایی هستند که به انقیاد پول در می‌آیند. آن‌ها از پول برای بخشش و بسط روح خویش و تطهیر جان خود استفاده نمی‌کنند، بلکه پول را ارباب خویش و مایه‌ی قبض هستی خویش می‌سازند. بدین سان، درماندگی و بیچارگی تا مغز استخوان اینان نفوذ می‌کند.

روانکاو خوشحال بود که بیمارش پولدار است و برای درمان خود، پول زیادی می‌پردازد. از طرفی، حرف زدن با این آدم پولدار، مثل حرف زدن با آدم‌های پولدار دیگر، ملال انگیز بود. برای روانکاو، بسیار دشوار بود که

دو ساعت تمام، پای مزخرفات این بیمار بنشیند و به آن‌ها گوش بسپارد. روانکاور پیش خود فکر کرد: «اگر من به همین منوال ادامه بدهم، البته این بیمار خوب خواهد شد، اما بیماری‌اش را به من منتقل خواهد کرد و من هیچگاه نمی‌توانم از این بیماری خلاص شوم».

روانکاو، حکایتی قدیمی را درباره پادشاهی که به بازی شطرنج علاقه ای دیوانه وار داشت، خوانده بود. بازی شطرنج، بسیار پیچیده و ریاضی وار است؛ پادشاه دیوانه شده بود. همه درمان‌ها در مورد پادشاه بی اثر واقع شده بود. سرانجام وزیر اعظم به او گفته بود: «باید اعلام کنیم هر کس پادشاه را در بازی شطرنج مات کند، پاداشی عظیم نصیبش خواهد شد».

شطرنج بازی ماهر برای مسابقه با پادشاه دیوانه به قصر آمد. کسی که شطرنج بازی می‌کند باید پنج حرکت آتی حریف را هم پیش بینی کند. هر کس تعداد حرکات بیش‌تری را پیش بینی کند، موفق تر است.

تا به حال هیچ کس شطرنج بازان را خندان ندیده است. آن ها اخم می کنند و بسیار جدی‌اند. برای آن شطرنج باز حرفه‌ای بازی با پادشاه دیوانه بسیار دشوار بود. به او پول زیادی دادند تا این دشواری را تحمل کند.

یک سال گذشت، پادشاه خوب شد و عقلش را به دست آورد اما شطرنج باز دیوانه شد. شطرنج باز را به دارالمجانین فرستادند.

روانکاور مورد بحث ما این حکایت را به یاد آورد و پیش خود اندیشید: «که این بلا ممکن است به سر من نیز بیاید. این آدم بسیار خرپول است و دوست دارد درمان خود را سال‌ها طول دهد. من آنقدر به چرندیات او گوش داده ام که حتی در خواب نیز پای حرف‌های او نشسته ام. شاید او خوب شود، اما من به طور قطع دیوانه خواهم شد».

بنابراین روانکاو چاره‌ای اندیشید. او دستگاه ضبط صوتی را آورد و در کنار بیمار گذاشت و به او گفت: «تو آدم مهمی هستی حرفهای تو هم بسیار مهم است. اما من بیماران دیگری هم دارم. بهتر آن است که تو در همین اتاق دراز بکشی و حرف هایت را بزنی تا تمام شود. این دستگاه صدای تو را ضبط می‌کند. من هر روز نوار حرف‌های تو را به خانه می‌برم وشب‌ها در سکوت و آرامش به همه‌ی آن‌ها گوش خواهم داد.»

مرد ثروتمند گفت: «اشکالی ندارد».

صبح روز بعد هنگامی که روانکاو وارد مطب خود می‌شد،مرد ثروتمند را دید که دارد با شتاب از مطب او خارج می‌شود. روانکاو با تعجب پرسید: «چه شده؟ مطب که تازه باز شده است! آیا دوست نداری حرف هایت را ضبط کنی؟»

مرد ثروتمند گفت: «من نیز چاره ای اندیشیده ام: در سکوت و آرامش شب‌ها حرف‌هایم را ضبط می‌کنم و هر روز نوارها را به مطب شما می‌آورم. اکنون ضبط صوت من کنار ضبط صوت شما روشن است. حالا دیگر هم شما فراغت دارید و هم من. شما حق الویزیت خود را می‌گیرید و من نیز مداوای خویش را».

این بسیار مهم است که یک زن روحانی از المصطفی می‌خواهد که :

با ما از نیایش سخن بگو

آیا می‌توان تصور کرد که یک عاشق از کسی درباره عشق پرسش کند؟ او عشق را وجدان کرده است، چگونه ممکن است عشق را نشناسد؟ وجود او با عشق رقصان است و عشق است که با حنجره‌ی او می‌خواند. عاشق کسی است که به درون آتش عشق افتاده است و با رقص شعله‌های سوزان آتش می‌رقصد. چگونه ممکن است او درباره‌ی سوختن بپرسد؟ او خوب می‌داند که این جا ساحت پرسش نیست.

اما فقط عاشق است که می‌داند درباره عشق چیزی نمی‌توان گفت. آن هایی که هرگز عاشق نبوده اند می‌توانند بگویند: با ما از عشق سخن بگو. می‌توان عاشق بود. می‌توان عشق را تجربه کرد. اما هرگز نمی‌توان درباره عشق سخن گفت. عشق در طوری ورای طور کلمات و زبان و ذهن قرار دارد.

نیایش، قدسی ترین صورت عشق است، نیایش، عشقی است که همه هستی را در آغوش خود می‌گیرد و خود را برای همه چیز و همه کس عریان می‌سازد. هنگامی که از عشق لبریز می‌شوی، آنچه از تو می‌تراود و می‌ریزد و به همگان می‌رسد، نیایش است. نیایش، جریان زلال عشقی‌ست که در اثر وفور و فراوانی، از محدوده‌های خویش گذشته است و به بی‌کرانه پیوسته است. اگر به ساحت نیایش گام بگذاری، هر کس که به تو نزدیک می‌شود از عشق تو برخوردار می‌گردد. درباره عشق، چیزی نمی‌توان گفت اما آن را می‌شود تجربه کرد. عشق را نمی‌توان در اقلیم کلمات و حرف و صوت یافت، اما آن را را می‌توان با گشودگی به

بی‌کران، فهمید کرد.تو در عشق حل می‌شوی، اما هرگز نمی‌توانی معمای آن را حل کنی. عشق، تجربه‌ای‌ست که فقط با محو خویشتن در ساحت آن، حاصل می‌شود. باید علم محو شدن را بیاموزی تا بتوانی عاشق شوی.

نیایش، برترین صورت عاشقی‌ست. در این جا معشوقی خاص مدنظر نیست، بلکه عشق توست که به هر چه که هست تعلق می‌گیرد.

عشق، گلی‌ست که در برهوت می‌روید. شاید از آن احوالی، هرگز کسی گذر نکند و آن گل را نبیند و رایحه‌ی خوش آن را استشمام نکند. اما این موضوع، گل را از شکستن باز نمی دارد. گل هرگز نمی‌پرسد: «برای چه کسی باید بشکفم؟» گل می‌شکفد، زیرا سرشار از شکفتن است و نمی‌تواند بسته بماند. او باید گلبرگ‌هایش را باز کند، باید رایحه‌اش را به دست باد بسپارد، مهم نیست که این رایحه و زیبایی به کسی می‌رسد یا نه. عشق، فارغ از توقع است و بی‌قید و شرط می‌بخشد. آنچه که برای گل مهم است، این است که همه تپش‌های دل خود را در رگ و زیبایی و رایحه، بیرون بریزد.

نیایش نیز متوجه همه هستی‌ست. نیایش، هیچ چیز و هیچ کس را بیرون نمی‌گذارد. زیرا جایی نیست که چیی و یا کسی باشد و خدا نباشد.

و او در پاسخ گفت:

شما گاه تنگنا و نیاز، نیایش می‌کنید ...

این یک حقیقت روانشناسانه است که انسان موجودی‌ست که احساس بی پناهی و ناتوانی می‌کن. در زندگی ما بیماری و پیری و مرگ وجود دارد و انسان نمی‌تواند از این امور اجتناب کند و آن ها را دور بزند. از همین بی‌پناهی و ناتوانی‌ست که ترس و نیاز زاده می‌شوند و این جاست که انسان به بالا نگاه می‌کند. نیایش بسیاری از آدم‌ها برخاسته از همین ترس و احتیاج است. نیایش آن‌ها، وعده‌ای است که آن‌ها به خود می‌دهند. آدم‌ها برای گریز از چیزهایی نیایش می‌کنند که گریز ناپذیر و گریز ناپذیر است: بیماری، پیری و مرگ. در این میان، عده ای نیز از این ترس و احتیاج سوء استفاده می‌کنند و به استثمار معنوی و مادی مردم می‌پردازند. اینان روحانیون بی درد و بی‌بصیرت مذاهب و ادیان‌اند. اینان طبیب نیستند. اینان فقط

تسلا می‌دهند، اما درمان نمی کنند. وقتی مارکس می‌گفت: «دین، افیون توده‌هاست» نظر به این گونه آدم‌ها داشت. هنگامی که در یونان بودم اسقف اعظم کلیسای یونان اعلام کرد که اگر من آن کشور را ترک نکنم، مرا زنده زنده در آتش خواهد سوزاند. این آدم کسی ست که خود را مبلغ دین مسیح می داند؛ مسیحی که می‌گفت: «دشمنان خویش را دوست بدارید» در حالی که من اصلاً دشمن نبودم. من دوستدار حقیقت‌ام، آن را هر جا که بیابم در دلم می‌نشانم. آدمی که آماده است تا دوستدار حقیقت را زنده زنده در آتش بسوزاند، نه تنها دوستدار مسیح نیست، بلکه دشمن حقیقت نیز هست.

نیایش نباید نیایش بردگان و کاسبکاران باشد. نیایش باید همه رنگ های زندگی را شامل شود. تو نیایش به شرط مزد مکن. خواجه‌ی هستی خوب می داند که چگونه به تو پاداش دهد. نیایش آنگاه نیایش است که انسان از بند تعلق و خواهش رها باشد. نیایش حقیقی، قدردانی از هستی مطلق و زنده است. همه پدیده‌های هستی، ذی شعورند و آگاه به درختان نگاه کن، به گیاهان نگاه کن، به گل‌ها نگاه کن. کوه‌ها و ستارگان آسمان و دریاها را ببین. همه‌ی آن‌ها به تسبیح و نیایش مشغول‌اند. نیایش درختان چیست؟ نیایش درختان، رقص در باد و باران و آفتاب است. رقص درختان، نیاز نیست، سپاس و قدردانی ست. خداوند، نفس و نفس زندگی‌ست. خدا را نه در معابد و بلکه در هر آنچه که هست و زنده است باید جست. خدایی که در یک درخت نفس می‌کشد، حضوری پر رنگ‌تر از خدای معابد دارد. درخت، خدا را در جان سبز خویش زندگی می کند.

نیایش حقیقی، ستایش زندگی‌ست.

نیایش حقیقی را نمی‌توان بر زبان آورد، باید آن را عین هستی خویش ساخت.

باید عین نیایش شوی، تا پرستنده باشی. هستی زبان سکوت را بهتر از زبان واژه‌ها می فهمد.

شما گاه تنگنا و نیاز، نیایش می‌کنید؛

کاشکی گاه گشایش و روزگار فراوانی نیز، نیایش کنید.

جبران خلیل جبران می‌گوید: «نیایش شما تو خالی‌ست، زیرا ظرف گدایی همواره خالی‌ست. باید با تاج شکوه انسانی نیایش کرد، نه با کاسه‌ی گدایی. باید سرشار بود و نیایش کرد، سرمست بود و نیایش کرد،

عاشق بود و نیایش کرد. خود را با هستی همنوا کن و نیایش کن. آنگاه نیایش تو در صدای مخملین مهتاب و آفتاب وستاره در هم می‌آمیزد. نیایش، همین همنوایی‌ست. نیایش، معصومیت و بی پیرایگی‌ست».

لئون تولستوی یکی از چهره‌های برجسته و خلاق روزگار ماست. او حکایتی شنیدنی دارد: «روزی اسقف اعظم شهر با کشتی از کنار جزیره‌ای دور می‌گذشت. کشتی دچار نقص فنی شد و اسقف به ناچار از کشتی پیاده شد و به جزیره رفت. در آن جزیره مردمی ساده و بی پیرایه زندگی می‌کردند. اسقف ناگزیر بود دو روز را در آن جزیره بگذراند تا کشتی را تعمیر کنند. او به سه روستایی برخورد کرد، فرصت را برای ارشاد آنها مغتنم دانست و به آن‌ها گفت: «آیا دعای ای پدر آسمانی را بلد هستید؟»آن ها با بهت و شرمندگی گفتند: «ما آدم‌هایی درس ناخوانده هستیم. چگونه ممکن است دعای ای پدر آسمانی را بلد باشیم. لطف کنید و آن را به ما یاد بدهید».

اسقف گفت: «چگونه ممکن است که شما تاکنون دعای ای پدر آسمانی را یاد نگرفته باشید؟»

آن ها گفتند: «البته چیزهایی می دانیم».

اسقف گفت: «بخوانید ببینم!»

آن ها گفتند: «ای پدری که در آسمانی، تو سه نفر هستی و ما هم سه نفر، پس ما را ببخش!»

اسقف گفت: «نه، نشد! من باید دعا را به شما یاد بدهم» آنگاه شروع کرد به خواندن دعای بلند و طولانی‌ای پدر آسمانی.

دعا آن قدر ملال انگیز بود که آن‌ها خواب شان برد. اسقف با نوک پای خود به آن‌ها زد و بیدارشان کرد و دعا را از نو خواند. آن ها نتوانستند دعا را از حفظ کنند. اسقف مجبور شد دعا را چندین مرتبه تکرار کند.

روستاییان به اسقف قول دادند که دعا را آنقدر تکرار کنند تا آن را حفظ شوند. آن‌ها از اینکه اسقف از گمراهی نجات شان داده است خوشنود بودند.

دو روز گذشت و در این دو روز، اسقف دعای ای پدر آسمانی را مرتب برای آن سه روستایی تکرارکرد.

سرانجام روز وداع رسید و اسقف سوار کشتی و شد و دستی تکان داد و ریشی جنباند و از ساحل دور شد.

اسقف در عرشه‌ی کشتی نشسته بود و جزیره را که دور و دورتر می‌شد تماشا می‌کرد که ناگهان دید سه نفر بر روی آب می دوند و به کشتی نزدیک می‌شوند. وقتی آن‌ها به کشتی نزدیک شدند، ان‌ها را شناخت؛ همان سه روستایی بودند. آن‌ها ملتمسانه و با صدای بلند فریاد زدند: «جناب اسقف ما دعا را فراموش کرده‌ایم. می‌شود یک بار دیگر آن را برای ما بخوانید؟»

اسقف که مات و مبهوت مانده بود، گفت: «آنچه را که من برای شما خواندم فراموش کنید. دعا را همانطور بخوانید که خودتان می‌خواندید، لطفا مرا هم در دعایتان فراموش نکنید!»

نیایش، رایحه‌ی دلی آرام و ساکت است. چنین نیایشی، حتی اگر بر زبان بیاید، چیزی نیست، مگر سپاس و قدردانی انسانی دل آگاه از هستی بی کرانه.

زیرا نیایش چیست،

مگر بسط وجودتان درهستی زنده؟

گاه نیایش، تو در آسمان و خاک و آب و ستاره محو می‌شوی

تو محو می‌شوی و خدا به جای تو می‌نشیند.

هنگامی که پرندگان نغمه می‌سرایند، به آن‌ها گوش بده، نغمه‌ها را بنوش، بگذار آن نغمه‌ها خون شود و در رگ های تو جاری شود. نیایش همین است.

نیایش، عشقی ساده و بی پیرایه است به تمامی آنچه که وجود دارد. نیایش بسط آگاه در کلی‌ست که تو را احاطه کرده است. نیایش، رسیدن قطره به دریاست.

اگر برای سبکی خویش،

تیرگی های شب روح تان را در هوا می ریزید،

روشنایی‌های سپیده روح تان را نیز به آسمان ببخشید

و بدین سان سبک تر شوید

نیایش نباید فقط پاشیدن تیرگی ها و غم‌ها به آسمان باشد. نیایش نباید صرفاً گله و شکایت باشد. گاهی نیز باید عشق‌ها و شادکامی‌ها را به تیرگی آسمان بخشید. گاهی نیز باید نغمه و خنده را به آسمان فرستاد.

گاهی نیز باید همچون پیر چنگی،زخمه بر ساز زد و آن را به خدا هدیه کرد.

در روزگار عمر، خلیفه‌ی مسلمانان، خنیاگری بود خوش صدا که وقتی می‌خواند، بلبل از شنیدن آوازش بیخود می‌شد و در هر مجلسی که وارد می‌شد، میزبان و میهمان به استقبالش می‌رفتند و او را در شاه نشین می‌نشاندند و از شادی دیدارش و شنیدن آواز دل انگیزش، رستاخیزی عظیم به پا می کردند.

این خنیاگر که جهان را از شادی و سرور سرشار می کرد و آوازش هوش را از سر میپراند و مرغ دل را به پرواز در می‌آورد،پیر شد. دیگر نه رمقی در او مانده بود و نه صدایی. آن نوایی که رشک ناهید چنگ نواز بود، به تیرگی گرایید.

خنیاگر پیر،حتی به گرده‌ای نان نیز نیازمند شد. روزی با خدا گفت:

«زندگی درازم بخشیدی. دست نوازشت را همواره ر جان و حنجره‌ی خود احساس می‌کردم. هفتاد سال زندگی کردم و روزی‌ام بخشیدی. امروز کار و پیشه‌ای ندارم. کسی نمی خواندم تا سازی بنوازم و آوازی بخوانم. بگذار امروز را میهمان تو باشم و سازم را برای تو کوک کنم. می خواهم برایت ساز بزنم و آوازی بخوانم».

پیر چنگی این سخنان را گفت و راهی گورستان یثرب شد. او پیش خود گفت: «امروز مزد ساز و آوازم را از خدا می‌گیرم». او در گورستان چندان چنگ نواخت که به گریه افتاد و آنگاه در گریه‌های خویش خندید. او خنده می‌گریست و گریه می‌خندید. او چنگ نواخت، آواز خواند، گریست، خندید، خسته شد، چنگ خویش را زیر سر نهاد و به خواب رفت. در خواب بود که مرغ جانش او را و چنگش را گذاشت و به گردشگاه جانان رفت. او از تن خویش و حوایج آن رها شده بود، اما همچنان داستان زندگی خود را باز می‌گفت و آرزو می‌کرد جانش در همان خرمی بهاران بماند و هرگز به کالبد باز نگردد. او با چشمان بسته جهان نهان را دیده بود و در آن گلستان با سرانگشتان خیال، گل می چید.

پیر چنگی، مرغابی شد و در چشمه‌ای فرو رفت و رنج‌هایش را درزلال چشمه شست. جهانی که پیر چنگی در خواب دیده بود، چنان فراخ و بی کرانه بود که احساس کرد بر دوشش بال و پر روییده است. او در بی کرانه به پرواز درآمده بود. ناگاه صدای بی صدای خدا به گوشش خورد که می‌گفت: «ای پیر چنگ نواز ما!

برای ما چه جانانه نواختی تو! چه خوش آهنگ و خوش نوا هستی تو! اکنون خار را از پایت بیرون آوردیم بروا!»

عمر نیز در آن هنگام درخواب بود. او در خواب بود که هاتفی می گوید: «به گورستان برو. بنده‌ی دوست داشتنی ما آن جاست. او را دریاب و نیازش را برآور. هفتصد دینار به او بده و بگو که این مزد چنگ جانانه‌ای است که برای ما نوخته است و چون این مایه تمام شود، بدین جا باز گردد که در روزی به روی او همیشه باز است».

عمر رفت و همه گورستان را گشت و جز پیر چنگی،کسی را در آن جا نیافت. او گیج شده بود: «چگونه ممکن است پیر چنگ نواز شایسته لطف ویژه‌ی خداوند شود؟» عمر با ادب بر بالین پیر جنگی نشست. پیر خفته بود و ناگاه از جا جست و از عمر ترسید و پیش خود گفت: «خدایا از تو پاداشی خواستیم و تو در عوض محتسب را سراغ مان فرستادی تا شلاق مان بزند؟!

عمر گفت: «از من نترس. برایت مژده‌ها دارم. تو چنان خوبی که خدا مرا شیفته‌ات کرده است. خدا حال تو را پرسیده است و به پاداش چنگی که برایش نواخته ای، این ارمغان را فرستاده است. لطفا قبول کن و چون پایان یافت، باز بدین جا باز گرد».

در این هستی ذی شعور و شنوا، هیچ صدایی ناشنیده نمی ماند.

و هنگامی که روح تان به نیایش می خواندتان،

اگر کاری جز گریه نمی توانید کرد،

او باید چندان شما را برانگیزد و برانگیزد

تا آنکه گریه هاتان همه به خنده در آیند.

نیایش نباید فقط با اشک باشد و دلتنگی و افسردگی. آیا این هاست هدایایی که تو هر روز به آسمان می‌فرستی؟ جبران خلیل جبران می‌گوید: «نگران نباش. اگر تنها گریستن از دست تو بر می‌آید، پس گریه کن. زمانی می‌رسد که اشک‌هایت می‌خشکد و تمام می‌شود. آنگاه گریه‌هایت خنده را سر خواهند داد».

خنده نیز نیایش است. خداوند است که می‌خنداند و اوست که می‌گریاند. وقتی می‌خندی، هستی نیز با تو می‌خندد و می‌شکفد. خنده‌های تو، هدیه‌های با ارزش توست که تقدیم زندگی می‌کنی. اگر خندیدن را بیاموزی. آنگاه گریه‌هایت نیز از سر یاس و ناامیدی نخواهد بود. گریه‌هایت استحاله خواهند یافت و به اشک‌های شوق و سرشاری تبدیل خواهند شد.

اشک‌ها لزوما از سر بدبختی سرازیر نمی شوند. هنگامی که پس از سالیان سال، عزیزی را می‌بینی و درآغوش می‌کشی، اشک می‌ریزی. این ها اشک‌های یاداند. یاد دیروزهایی که در بستر آرامش غنوده‌اند. این اشک‌ها زیباترین مرواریدهای دریای زندگی‌اند.

هنگامی که خنده‌ها و گریه‌هایت شبیه می‌شوند، نیایش تو کامل شده است. خنده‌هایت را از گریه‌هایت جدا نکن. این دو را به هم بیامیز. در یگانگی این دو است که تو نیز یگانه می‌شوی. اما هنگامی که گریه می‌کنی، از ته دل گریه کن و هنگامی که می‌خندی، از ته دل بخند.

گاه نیایش، اوج می‌گیرید.

و در بلندای جان خویشتن

کسانی را که همان دم به نیایش ایستاده اند

دیدار می‌کنید

اینان را جز در ساحت نیایش نمی توانید ببینید.

نیایشی که از اعماق جان آرام تو بر می‌آید، تو را بر دست می‌گیرد و بالا می‌برد. جبران خلیل جبران رازی را با تو در میان می‌گذارد. همه کسانی که در لحظه‌ی نیایش تو نیایش می‌کنند، در ساحت آگاهی برین با تو ملاقات می‌کنند. زیرا نیایش آن‌ها نیز روح آن‌ها را بالا برده است. شما در آسمان آگاهی برین، یکدیگر را دیدار می‌کنید. این دیدار تو را سرشار خواهد کرد.

پس بگذارید دیدارتان از آن معبد ناپیدا، همه جذبه باشد و لطف

و یگانگی با روح های زیبای پرستنده.

همه کسانی که همزمان به نیایش مشغولند، معبدی را در آسمان بنا می‌کنند؛ معبدی که از جنس آگاهی برین است و با چشمان سر دیده نمی شود. برای دیدن این معبد، باید چشم دل را گشود. به این چشم، چشم سوم می گویند. چشم سر فقط آنچه را می‌بیند که مشهود است. برای دیدن بعضی چیزها، به چشم سوم نیاز هست.

زیرا اگر به معبد در آیید

و همه خواهش باشید،

چیزی به شما داده نخواهد شد.

خواهش ها و درخواست ها نیایش را می‌آلاید. هنگامی که به خداوند می‌رسی، از او جز او را نباید خواست. کسی که به معشوق خود می‌رسد، معشوق را رها نمی کند تا به کباب خود برسد.

و اگر برای خاکساری به معبد در آیید، هیچ کس شما را از خاک بر نخواهد گرفت ...

جبران خلیل جبران به بینشی ژرف رسیده است: اگر از معشوق جز معشوق بخواهی، به آن نمی رسی؛ حتی اگر خاکساری باشد. زیرا این خاکساری و مذلت، صرفا بر ریا و غرور تو می‌افزاید. نیایش تو باید چیزی بر این هستی بیفزاید. در این صورت است که هزاران برابر به تو باز خواهد گشت. اما تو چیزی جز ایستادن در پیشگاه هستی مطلق نخواه.

دین ساحت حیرت و بخشش است، نه ساحت کنجکاوی و خواهش. حتی اگر نه برای خیر خود،

بلکه برای حاجات دیگران،

به معبد آیید،

باز لابه هاتان را کسی نخواهد شنید.

گرچه این حقیقتی ست که پذیرفتن آن قدری دشوار است، اما حقیقت است. نفس درخواست غلط است. من گروهی از اولیا را می‌شناسم که دهان شان از دعا بسته است.آن ها توکل محض‌اند. آن ها به خداوند اعتماد دارند و می‌دانند که او مهربان تر از خود آن‌ها به آن‌هاست. هستی مطلق بهتر از ما حال ما را می داند. او

آنچه را که باید به ما داده شود، به ما داده است. آسوده باش و خود را به دستان او بسپار. تنها چیزی که داری و می‌توانی تسلیم خدا کنی، خودت هستی. خود را به او بسپار و در عوض چیزی جز او نخواه.

همین که به معبد ناپیدا درآیید کفایت می‌کند.

حضور در پیشگاه خداوند، کفایت می‌کند. وقتی به نیایش می‌ایستی از دیگران فارغ شو. در حضور دیگران نیایش خود را طولانی تر نکن.

زاهدی میهمان پادشاهی بود. هنگامی که بر سر سفره نشستند، کم تر از حد معمول غذا خورد و هنگامی که به نماز برخاستند، نماز را طولانی تری از آن کرد که عادتش بود. او می‌خواست دیگران گمان صلاحیت را در حق او زیادتر کنند. راهی که او در نماز طی کرده بود، به کعبه نمی‌رسد. آن راه، راه ترکستان بود.

هنگامی که به خانه آمدند، به همسرش گفت:«سفره را پهن کن تا غذایی بخوریم». او پسری صاحب فراست داشت؛ گفت: «ای پدر، در مجلس سلطان بودی، مگر غذا نخوردی؟»

درویش گفت: «پیش آن ها چیزی نخوردم که به کارم آید»

پسر گفت: «پس نماز را هم قضا کن که هنری نکرده ای که به کارت آید».

ای که همه هنرهایت را بر کف دست گرفته ای و عیب‌ها را زیر بغل پنهان کرده‌ای!با این سیم‌های دغل و تقلبی چه چیزی را خواهی خرید؟ تو آنی که خودت می‌دانی.

مردم طاووس را به نقش و نگاری که دارد تحسین می‌کنند، اما او همواره از پای زشت خویش خجل است.

من نمی توانم به شما نیایش با کلمات را بیاموزم.

خداوند به کلمات شما گوش نمی‌دهد،

مگر آنکه او خود آن‌ها را با زبان شما ادا کرده باشد. اگر غبار هیاهوهای درون را فرو ننشانی و از دغدغه‌ها فارغ نشوی، نفس خداوند از مسیر دل شلوغ تو نمی‌گذرد و بر لبان تو نمی‌نشیند. اگر کلمات نیایش تو، کلمات خود خداوند نباشد، شنیده نخواهند شد.

من نمی‌توانم نیایش دریاها و جنگل‌ها و کوهساران را به شما بیاموزم. نیایش حقیقی، این است و بس. ابر و باد و مه و خورشید و گیاه، همه در حال نیایشی خاموش‌اند. نیایش آن‌ها سکوت ژرف آن‌هاست. اما آنان که دل بزرگ دریا را دارند

و شکوه کوهساران را

و روح سبز جنگل ها را،

نیایش آب و سنگ و سبزه را در جان خویش خواهند یافت.

تو نیز از همان خمیر مایه‌ی آب و سنگ و سبزه آفریده شده‌ای. بنابراین، در ژرفای وجود خود، می‌توانی ژرفای سکوت کوهستان را بیابی.

عنصر اصلی نیایش،

همین سکوت ژرف است.

بشنوید!

این نغمه‌ی نیایش ان‌هاست

که در آرامش شب به گوش می‌رسد ...

کلمات جبران خلیل جبران در ساخت زیبایی اوج می‌گیرند.

او از سکوت و سکون شب سخن می‌گوید؛ زمانی که اگر گوش بسپاری، نیایش کوه و درخت و ستاره را خواهی شنید که می‌گویند:

«خداوندا! ای خویشتن با پال و پر ما ...

تو هیچ کس نیستی، مگر خویشتن با بال و پر خود.

تو فقط بال های خود را فراموش کرده‌ای.

تو هنوز بال و پر خود را به یاد نیاورده ای. آنگاه که در نیایش، بال و پر خویش را به یاد می‌آوری، حجاب‌ها برداشته می‌شوند و تو به خدا می‌رسی.

هنگامی که آزادی خود را به یاد می‌آوری و زنجیرها را می‌ریزی، همچون قطره‌ای که به دریا برسد و دریا شود، به هستی مطلق می‌پیوندی و در او محو می‌شوی.

راه تویی، رهرو تویی، منزل تویی، تو به خویشتن با بال و پر خویش می‌رسی.

«خداوندا! ای خویشتن با بال و پر ما،

این اراده‌ی توست که با دستان ما بر می گزیند.

آنگاه خواهی دانست که هر چه می‌کنی، اوست که از طریق تو به انجام می‌رساند، و هر چه اراده می کنی؛ اوست که از طریق تو به انجام می‌رساند؛ و هر چه اراده می کنی، اوست که از طریق او اراده کرده است.

این همان حقیقتی است که مسیحا بر صلیب خویش به یاد آورد و گفت: «خدایا! باشد که اراده‌ی تو جاری شود!» آنگاه سکوتی ژرف بر همه چیز و همه کس مستولی شد.

این خواهش توست که با دل‌های ما می خواهد.

این اشتیاق توست که شب هامان را،

که شب های توست،

به روزهایی تبدیل می‌کند.

که باز روزهای خود توست

چگونه از تو بخواهیم،

حال آنکه نیازمان را پیشاپیش می دانی،

حتی پیش از آنکه در ما زاده شوند؟

چه چیزی را می توان در پیشگاه هستی درخواست کرد. هستی همه نیازهای ما را پیشاپیش دانسته است. ما کودکان ماه و خورشید و ستاره و کوهستان و دریا هستیم. حتی پیش از آنکه نیازی در ما زاده شود، زمین و دریا و آسمان آن را می‌دانند و برای برآورده ساختن آن دست به کار می‌شوند. تویی نیاز ما؛

خود را به ما بده؛

همه چیز را به ما داده ای».

نیایش حقیقی، تشنگی محض است.

آب کم جو، تشنگی آور به دست

ای خدا! تویی نیاز حقیقی ما

ما نیازی جز تو نداریم

دل های ما خالی ست

ما آماده ایم تا میزبان تو باشیم.

فرود آ و میهمان دل ما باش.

چشمان بازِ بسته

آنگاه زاهدی عزلت نشین

که سالی یک بار به شهر سر می‌زد،

پیش آمد و گفت:

با ما از لذت سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

لذت، نغمه آزادی ست،

اما آزادی نیست.

لذت به گل نشستن آرزوهاتان است،

اما میوه آن ها نیست.

ژرفایی ست که ما را به اوج می خواند،

اما خود، نه ژرفاست و نه بلندا.

در قفس افتاده ای ست که پر و بال می گشاید

اما فضای فرو بسته نیست.

آری ، به راستی

لذت نغمه‌ی آزادی ست.

آرزو می کنم که آن نغمه را با تمام دل خویش بسرایید

اما دوست ندارم دل خویش را در آن نغمه گم کنید

پاره ای از جوانان تان چنان در پی لذت و عیش اند

که گویی لذت، همه چیز زندگی‌ست،

اینان محکوم می‌شوند و ملامت می‌کشند

من نه آن ها را محکوم می کنم

و نه مستحق ملامت می دانم

دوست دارم آن‌ها را به جست و جو برانگیزم.

زیرا آن ها لذت را خواهند یافت

اما نه لذت تنها را

لذت، هفت خواهر دارد

کم کم ترین شان از لذت زیباتر است.

آیا نشنیده اید قصه مردی که زمین را در پی ریشه کاوید،

اما به گنج رسید؟

چشمان باز بسته

جبران خلیل جبران هر پرسشی را ر متن درست خویش قرار داده است. هر پرسشی، پرسش کننده را معرفی می کند. او تمامی توان خویش را به کار گرفته است تا به پرسش کننده از خلال پرسش او پاسخ دهد. رهیافت فلسفی به زندگی ، فقط به پرسش ها پاسخ می‌گوید و به پرسش کننده کاری ندارد. برای یک فیلسوف، نفس پرسش مهم است، نه کسی که آن پرسش را طرح کرده است.

اما برای یک عارف، پرسش فقط مدخلی‌ست به جان پرسش کننده. به همین دلیل پاسخ حقیقی متوجه پرسش کننده می‌شود، نه پرسش. پرسش، ریشه در دل پرسش کننده دارد و تا پرسش کننده پاسخی نگیرد، پرسش بی پاسخ می‌ماند.

خلیل جبران مراقب است که هنگام پاسخ دادن به یک پرسش، پرسش کننده را فراموش نکند.

در این جا پرسشی سطحی طرح شده است، اما این پرسش، در اعماق جان پرسش کننده ریشه دارد.

آنگاه زاهدی عزلت نشین

که سالی یک بار به شهر سر می‌زد.

پیش آمد و گفت:

با ما از لذت سخن بگو.

آیا عجیب نیست که زاهدی عزلت نشین درباره لذت و عیش و عشرت بپرسد؟ زاهد کسی ست که خود را از لذت ها محروم می کند و از این محرومیت رنج می‌برد . او همواره این احتمال را می دهد که بهره مندان از زندگی، راه درست را پیش گرفته باشند. شاید او با ترک لذت‌ها و پیش گرفتن طریق زهد و ریاضت، گمراه شده باشد.

این احساس، تا اعماق جان زاهد دویده است. او از آن زمان که از لذت ها دست شسته است، شور زندگی را نیز از دست داده است. او حتی از نفس کشیدن خویش نیز بیزار است. او به تعبیری مرده است. گرچه او نفس می کشد، می‌خورد، می‌خوابد، سخن می‌گوید، اما زندگیش خالی از انگیزه و شور و حرارت است. او به شبحی می‌ماند که مدت ها پیش مرده باشد. او با ترک زندگی، به خودکشی معنوی دست زده است.

من با تمامی اندیشه‌های ضد زندگی مخالفم.

این زاهد عزلت نشین که خلیل جبران به او اشاره می‌کند، چیزی نیست، مگر روحی سرکوب شده که به خود اجازه زیستن نداده است. او خود را از عشق محروم ساخته است. او به درختی می‌ماند که با شاخ و برگ ها و شکوفه ها و میوه های خود قهر کرده باشد. چنین درختی، خشک است و به زودی به خاطره ای دور تبدیل می‌شود و فراموش می‌شود.

بعضی ها فقط زنده اند، اما زندگی نمی‌کنند. چنین آدم‌هایی از کمال توانمندی‌های خود بهره ای نمی‌برند، بلکه با حداق توان خود فقط وقت شان را تلف می‌کنند. آن‌ها به جوی‌های کم آب تابستانی می‌مانند، نه به سیلاب های بهاره با اشتیاق رسیدن به دریا، در دل.

زاهد عزلت نشین، در مرکز وجود خود مرده است. او تابوت خویش را با خود حمل می‌کند. زیرا شور و لذت، تنها زبان قابل فهم برای زندگی‌ست. گرچه لذت، همه چیز نیست. اما بدیهی‌ست که شروع خوبی‌ست. تو بی آنکه از شروع بگذری. نمی توانی به انتها برسی. زاهد عزلت نشین، برای ترک زندگی، متوقع احترام و اعتبار نیز هست. تو نیز با احترامی که به آن‌ها می‌گذاری، نفسانیت‌شان را تائید می‌کنی و روح شان را می‌کشی. بدین سان تو نیز در این جنایت سهیم می شوی. با ما از لذت سخن بگو.

این پرسشی‌ست که از طرف یک زاهد تارک دنیا طرح شده و اهمیت آن نیز در همین است. البته طرح چنین پرسشی مستلزم شجاعت نیز هست.

بیست و پنج سال پبیش در کنفرانسی شرکت کردم. درست در کنار من، چاندا مونی راهب پر آوازه‌ی هندو نشسته بود. هندوها او را بسیار عزیز و محترم می دانستند. همو بود که کنفرانس را افتتاح کرد. او در سخنرانی افتتاحیه خود درباره سعادت و توفیق ترک زندگی و دنیا و لذات سخن گفت. من همین طور به چهره او نگاه می کردم و احساس می کردم که نمی داند چه می‌گوید. او سیمایی خشک و مرده داشت و آنچه را که بلغور می‌کرد، تکرار مکررات کتب هندوها بود.

حرف ها او هیچ شباهتی به شعرهای فی البداهه نداشت. بعضی از آدم ها حتی حرف های عادی شان نیز شاعرانه است و به رودی می ماند که از کوهستان ها جاری شده و مست و غزل خوان و تازه راهی دریاست.

وقتی نوبت سخنرانی من شد ، گفتم: «کسی که پیش از من سخن گفت، آدمی ریاکار است. او هیچ چیز درباره جذبه و سعادت و توفیق نمی داند. زیرا کسی که لذت ها را ترک کند، نخستین پله را نادیده گرفته است. در حالی که برای برآمدن بر بام، باید از همین نخستین پله بالا رفت. کسی که مخالف لذت‌ها و زندگی‌ست، هرگز سعادتمند و کامیاب نخواهد شد».

حاضران در کنفرانس مبهوت شده بودند. زیرا کم تر کسی حاضر است درباره دریافت‌های خود، صادقانه سخن بگوید. مردم معمولا چنان سخن می‌گویند که دیگران خوش شان بیاید.

چاندا مونی در آن جلسه چیزی نگفت. او آدمی صمیمی بود. گرچه آن روز هوا خنک بود، اما او فقط عرق می‌ریخت. او هفتاد سال داشت و از دوازده سالگی به سلک راهبان پیوسته بود. او هیچگاه فرصت نکرده بود زندگی را از نزدیک لمس کند.

همان روز نامه ای به دستم رسید که چاندا مونی دوست دارد به دیدار شما بیاید. گفتم: «با توجه به کهولت سن، برای او دشوار است، من به دیدار او خواهم آمد».

به دیدارش رفتم. عده‌ی نسبتا زیادی از این دیدار با خبر شده بودند و به محل اقامت او آمده بودند. او هنوز اشک می‌ریخت. از جمعیت خواست که ما را تنها بگذارند، آن‌ها نیز اطاعت کردند و رفتند. چاندا مونی برخاست در را از پشت بست، آمد نشست و سپس رو به من کرد و گفت: «صحبت هایت برای من بسیار سنگین بود آن‌ها همچون تیر آمدند و به قلبم نشستند؛ اما باید بگویم که همه شان حقیقت داشتند. من به اندازه کافی شجاع نیستم، به همین دلیل نخواستم کسی سخنان ما را بشنود. من زندگی را نشناخته ام. من هیچ چیز را نشناخته ام. من فقط کتب مقدسه مان را حفظ کرده ام. اکنون هفتاد سال دارم و نمی دانم چه کنم. پیشنهاد تو چیست؟»

گفتم: «نخستین گام آن است که این در را باز کنی و بگذاری دیگکران نیز در نشست ما حضور پیدا کنند. از چه می‌ترسی؟ تو چیزی برای از دست دادن نداری. تو هرگز فرصت زندگی نداشته ای. تو در دوازده سالگی خویش مرده‌ای. انسان مرده چیزی برای از دست دادن ندارد. بگذار دیگران نیز به حرف‌های تو گوش بدهند.

آن‌ها تو را ستایش کرده اند و ستایش آن‌ها نفسانیت تو را تقویت کرده است. بگذار دیواری که خود آن‌ها بالا برده اند، با دست خود آن‌ها فرو بریزد».

او چند لحظه درنگ کرد، آنگاه بلند شد و در را باز کرد. او صادقانه به آن ها گفت که چیزی نمی داند و تاکنون فقط تظاهر می کرده است. آن ها نیز عوامانه او را سرزنش کردند و بیرون رفتند.

حقیقت، غریب است و نزد عوام منزلتی ندارد. اما دروغ و ریا خریداران بسیاری دارد و عغوام کالانعام همواره خریدار تظاهر و تفرعن و ریایند.

این زاهد عزلت نشین مرا به یاد چاندا مونی می اندازد. من نمی دانم پس از طرح این پرسش چه بر سر این زاهد آمده است. اما خوب می دانم که تبعات این پرسش هر چه باشد، بهتر از آن چیزی ست که پیش از این بوده است. او همه احتراماتی را که داشته است فدای صداقت خویش ساخته است و این گامی بلند به سوی حقیقت است.

زاهد می پرسد:

با ما از لذت سخن بگو

واژه‌ی «لذت» هیچ معنایی برای زاهد ندارد. او فقط محکوم کردن لذت را شناخته، اما خود هیچگاه آن را نچشیده است.

یک روز در بهشت، در رستوران زوربای بودایی، گوداما بودا، کنفسیوس و لائو تزو نشسته بودند و گپ می‌زدند. ناگهان سر و کله‌ی یک حوری زیبای بهشتی با ظرفی در دست پیدا شد. حوری زیبای بهشتی به آن سه نفر گفت: «آیا با آب حیات میل دارید؟»

بودا بی درنگ چشمان خود را بست و گفت: «دور شو! ما با رنج و مشقت و ریاضت خود را به این جا رسانده‌ایم و آنگاه تو آمده‌ای تا با آب حیات ما را وسوسه کنی؟ دور شو! دور شو!»

اما کنفسوس چشمان خود را نیمه باز گذاشت. همه فلسفه‌ی کنفسیوس همین چشمان نیمه باز است؛ چشمانی که نه باز است و نه بسته: چشمان باز بسته.

کنفسیوس گفت: «من دوست دارم کمی بچشم. زیرا بدون چشیدن آن، نمی‌توانم چیزی درباره اش بگویم».

حوری زیبای بهشتی، کمی آب حیات در جام کنفسوس ریخت. کنفسیوس جرعه ای از آن سر کشید و گفت: «بسیار تلخ است».

لائو تزو گفت: «تمامی ان آب را به من بده تا لاجرعه سر بکشم».

حوری زیبای بهشتی گفت: «تمامی آن را؟»

لائو تزو گفت: «آری، تمامی آن را. این فلسفه زندگی من است. تا تمامی آن را سر نکشی، نمی‌توانی چیزی درباره‌اش بگویی. ممکن است جرعه نخست، تلخ به نظر بیاید، اما جرعه‌های بعدی شیرین باشند. کسی چه می داند؟»

پیش از آنکه حوری زیبایی بهشتی چیزی بگوید، لائو تزو ظرف آب حیات را از دست او گرفت و تا آخرین قطره، یک نفس آن را سر کشید و گفت: «کنفسیوس، تو اشتباه کردی. چشیدن نیز راه و روش خود را دارد. مزه آن برای تو تلخ بود، زیرا برایت ناشناخته بود؛ تلخ بود، زیرا تو درباره ْآن پیشداوری داشتی. من هر چه بیش تر از آن نوشیدم، شیرین ترش یافتم. درا بتدا خوشمزه بود، اما در انتها شورانگیز به نظرم امد».

بودا نمی‌توانست این ستایش زندگی را تاب بیاورد. او برخاست و با شتاب از رستوران زوربای بودایی بیرون رفت.

لائو تزو گفت: «او را چه شده است؟ چرا چشمانش را بسته بود. نخست آنکه لازم نیست با دیدن حوری زیبای بهشتی، چشمان خود را ببندی. بستن چشم‌ها به روی زشتی‌ها، توجیه دارد. اما بستن آن ها به روی زیبایی‌ها،نشانه‌ی کج سلیقگی، تحقیر و ترسی ریشه دار است. شاید او از آن می‌ترسد که عقده‌های سرکوب شده‌اش ناگهان آفتابی شوند».

کنفسیوس نیز تاب شنیدن حرف های لائو تزو را نداشت. او نیز بلند شد و بیرون رفت.

اما لائو تزو چه کرد؟ او برخاست، دستی افشاند و شروع کرد به رقصیدن. او هنوز دارد می‌رقصد.

ابتدا، پیش از آنکه درباره زندگی موضعی بگیری، باید آن را زندگی کنی. آن‌هایی که زندگی را زیسته اند، هرگز بر علیه زندگی موضعی نگرفته اند. آن‌هایی که بر علیه زندگی موضع گرفته‌اند، کسانی اند که زندگی را به تمامی نزیسته اند. آن ها بسته بوده اند و زندگی به درون آن ها راهی نیافته است.

و او در پاسخ گفت:

لذت، نغمه‌ی آزادی‌ست،

اما آزادی نیست.

لذت، فقط یک نغمه است؛ آواز است ترانه است. هنگامی که آزادی را تجربه می‌کنی، نغمه در وجودت طنین می‌افکند. اما لذت و آزادی، مترادف نیستند؛ یکی نیستند.

تو فقط هنگامی لذت را به معنای واقعی تجربه می‌کنی که آزاد باشی: آزاد از دغدغه‌ها، نگرانی‌ها، ترس‌ها، حسادت‌ها، رقابت‌ها، نیازها توقع ها و خواهش‌ها. در ساحت این آزادی‌ست که گل نغمه‌ای در تو می‌شکفد. نغمه، لذت است است. آزادی مادر است ولذت، تنها یکی از فرزندان اوست. این مادر فرزندانی دیگر نیز دارد. بنابراین، آزادی و لذت، یکی نیستند. آزادی، بستری ست که گل‌های بسیاری در آن می‌رویند. لذت، تنها یکی از این گل‌هاست. آزادی، گنج‌هایی بی شمار در دل خود دارد. لذت تنها یکی از این گنج‌هاست.

لذت، به گل نشستن آرزوهاتان است،

اما میوه‌ی آن‌ها نیست.

گلها زیبایند. تو می توانی از دیدن گل‌ها لذت ببری، ستایش‌شان کنی، اما نمی‌توانی آن‌ها را به عنوان غذا مصرف کنی. آن ها می‌توانند محیط خانه تو را تزیین کنند، اما نمی‌توانند خونی شوند و در رگ های تو جاری شوند:

لذت، به گل نشستن آرزوهاتان است، اما میوه آن ها نیست.

بنابراین در لذت ها نمان. دیدنی های بسیار دیگری نیز در پیش رو هست. از دیدن گل ها لذت ببر، جمع شان کن، باغچه‌ی خانه ی خود را با آن ها بیارا، اما فراموش نکن که میوه ها نیز وجود دارند. میوه بلوغ تو، لذت نیست سعادت است.

لذت، تنها یک آغاز است، درخت آماده است. گل‌ها نغمه‌ای هستند که بارداری درخت را اعلام می‌کنند. به زودی میوه ها از راه می رسند. خود را در لذت ها گم نکن. از انها گریزان نیز نباش. از لذت ها بهره مند شود اما بدان که زندگی چیزی بیش‌تر از لذت ها در چنته دارد.

زندگی، با لذت ها به پایان نمی رسد بلکه با آن ها شروع می‌شود. میوه‌ها، سعادت اند. اما لذت ها طعم آنچه را که در پیش است به تو می‌چشانند. لذت‌ها، تو را ترغیب می‌کنند و به جلو می‌رانند. چشمان خود را به روی گل‌ها نبند، وگرنه، میوه‌ها را نیز نخواهی دید.

جوهر آموزه‌های من نیز همین است. من با ترانه های گوناگون، تنها یک مضمون را کوک کرده‌ام. من از درهای مختلف، به یک معبد پا گذاشته ام.

زوربا، تنها یک گل است؛ بودا، میوه آن است اگر تو هر دو را نداشته باشی، هیچ کدام را نخواهی داشت. آنگاه شکافی در دلت خواهد افتاد و سایه‌ای بر روحت سنگینی خواهد کرد . تا زمانی که زوربا و بودا، دست در دست یکدیگر، در وجودت به رقص در نیامده‌اند، تو معنای راستین زندگی را نخواهی فهمید.

معنای راستین زندگی را با ذهن و منطق نمی توان فهمید. معنای راستین زندگی را باید در زندگی تجربه کرد.

ژرفایی ست که ما را به اوج می خواند،

اما خود، نه ژرفاست و نه بلندا.

لذت ژرفایی ست که به اوج می خواندمان. هر ژرفایی، همنشین بلندایی‌ست. قله ها همواره دره ها را در کنار خود دارند. لذت ها در دره‌ها اتفاق می‌افتند، اما اگر لذت را در دست تجربه کنی، اشتیاق قله‌های بلند و دور دست در جانت خوانه خواهد زد. اگر دره تا بدین حد لذت دارد، چگونه ممکن است وسوسه رسیدن به قله را در جان خویش خفه کرد؟ اگر دره ها تا این اندازه سخاوتمندند، پس باید سخاوت قله ها را نیز کشف کرد.

لذت به خودی خود، زمینی هموار است. در یک سو، قله ای مرتفع سر به آسمان می‌ساید و همین قله مرتفع است که این زمین هموار را به شکل دره جلوه گر می‌سازد.

در زندگی دره هست و بلندا اگر به دره های زندگی بیفتی، به رنج و اضطراب افتاده ای. پایین تر از لذت، همواره رنج و عذاب جریان دارد. بر فراز لذت هاست که سعادت و شور و جذبه هست.

عده ای در پی کشف وارستگی روحی، لذت ها را ترک کرده اند. اینان نه تنها وارسته نشده‌اند ، بلکه به مغاک تیره رنج و استیصال افتاده اند. زندگی چیزی نیست که بر لب تاقچه‌ی عادت از یاد من و تو برود. زندگی را باید زیست و وارسته شد. گریز از زندگی، هیچ گونه وارستگی ای را به همراه ندارد.

با لذت‌ها ستیز نکن. بگذار آن‌ها تو را گام به گام به سعادت نزدیک کنند.

در قفس افتاده ای است که پر و بال می‌گشاید، اما فضای فرو بسته نیست.

در لذت است که پرنده‌ی در قفس مانده، بال و پر در می آورد؛ اما هنوزدر قفس است. او اکنون بال و پر دارد، اما آسمان باز را برای پریدن در اختیار ندارد. می‌توان گفت: «لذت، سعادت در قفس مانده است».

سعادت، لذتی ست که بال و پر دارد و در هوا به پرواز مشغول است. هنگامیکه لذت از تمامی زندان‌های خود رها می‌شود، استحاله می‌یابد. لذت، بذری را در جان خویش دارد. این بذر، باید شکوفا شود. لذت، بال و پری دارد به وسعت عشق، اما آن را فراموش کرده است.

با استاد بودن، به معنای یاد گرفتن چیزی نیست.

با استاد بودن، به معنای مبتلا شدن است.

با دیدن استادی که بال و پر خویش را گشوده و در هوا چرخ می‌زند، ناگهان به یاد می‌آوری که :«آری، من هم بال و پری دارم. من هم می‌توانم در آسمان صاف و آبی به پرواز درآیم». استاد، بال و پر تو را به یادت می‌آورد. استاد چیزی را به تو یاد نمی‌دهد. او فقط اشتیاقی را در تو بر می‌انگیزد.

در قفس افتاده‌ای ست که پر و بال می‌گشاید،

اما فضای فرو بسته نیست.

بنابراین آن هایی که لذت را می‌شناسند، کسانی هستند که بال و پر پرواز خویش را به یاد آورده اند. اکنون زمان بیرون آمدن از قفس، است. قفس را تو خود ساخته ای. قفس، همان حسادت توست. قفس، همان رقابت توست. قفس همان نفسانیت توست. بنابراین بیرون آمدن از قفس بسیار ساده است. تو باید بخواهی.

من عاشق دلباخته‌ی منصور حلاج هستم. تاریخ، شاهد عرفان بسیاری بوده است، اما هیچ کدام روحی به زیبایی و ژرفای منصور حلاج ندارد. او به دار اعتباری نو بخشیده است. او از همه جهت دوست داشتنی است.

از او پرسیدند: «چگونه می توان آزاد شد؟»

گفت: «درنگ کن و ببین!» آنگاه رفت و ستونی را چسبید و فریاد کشید: «مرا از دست این ستون خلاص کنید!»

گفتند : «تو خود ستون را چسبیده ای. چگونه تو را از آن خلاص کنیم؟ آن را رها کن و خلاص شو».

حلاج گفت: «من داشتم به پرسش شما پاسخ می‌گفتم. شما خود زنجیرهاتان را می‌بافید و بر دست و پای خود می‌افکنید. این کار را نکنید، آزادید».

لذت، نغمه آزادی ست.

آرزو می‌کنم که آن نغمه را با تمام دل خویش بسرایید؛

اما دوست ندارم دل خویش را در آن نغمه گم کنید.

انسان یک چیز را به کلی فراموش کرده است: تمام بودن را. او با پاره‌ای از وجود خود زندگی می‌کند، دوست می دارد می خندد و می‌گرید. او دوست می دارد، چون باید دوست داشته باشد؛ می‌خندد. چون باید بخندد؛ می گرید، چون باید بگرید.

رئیس شرکتی خصوصی را می‌شناسم که سه جوک بیش‌تر بلد نیست. او هر روز این جوک ها را برای کارمندان خود تعریف می‌کند. آن ها نیز مجبورند نیش‌شان را باز کنند و بخندند. زیرا اگر نخندند به رئیس توهین کرده اند.

یک روز او یکی از جوک‌ها را تعریف کرد و یکی از زنان تایپیست نخندید. رئیس ناراحت شد و پرسید: «چرا نمی خندی؟»

تایپیست گفت: «زیرا می خواهم استعفا بدهم، چون شغل جدیدی پیدا کرده ام. دیگر دلیلی ندارد که به جوک‌های مهوع شما بخندم».

مردم از سر تعارف می‌خندند. دل شان در خنده‌شان نیست. هیچ کدام از کارهای مردم از سر صدق و صفا نیست.

پادشاهی امد تا یکی از استادان ذن را ببیند. استاد ذن باغی زیبا داشت و جلوی در باغ، پیرمردی مشغول شکستن هیزم‌ها بود. پادشاه از او پرسید: «می‌توانم بپرسم شما کیستید؟»

هیزم شکن پاسخ داد: «من چه کسی هستم؟ معلوم است. من یک هیزم شکن هستم».

پادشاه گفت: «می بینم. اما من آمده ام استاد تو را ببینم».

هیزم شکن گفت: «استادم؟ من استادی ندارم».

پادشاه پیش خود فکر کرد: «این مرد دیوانه است» آنگاه از هیزم شکن پرسید: «آیا این صومعه است؟»

مرد گفت: «شاید»

پادشاه وارد باغ شد و به انتهای باغ رفت تا به کلبه ای رسید. او وارد کلبه شد و با کمال شگفتی دید که همان هیزم شکن در لباس راهبان ذن بر روی تشکی نشسته و مشغول مراقبه است. هاله ای از شکوه، آن استاد زیبای ذن را فرا گرفته بود.

پادشاه به استاد ذن گفت: «آیا شما برادر دو قلو دارید؟»

استاد ذن گفت: «شاید»

پادشاه گفت: «آیا او اکنون مشغول شکستن هیزم ها در جلوی در باغ است؟»

استاد ذن گفت: «هر کس که در جلوی در باغ هیزم می شکند، هیزم شکن است».

پادشاه گیج شده بود. استاد ذفن گفت: «شگفت زده نباش. من هنگامی که هیزم می شکنم، هیزم شکن هستم؛ و هنگامی که استاد هستم، استاد هستم. تو یک نفر را دیده ای یک نفری که کامل است. دفعه دیگر، شاید مرا در حال ماهیگیری در رودخانه ببینی؛ آنگاه یک ماهیگیر را دیده ای. من هر کاری که می کنم خودم رابا تمام وجود در کارم می گذارم».

جبران خلیل جبران می‌گوید:

آرزو می کنم که آن نغمه را با تمام دل خویش بسرایید؛

اما دوست ندارم دل خویش را در آن نغمه گم کنید

هنگامی که نغمه آزادی بر تو الهام میشود، با تمام وجودت آن را بخوان.

اگر نغمه‌ی‌آزادی را با تمام وجودت بسرایی و در سکوتی ژرف شاهد عمل خویش باشی، آنگاه نه تنها لذت را خواهی یافت، بلکه چیزی پر بهاتر از آن ، یعنی سعادت را نیز نصیب خواهی برد.

سعادت هنگامی نصیبت می شود که شاهد عمل خویشتن باشی.

لذت، طالب آن است که همه وجودت را در کار خود بگذاری. اما هرگز خود را در کار خویش گم نکن؛ وگرنه در لذت خواهی ماند و از آن فراتر نخواهی رفت.

پاره ای از جوانان تان چنان در پی لذت و عیش اند

که گویی لذت، همه چیز زندگی‌ست.

این غلط است که کسی گمان کند که لذت، همه چیز زندگی‌ست، اما محکوم کردن کسانی که این گمان را دارند نیز غلط است. کسی که جوانان را برای داشتن این گمان محکوم می‌کند، پیری ست که از فرط ناتوانی و درماندگی نمی تواند از زندگی لذت ببرد.

اهل بصیرت به جوانان می گویند: «لذت ببرید، عیبی ندارد اما فراموش نکنید که لذت همه چیز زندگی نیست. زیرا ما چیزهای مهم تر را نیز در زندگی تجربه کرده ایم. اما ما نمی خواهیم شما را از جست و جو بازداریم. با تمام وجود چجست و جو کنید! با دل و جان سپردن به کار خود و درک لذت، ممکن است به جست و جوی چیزی برتر و بهتر و زیباتر برآیید».

اهل بصیرت، هرگز محکوم نمی کنند. همین امر، معیاریست برای تشخیص اهل بصیرت.

من نه آن ها را محکوم می کنم

و نه مستحق ملامت می دانم

دوست دارم ان ها را به جست و جو برانگیزم

زیرا آن ها لذت را خواهند یافت،

اما نه لذت تنها را؛

لذت هفت خواهر را

که کم ترین شان از لذت زیباتر است.

جبران خلیل جبران در این جا به حکایتی شرقی از تانترا اشاره می‌کند. این حکایت درباره هفت چاکرای وجود آدمی ست؛ هفت مرکز رشد انسان. این نکته ای است که باید بسیار خوب فهمیده شود. شاید کسانی که تاکنون کتاب پیامبر را خوانده اند، متوجه نشده اند که این هفت خواهر کیستند. اگر کسی چیزی درباره تانترا و یافته های شرق در زمینه نردبان رشد درون نداند، محال است معنای هفت خواهر را در این عبارت ها بفهمد.

در دانشگاهی که تدریس می‌کردم، استادان بسیاری را می‌شناختم که شیفته جبران خلیل جبران و کتاب پیامبرش بودند. از آن ها درباره‌ی معنای این هفت خواهر می‌پرسیدم. هیچ کدام شان جوابی نداشتند. میگفتند «تو کتاب را به طرزی عجیب می خوانی. ما بارها از کنار این عبارت گذشته‌ایم و به معنای آن فکر نکرده‌ایم».

وقتی در شرق استادان دانشگاه معنای هفت خواهر را دراین عبارت ندانند، در غرب نیز به طور حتم معنای آن را نخواهند دانست.

تانترا درباره هفت مرکز وجود آدمی سخن می گوید. لذت، حتی مرکز نخست نیز نیست. لذت مادون مرکز نخست قرار دارد. لذت طبیعی بیولوژیک دارد. لذت به غریزه‌ی جنسی مربوط می‌شود. لذت انرژی تو را مصرف می‌کند اما در اسارت غریزه می‌ماند. غریزه، نظر به تولید مثل دارد. غریزه به شیوه‌های گوناگون ضامن حفظ نسل و بقای آدمی ست. اگر در ارضای غریزه جنسی لذتی نبود، دیگر هیچ مرد و زنی حاضر به بچه دار شدن نمی‌شدند. لذت حقه حیات است برای حفظ خود.

نخستین چاکرا درست در بالای لذت قرار دارد. این مرکز گاهی به طور تصادفی احساس می‌شود. اگر کسی با تمامی تانترا آشنایی داشته باشد، به راحتی می‌توان مرکز نخست وجودش را بفهمد. اگر مقاربت جنسی به طول بینجامد و با زیبایی و سکوت و مراقبه همراه شود، هنگام ارگاسم جنسی، ناگهان این مرکز تجربه می‌شود.

مراکز به ترتیب عبارتند از: لذت ارگاسمیک، لذت نیمه آگاه، لذت آگاه. آنگاه به مرکز چهارم می‌رسی که دل محور است. این جاست که وارد حوزه عظیم انرژی می‌شوی. این انرژی، با انرژی جنسی تفاوت کیفی دارد. البته هر دو از یک منبع هستند، اما این انرژی چنان تصفیه شده که پدیده ای تازه می‌نماید.

در مرکز چهارم هنگامی که وارد ساحت عشق می‌شوی، می توانی آن را احساس کنی. اما از بیان آن عاجزی، این تجربه، چنان بدیع است که تو کلمه ای برای بیان آن پیدا نمی کنی. این تجربه چنان ناشناخته و سریع است که در آن ، زمان و ذهن متوقف می شود. بنابراین ناگهان به ژرفای سکوتی رویایی فرو می‌روی.

در مرکز پنجم است که بیان تجربه امکان پذیر می‌شود. در این جا عشق به خلاقیت تبدیل می‌شود. البته در آدم‌های گوناگون نوع بیان تجربه، گوناگون می‌شود؛ در عده‌ای موسیقی می‌شود، در عده ای شعرمی‌شود. در عده‌ای مجسمه می‌شود. رقص می‌شود، رنگ می شود. اما یک چیز مسلم است: در مرکز پنجم، عشق به خلاقیت تبدیل می‌شود. در مادون مرکز نخست، عشق تولیدی بود؛ تولید مثل. در مرکز پنجم، عشق خلاقیت میشود. در این جا فرزندانی از نوع دیگر آفریده می شوند. شاعر، شعر می‌زاید؛ نقاش، اثر نقاشی می‌زاید؛ موسیقی دان، آهنگ و ترانه می‌زاید. در مرکز پنجم، انسان مادر میبشود؛ زهدان می‌شود.

در مرکزچهارم و پنجم، برخلاف مراکز نخست تا سوم، جهت عوض می‌شود و بخشیدن به جای گرفتن می‌نشیند. بنابراین عشق با نزاع و خصومت و حسادت و بی اعتمادی بیگانه است. عشق، معشوق را به بند نمی‌کشد، بلکه او را آزاد می‌کند.

کسانی که معشوق را به بند می‌کشند، عقده های دوران کودکی شان را آشکار می‌کنند. آن‌ها بیمارند.

در مرکز چهارم و پنجم، کامیابی دیگری مطرح است، نه کامیابی خود. در مرکز ششم، انرژی تو وارد عرصه‌ی تجربه‌ی تازه ای می‌شود. در تانترا به این مرکز می‌گویند: «گشودن چشم سوم». این فقط یک نماد است. در این مرحله، انسان به بصیرتی روشن و شفاف می‌رسد و بی مانع می‌بیند. در این مرحله، حجاب‌ها برداشته می‌شوند و پرده ها فرو می‌ریزند.

با گشودن چشم سوم، انسان خود را با معشوق خویش یگانه می بیند. در سه مرکز نخست، انسان، خود محور است. در مراکز چهارم و پنجم، انسان دیگری محور است. در مرکز ششم، انسان با دیگری یگانه است. در این

مرحله است که دل های عاشق و معشوق، با یک ریتم می‌تپد و آن ها بی آنکه کلمه ای رد و بدل کنند، با هم سخن می‌گویند.

مرکز هفتم، اوج بلند بودن آدمی ست. نام این مرکز، ساهاترارا است. در این مرکز است که انسان با تمامی هستی یگانه می‌شود؛ هستی بسیط و ناب می‌شود. در مرکز ششم، انسان خود را با معشوق خویش یگانه می‌دید، در این جا او خود را با همه چیز و همه کس یگانه می بیند.

این ها همان هفت خواهری هستند که جبران خلیل جبران به آن ها اشاره می کند.

آیا نشنیده اید قصه مردی که زمین را در پی ریشه کاوید،

اما به گنج رسید؟

مردی به دنبال ریشه خوراکی گیاهان، زمین را می‌کند. او فقیر بود و نمی‌توانست غذایی بخرد، بنابراین برای رفع گرسنگی، به ریشه‌ی گیاهان پناه می‌برد. او مشغول کندن زمین بود که گنجی را پیدا کرد. منظور خلیل جبران از ریشه ها همان لذت است. به دنبال این لذت است که گنج های دیگر هویدا می شوند. گنج آخر در مرکز هفتم وجود انسان پنهان است. کسی که به آن گنج دست یابد، از همه زندان هایش آزاد می‌شود.

در مرکز سوم است که قفس ناپدید می‌شوند و پرنده به پرواز درمی آید.

آری، ای رفیقِ اعلایِ من!

پاره ای از پیران شما

با تاسف از لذت ها یاد می کنند،

گویی در مستی و بی خبری،

خطاهایی را مرتکب شده اند.

لیک، افسوس و دریغ، مه آلود کردن روح است، نه تادیب آن.

آن ها باید با سپاسی بی منتها از لذت ها یاد کنند،

چنان که گویی برداشت محصول تابستان را به یاد می‌آورند

اما اگر ندامت و افسوس، تسکین شان می‌دهد،

بگذارید تسکین بیابند.

در میان شما کسانی هستند که نه جوان اند و جوینده پر شور لذت‌ها

و نه چندان پیر که به یاد گذشته‌ها بیاسایند؛

اینان در هراس از جست و جوی لذت ها و یادها،

از تمامی لذت ها کناره می‌گیرند،

مبادا روح را فراموش کنند و یا آزرده اش سازند.

اما حتی در رویگردانی اینان از لذت ها نیز لذتی نهفته است.

پس اینان نیز گنجی را می‌یابند،

گرچه با دستانی لرزان در پی ریشه می‌گردند.

لیک به من بگویید، کیست که بتواند روح را بیازارد؟

آیا چکاوک آرامش شب را بر می‌آشوبد؟

آیا شب تاب فروغ ستارگان را می‌رباید؟

آیا شعله های آتش شما و دود آن،

باری بر دوش باد خواهد بود؟

آیا گمان می‌کنید که روح تان برکه ای ست کوچک و آرام

که با چوبدستی حقیر شما بر آشوبد؟

ای بسا یا رویگردانی تان از لذت‌ها

هوس‌ها را در نهانخانه‌ی ضمیرتان انبارمی‌کنید.

کسی چه می داند شاید آنچه که امروز انکارش می‌کنید،

در انتظار فردای شما نشسته باشد.

حتی تن شما نیز میراث خود را می‌شناسد،

حاجات خویش را می داند،

و هرگز فریب نخواهد خورد.

تن شما، چنگ روح شماست،

با شماست که از آن نغمه‌ای خوش آهنگ مترنم سازید

و یا صداهایی بد آهنگ بیرون بیاورید

حال در دل می‌پرسید:

«چگونه میتوان خوبی‌های لذت را از بدی‌هایش جدا کرد؟»

به کشت زارها و باغ های خود بروید،

تا ببینید که لذت زنبور در گردآوری شهد گل است،

اما لذت گل نیز در بخشیدن شهد خود به زنبور است.

زیرا در نگاه زنبور،

گل، چشمه‌ی آب حیات است؛

و در نگاه گل،

زنبور، پیام آور عشق است؛

و برای هر دوی آن‌ها – زنبور و گل –

دادن و گرفتن لذت، نیاز است و سرور.

ای مردم ارفالس،

در هنگامه‌ی لذت‌ها،

همچون گل‌ها و زنبورها باشید.

آری ای رفیق اعلای من !

انسان موجودی عجیب است . او قرار نبود این گونه باشد، اما به طرق گوناگون به این سمت سوق داده شد. او مجبور شد از طبیعت خویش فاصله بگیرد و همین موضوع موجب شده است تا عجیب به نظر برسد. او نه تنها با دیگران بیگانه است، بلکه با خویشتن نیز بیگانه است. انسان موجودی از خود بیگانه شده است. زیرا هر آنچه که برخلاف طبیعت است، برخلاف انسان نیز هست. انسان چیزی نیست، مگر نغمه‌ای بر لبان طبیعت.

لودویگ ویتگنشتاین می‌گوید: «انسان سر خود را به دیوار می‌کوبد، آنگاه به دنبال مرحمی می‌گردد تا ورم سر خویش را مداوا کند؛ تمامی فلسفه همین مرحم است» بهتر آن است که انسان سر خویش را به دیوار نکوبد، آنگاه به مرحم نیز نیازی نخواهد داشت.

این موضوع درباره بسیاری از معضلات اخلاقی انسان نیز صدق می‌کند. انسان ابتدا شکافی در روح خویش می‌افکند، آنگاه درصدد پر کردن این شکاف بر می‌آید. لابد در این میان عده‌ای نیز به عنوان کشیش و راهب، متخصص پر کردن این شکاف می‌شوند و از این راه به آب و آشی می رسند. آن‌ها ابتدا مردم را فلج می‌کنند، آنگاه به آن‌ها شیوه‌های راه رفتن را یاد می‌دهند. آن‌ها احساس گناه و ندامت از لذات را به جان آدم‌ها می‌اندازند، آنگاه به آن‌ها نجات از این احساس را وعده می‌دهند. جبران خلیل جبران در عبارت‌های اخیر، به همین نکته اشاره دارد.

و پاره‌ای از پیران شما.

با تاسف از لذت ها یاد می کنند،

گویی در مستی و بی خبری،

خطاهایی را مرتکب شده‌اند.

پیران در جوانی خویش آن قدر شجاعت داشتند تا با هر آنچه که ضد زندگی‌ست بجنگند. آن ها زندگی خود را مطابق طبیعت خویش پیش می‌بردند؛ لذت می‌بردند، می‌خندیدند، عشق می‌ورزیدند، می‌رقصیدند. اما در ایام پیری و درماندگی هیبت مرگ آن ها را در چنگال خویش می‌گیرد. اکنون که مرگ نزدیک شده است،

آن ها از تمامی آن روزهای لذت و سرمستی می‌هراسند. اکنون دیگر زمان جمع آوری توشه است. آن ها چیزی در چنته ندارند، مگر مشتی خاطرات از گناهانی که مرتکب شده‌اند.

آن ها با این خاطرات است که بر گذشته‌ی لذت بار خویش تاسف می‌خورند.

همین چند روز پیش بود که پاپ اعلام کرد: «شما نمی توانید مستقیما با خدا ارتباط برقرار کنید. شما حتما باید نزد یک کشیش کاتولیک بروید. او واسطه‌ای ست که پیام خداوند را به شما منتقل می‌کند».

چگونه ممکن است انسان نتواند با سرچشمه‌ی زندگی مستقیما ارتباط برقرار کند؟ اگر این ارتباط وجود نداشته باشد، پس بشر چگونه زنده است؟ چه کسی جز خداست که در تو نفس می‌کشد؟ چه کسی جز خداست که در تو دوست می‌دارد؟ چه کسی جز خداست که نغمه می‌شود و بر لبان تو می‌نشیند؟ مگر ممکن است انسان ارتباط مستقیم خود را با هستی قطع کند؟ تو همواره در خدا غرقه هستی، به واسطه نیازی نیست. پاپ می‌داند که اگر مردم مستقیما با خدا ارتباط برقرارکنند، میلیون ها کشیش کاتولیک بیکار می‌شوند.

اما زندگی به این حرف ها گوش نمی دهد. زندگی شیوه های خود را به کار می‌بندد. زندگی شیوه های خود را به کار می‌بندد. زندگی، از درون و خودجوش هدایت می‌شود. هیچ کس به رودخانه راه را نشان نمی دهد. رودخانه با اشتیاق خویش می رود و به دریا می‌رسد. هیچ کس به رودخانه نمی‌گوید: «تو در مسیر خویش از دره‌ها گذشته ای، به آوای دشت و زندگی‌هایش گوش سپرده‌ای، با درختان و گل‌ها سخن گفته‌ای، جان سفید پرندگان را در خویش شسته‌ای، پس گناهکار هستی و باید به راه راست هدایت شوی!»

رودخانه به این حرف ها گوش نمی دهد. او رقصان و آوازه خوان به راه خویش ادامه می دهد و می رود. رودخانه طبیعی ست او با طبیعت خویش می رود. بنابراین به دریا می رسد.

پاپ می گوید: «شما نمی توانید مستقیما با خدا رابطه بگیرید؛ این گناه است».

من می گویم: «پاپ با گفتن این حرف، گناه بزرگی را مرتکب شده است».

او می خواهد آدم را از خدا ببرد و به واسطه ها پیوند بزند. واسطه ها از دین که حقیقتی قدسی ست دکان می سازند. انسان با دیدن واسطه ها بیش تر به یاد کاسبکاران و تجار می افتد تا به یاد قدسیان. خداوند به

هیچ واسطه ای نیاز ندارد. او صدای شما را در ذات خویش می شنود و پاسخ می گوید. او به صدای شما پیشاپیش پاسخ گفته است.

پاسخ او صدای شماست.

یک شبی روح الامین در سدره بود و شنید که خداوند با لطف تمام، مدام میگوید: «آری، ای رفیق اعلای من!» او پیش خود اندیشید: «کیست که در این وقت شب خداوند را با سوز و عشق و حال می خواند، که خداوند این گونه پاسخش را میدهد؟ هر که هست، انسانی بلندمرتبه و دل زنده است».

اشتیاق شناختن چنین انسانی به جان روح الامین افتاد. او هفت آسمان و زمین و دریاها را گشت و گشت و گشت و نتوانست آن انسان عاید را بیابد. از خداوند پرسید: «کیست این رفیق نازنین تو؟» خداوند لبخندی زد و گفت : «برو، او را خواهی یافت».

روح الامین رفت و در آن وقت شب، بت پرستی را دید که با خمیر نان، بتی کوچک و مضحک را ساخته و با آن راز و نیاز می کند. او با بت خمیری خویش سخن می گفت، و خداوند با تمام لطف و لطافت وجود خویش به او پاسخ می گفت.

کسی که لذت می برد، نباید از لذتی که برده است احساس گناه کند. هستی با لذت و زیبایی دشمن نیست. پرندگان با آوازهای مخملی خود، معشوق شان را صدا می زنند، طاووس به رقص جادویی خویش مشغول است، رنگین کمان وسوسه رنگارنگش را در آسمان پهن کرده است، ستارگان سازهای درخشان خود را کوک کرده و عاشقانه سرود می خوانند و به زمینیان چشمک می زنند. هستی بشدت زیباست. حیران زیبایی هستی شدن، گناه نیست. باید زندگی پر طراوت باغ ها را داشت، نه زندگی خشک بیابان ها را. لذت ها موهبت هستی اند. به جای تاسف به خاطر بهره مندی از آن ها باید از هستی سپاسگزاری کرد

خلیل جبران میگوید:

لیک، افسوس و دریغ، مه آلود کردن روح است، نه تادیب آن.

تاسف و دریغ تو را رشد نمی دهد، بلک هوای دلت را ابری می کند؛ در تو احساس درماندگی را می نشاند. تاسف و افسوس و دریغ، چگونه فضیلتی ست که خنده را بر لبان تو سبز نمی کند؟

هوای دل آدم ها قدر ابری ست که هنگام مرگ زیبایی و شکوه مردن را نمی بیند و می میرند. آن ها از درک قله زندگی که مرگ باشد، محروم می شوند.

مرگ ، پایان کبوتر نیست.

مرگ نقطه اوج زندگی ست.

آن ها از زندگی نیز محروم بوده اند، زیرا زندگی را به تمامی نزیسته اند. آن ها همیشه تشنه بوده اند زیرا جام جان شان همواره خالی بوده است. انسان بر اثر دل بستن به آموزه های غلط و خرافات، به اسکلتی تبدیل شده و زیبایی و شان انسانی اش را باخته است. بدین سان، انسان با اشکی در چشم میرد، نه خنده ای بر لب.

به سیمای کسی که در حال مردن است نگاه کن. آیا پرتوی از تابش پر فروغ مرگ در آن می بینی؟ شکوه و زیبایی مردن، کم تر از شکوه و زیبایی زندگی نیست. تنها کسانی از مرگ می هراسند که جان خویش را با زباله های دلستگی و وابستگی پر کرده اند.

اما مرگ مولانا به زیبایی زندگی اوست. هنگامیکه مرگش نزدیک شد، به فرزندش گفت: «اگر تاب دیدن مرگ مرا نداری، برو سر به بالین بگذارو بخواب. برو و من شبگرد مبتلا را رها کن. دیشب خواب دیدم که در کوی عشق پرسه می زنم. پیری آن جا بود، بادست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن.من عازمم زندگی را چنان زیسته ام که اکنون برایم چون شکر است مردن. مرگ آمده است و من آن را شیرین تر از زندگی شیرین می یابم. اگر مرگ برای تو آتش است، بر من گلستان است. این سر نشان مردن است، اما آن سر نشان زادن. زان سر دیگر کسی نمی میرد. تو نیز جسم را بگذار و همه جان شو. تو نیز رقصان به آغوش این راز بزرگ بپر. مگریز، گرچه حالی شور وشر است مردن. از جان چرا بترسم؟ جان است جان سپردن. از معدن زر چرا بگریزم؟ کان زر است مردن. چون زین قفس برستی، در گلشن است مسکن. چون این صدف شکستی ،چون گوهر است مردن. هستی ست که ترا می خواندو به سوی خود می کشاند. چون جنت است رفتن، چون کوثر است مردن. مرگ، آیینه است و حسن توست که در آیینه در می آید. آیینه است که می گوید: خوش منظر است مردن. گر مومنی و شیرین، هم مومن است مرگت. ور کافری وتلخی، هم کافر است مردن.

گر یوسفی و خوبی، آیینه ات چنان است. ور نی ، در آن نمایش، هم مضطر است مردن. من بیابان تفدیده ی زندگی مردمان را به باغ مصفای شعر و شور و شعور تبدیل کردم و می روم. من باغ شده ام. بنگر! این باغ آبادان را به هر کجا که بروم با خود می برم. مقصد من در کوله بار من است. من مقصد خود را به هر کجا که بروم، با خود می برم . مقصد من، در کوله بار من است. من مقصد خود را به هر کجا که بروم، با خود خواهم برد. برو بخواب، بگذار این لحظه ی پر شکوه مردن را به تمامی تجربه کنم. من سال ها زیسته ام تا این لحظه را ادراک کنم. آه، چه بی رنگ و بی نشان که منم!»

هر آنچه که ضد زندگی ست، ضد خدا نیز هست. زیرا حیات و خدا، دو نام یک حقیقت اند. خدا، عین زندگی ست، از او زنده می شود. او حی است که پایانی ندارد.

جبران خلیل جبران می گوید:

آن ها باید با سپاسی بی منتها از لذت ها یاد کنند،

چنان که گویی برداشت محصول تابستان را به یاد می آورند.

آن ها زندگی خود را زیبا و دل انگیز زیسته اند و خاطرات شیرین عشق، دوستی، موسیقی، شعر، رنگ، رنگین کمان، سبزی گیاهان و شفافیت آب و خلق مدام عالم را در کوله بار دل خود دارند. چرا باید افسوس بخورند؟ ما بی آنکه تقاضامان باشد، لطف هستی شامل مان شد و آمدیم و زندگی را تجربه کردیم. آیا این تاسف بار است؟ چرا؟

انسان باید با نغمه ی زیبای سپاس بر لب بمیرد.

همه آنچه که در زندگی ما اتفاق می افتد – گوارا و یا ناگوار – چیزی ست که ما را پخته می کند و به بلوغ آگاهی می رساند. چرا باید بر حوادث روزگار خود تاسف بخورم؟ من پله های نردبان زندگی را بالا آمده ام و اکنون از بام خانه زندگیم آسمان پر ستاره ی رازها را تماشا می کنم. من زیبایی تاریکی و تلالو روشنایی را تجربه کرده ام و اکنون می روم.

حتی اگر اشتباهاتی نیز در زندگی مرتکب شده ام باکی نیست. این زندگی تجربه اولم بوده است. بارها زمین خورده ام، اما گام هایم استوارتر شده اند. هر بار که زمین خوردم، احتمال زمین خوردنم را کم تر کردم. هر زمین خوردنی ، برایم درسی شد پر بها. من زمین خوردم و با زمین خوردنم شفقت و مهر را در تو رویاندم.

کسی را که زمین می خورد، سرزنش نکن. او نیز انسانی ست مثل تو. هیچ وقت به کسی که زمین خورده است، نخند. این خود تویی که زمین خورده ای. مطمئن باش او از زمین خوردنش درس خواهد گرفت. کسی که اشتباه نمی کند، چیزی از زندگی نمی فهمد. او دست خالی آمده است و دست خالی هم می رود.

آخرین مدل اتومبیل لیموزین در مقابل هتل بزرگ کالیفرنیا توقف کرد. زنی از اتومبیل خارج شد و به مدیر هتل گفت: «لطفا چهار پیشخدمت قوی بفرستید پسرم را از اتومبیل به اتاقش در این هتل ببرند». مدیر هتل به گمان اینکه پسر آن زن فلج است، چهار نفر را برای آوردن او فرستاد. او پسری بود دوازده ساله و بسیار چاق. مدیر هتل با کمال تعجب مشاهده کرد که آن پسر فلج نیست پاهایی سالم دارد بنابراین از آن زن پرسید: «آیا فرزند شما بیمار است و نمی تواند راه برود؟ » زن گفت: «نه، من آن قدر پول دارم که راضی نمی شوم او راه برود. زیرا ممکن است روزی زمین بخورد. من پول حمل او را پرداخت می کنم. چه نیازی به راه رفتن هست؟ او هیچ وقت با پاهای خود راه نرفته است. راه رفتن با پاهای خود،کار آدم های فقیر و بیچاره است».

این زن نمیدانست که اگر فرزندش از راه رفتن محروم شود، از رقصیدن و عشق ورزیدن نیز محروم خواهد شد.

عشق تجربه ای بزرگ است. کسی که دلش به عشق زنده می شود هرگز نمی میرد. دوام و بقای او برای همیشه بر جریده عالم ثبت می گردد.

آن ها باید با سپاسی بی منتها ازلذت ها یاد کنند،

چنان که گویی برداشت محصول تابستان را به یاد می آورند.

زندگی افشاندن بذرهای لذت و نغمه است و درو کردن خوشه های سعادت. کسی که در یاس و افسوس و دریغ زندگی کرده است، در تیرگی ها نیز می میرد. اما کسی که زندگی خود را به تمامی زیسته و فرازها و

نشیب و اشک ها و لبخندهای آن را تجربه کرده است، مرگش نیز دروازه ای خواهد شد به حیاتی بیش تر و شدیدتر و غلیظ تر. او با مرگ خود، به ساحت آگاهی کیهانی قدم می گذارد.

اما اگر ندامت و افسوس تسکین شان میدهد،

بگذارید تسکین بیابند.

من آموزگار خنده و عشق ام.

من دودمان غم و حسرت را بر باد داده ام.

بگذار اشک های تو، بخشی از خنده های تو باشد. آنگاه شب های تاریکت نیز به لحظه های غنودن و آرامش تبدیل خواهد شد و نطفه طلوعی تازه را در دل خواهد بست.

من جز در ستایش خنده و زندگی سخن نخواهم گفت. آن قدر زندگی را دوست دارم که حاضرم هزار جان داشته باشم و همه آن ها را در راه زندگی فدا کنم.

خلیل جبران می گوید:

اما اگر ندامت و افسوس، تسکین شان می دهد،

بگذارید تسکین بیابند.

اگر آن ها به بدبختی خویش خو گرفته اند، آن ها را میازار. تو فقط حقیقت را بگو و بگذر. بگذار آن ها خود تصمیم بگیرند. بعضی ها با بدبختی هاشان خوش اند. آن ها از همدردی دیگران لذت می برند.

همدردی شکل ناقص و بیمار گونه ی عشق است. همدردی و ترحم هرگز نمی توانند جای عشق را پر کنند.

اما همدردی و ترحم رویه ای دیگر نیز دارد: شادی از اینکه تو دردمندی و آن ها نیستند. هنگامی که خانه ات آتش می گیرد، دیگران می آیند و با تو همدردی میکنند. آن ها در دل خود شادند که خانه ی آن ها آتش نگرفته است.

هنگامی که پدر بزرگم مرد، خورشید در کار بالا آمدن بود. آن روز خورشید طلوعی زیباتر از معمول داشت. من بیرون خانه روی پله ها نشسته بودم و خورشید را تماشا می کردم. من با پدر بزرگم دوست بودم. او را به سینما میبردم، او را به تماشای رقص می بردم، او را به تماشای سیرک می بردم.

پدر بزرگم پیش از آن که بمیرد، دستم را در میان دست هایش گرفت و گفت: «من زندگی کامل و خوبی داشتم. اکنون که دارم می میرم، نه حسرتی دارم و نه افسوس و دریغی. می خواهم یک نکته را به تو بگویم: هیچ وقت به حرف کسی گوش نده. همواره مطیع دل خودت باش».

روی پله ها نشسته بودم و افراد فامیل اصرار می کردند که کنار جسد پدر بزرگم باشم. گفتم: «هنگامی که او زنده بود، هیچ کدام تان کنارش ننشستید. اما من نشستم. اکنون نمی خواهم تنها فرصت ممکن را از شما بگیرم. بروید، اما در کنار مرده اش بنشینید».

همسایه ها با علم به دوستی من و پدر بزرگم، می آمدند و به من تسلیم می گفتند. به آن ها گفتم: «نیازی به تسلیم و دلداری نیست. پدر بزرگم کامل زندگی کرد. او زندگش را شیرانه سپری کرد. او می توانست شما را لقمه چپ خود کند. او زیبا زیست و با احساسی از سعادت مرد. هنگامی که پدر بزرگ خودتان مرد: تا دل تان می خواهد، به حالش گریه کنید و زار بزنید. اشک های تمساح شما، ارزانی خودتان باد. می دانم در دل از اینکه پدر بزرگ خودتان نمرده است بسیار شادمانید. اما باید بگویم که پدربزرگ های شما، پیش از آنکه بمیرند، مرده اند».

آن ها گفتند: «ما با تو حرف نمی زنیم».

گفتم: «مهم نیست. اما بروید به کسانی تسلیت بگویید که زندگی را، عشق را، دوستی را، شور و سرمستی و شعر و شعور و موسیقی را از دست داده اند. پدر بزرگ من، همه این ها را در زندگی خود داشت و مرد».

خلیل جبران می گوید:

اما اگر ندامت و افسوس تسکین شان می دهد،

بگذارید تسکین بیابند.

شاید آن ها احساس می کنند با تاسف بر گذشته می توانند آثار سوء اعمال خود را بر طرف کنند و بخشوده شوند، اما آنان فرصتی را که زندگی در اختیارشان گذاشته است، از دست داده اند.

در میان شما کسانی هستند که نه جوان اند و جوینده پر شور لذت ها،

و نه چندان پیر که به یاد گذشته ها بیاسایند

اینان در هراس از جست و جوی لذت ها و یادها،

از تمامی لذت ها کناره می گیرند،

مبادا روح را فراموش کنند و یا آزرده اش سازند.

میان سالان، نه جوانند و پرشور و انرژی و جویای بیش تر و تازه تر، و نه چنان پیرند که بنشینند و با یاد گذشته ها تاسف بخورند. اینان در میانه مانده اند؛ نه راه جوانان را می روند و نه راه پیران را. اینان درگیرند و دچار شکافی روحی. پاره ای از وجودشان جوانی می کند و پاره ای دیگر پیرانه می اندیشد و احساس می کند.

لازم است یادآوری کنم که بسیاری از سکته های قلبی در چهل و دو سالگی اتفاق می افتد؛ یکی دو سال این طرف و آن طرف مهم یست. در این سال است که انسان احساس می کند جوانی رفته و پیری در راه است. تنشهای این دوره بسیار زیاد است. سکته ی قلبی در این سن و سال علتی روحی دارد نه جسمی.

انسان میان سال، دشوارترین زندگی را دارد. او پلی ست که نه می توان گفت در این سو است و نه می توان گفت در آن سو. او نمی داند چه کند. نه شور جوانی در سر دارد و نه اندوه و یاس پیران را در دل. او در این میانه گم شده است و این گونه است زیرا زندگی خود را تمام و کمال نزیسته است. کسی که جوانی خود را جوانانه و پرشور و بهره مند سپری کرده باشد، تا آخرین لحظه ی زندگی، احساس جوانی خواهد کرد. ممکن است تن او پیر شود، اما روحش همواره جوانی می کند و تازه می ماند. پیر شدن پدیده ای است فیزیکی، اما جوانی به رهیافت تو به زندگی و به نحوه بودن تو مربوط می شود. اگر تو ستایشگر زندگی باشی و نه ضد زندگی، جوان می مانی.

میان سالی صرفا یک شکاف است شکافی که به کابوس می ماند. جوانی رفته و پیری هنوز نیامده و تو نه می توانی لذت ببری و نه می توانی حسرت بخوری. این جاست که انسان احساس می کند با دست خالی ر میانه جوانی و پیری اش ایستاده است. این دهشتناک ترین تجربه زندگی ست.

اینان از لذت ها کناره می گیرند، زیرا قاطی شدن با جوانان را قبیح می دانند و از همنشینی با پیران نیز ملول می گردند. زیرا پیران مدام به توبه و استغفار مشغول اند.

اما حتی در رویگردانی اینان از لذت ها نیز لذتی نهفته است.

یک نوع بیماری روانی وجود دارد به نام مازوخیسم. مازوخیسم از نام مردی گرفته شده است که مرتب خود را کتک می زد و شکنجه می کرد.

نام او مازوخ بود.

مازوخ از شکنجه خود لذت می برد. یک نوع بیماری روانی دیگر وجود دارد که نقطه مقابل مازوخیسم است. نام این بیماری سادیسم است. سادیسم نیز از دو نام دو ساد گرفته شده است.و سادیسم و یک مازوخیست با هم ازدواج کنند موفق ترین زوج دنیا را تشکیل می دهند! زیرا هر دو راضی خواهند بود: یکی از شکنجه شدن و دیگری از شکنجه دادن.

بعضی ها چنان مایوسند و مدام ذاکر گناهان خویشتن که گویی خداوند با عشق و رحمت کاملا بیگانه است. به چهره این آدم ها، که مدام با یادآوری گناهانشان خود را شکنجه می دهند نگاه کن. آن ها از این کار احساس خرسندی می کنند.

پس اینان نیز گنجی را می یابند،

گرچه با دستانی لرزان در پی ریشه می گردند.

لیک به من بگویید، کیست که بتواند روح را بیازارد؟

جبران خلیل جبران پرسشی مهم را طرح می کند.

لیک به من بگویید کیست که بتواند روح را بیازارد؟

این چیزهایی که مایه تاسف تو شده است، هرگز نمی تواند سرچشمه زندگی تو را بیالاید، زیرا این ها نیز از سرچشمه زندگی تو جاری شده است. با این تاسف ها و دریغ ها فقط خود را نزد خود مهم میکنی و بس. زیرا به خود می قبولانی که تو بوده ای که این کارها را کرده ای. کارهای تو، از اشتیاق و خواهش تو سر می زند. بذر اشتیاق و خواهش را تو در جان خویشتن نکاشته ای. این ذات زندگی ست که از طریق تو مشتاق می شود و می خواهد.

خلیل جبران می گوید: «نمی توان به روح خدشه ای وارد کرد. تو یا سعادتمندانه زندگی می کنی و یا با درماندگی و بیچارگی. در حالت اخیر تو فقط به خودت آسیب رسانده ای؛ فقط خود را زخمی ساخته ای. تو نمی توانی به روح خویش که به روح هستی متصل است، آسیبی برسانی. تو بسیار کوچک هستی. شبنم هیچ گاه نمی تواند به دریای بی کران آسیبی برساند و آن را بیالاید».

این را همواره به یاد داشته باش که هرگز نمی توانی به هستی بی کنار و کرانه خدشه ای وارد بیاوری. هستی ست که خود را به صورت های گوناگون جلوه گر می سازد. اعمال تو نیز از این قاعده مستثنی نیستند.

آیا چکاوک آرامش شب را بر می آشوبد؟

هنگامی که چکاوک در شب می خواند، آیا به آزامش شب توهینی روا داشته است؟ نه بعکس او با آواز خویش به سکوت شب ژرفا بخشیده است. آواز چکاوک، هدیه ای ست به شب. او با آواز خویش، ظرف خالی شب را پر می کند.

آیا شب تاب فروغ ستارگان را می رباید؟

آیا شب تاب می تواند روح روشن ستارگان را به تیرگی بکشاند؟ نه، بعکس شب تاب با درخشش خود، پاره ای از جان ستارگان را به باغ و باغچه ی خانه تو می آورد. گاهی بیدار می شوی و می بینی ستارگانی در میان باغچه ی خانه ات شناورند. شب تاب، آسمان را به میهمانی خانه ی تو آورده است. آن جا که ستارگان نمی توانند خود حاضر شوند، شب تاب ها را می فرستند.

آیا شعله های آتش شما و دود آن،

باری بر دوش باد خواهد بود؟

آیا گمان می کنی شعله تو، دود تو، جوانی تو و یا پیری ات باری ست بر دوش باد؟

من به زرتشت عشق و ارادتی تمام دارم.

زرتشت پیام آور خنده و ستایشگر بزرگ زندگی ست.

هیچ گلی نمی تواند خورشید پر فروغ سیمای زرتشت را بپوشاند. زرتشت آموزگار بزرگ بهره مندی از زندگی ست.

هنگامی که فردریش نیچه به دنبال نامی بزرگ و ماندنی برای شخصیت اصلی شاهکار خویش می گشت، به زرتشت رسید.

نیچه با تمامی غرور و فرزانگی اش، در مقابل زرتشت به خضوع و خشوع افتاد.

نیچه کتاب چنین گفت زرتشت را نوشت و از زبان زرتشت سخن گفت، زیرا زرتشت زندگی را اثبات میکند. زرتشت، ضد زندگی نیست. زرتشت زندگی را بشارت میدهد. او به باران می ماند، نه هوای داغ. او می رویاند، پژمرده نمی کند. فردریش نیچه زرتشتی ست که در زمانه ما متولد شده است. افسوس که کسی نه زرتشت را میشناسد و نه فردریش نیچه را.

جبران خلیل جبران در نوشتن کتاب پیامبر از کتاب چنین گفت زرتشت نیچه الهام گرفته است. خلیل جبران به شدت تحت تاثیر شاهکار نیچه بود

آیا گمان میکنید که روح تان برکه ای ست کوچک و آرام

که با چوبدستی حقیر شما بر آشوبد؟

ای بسا با رویگردانی تان از لذت ها

هوس ها را در نهانخانه ی ضمیرتان انبار می کنید.

در این عبارت کوچک ، تمامی فلسفه زیگموند فروید نهفته است:

ای بسا با رویگردانی تان از لذت ها ...

با این کار هوس ها را در ضمیر ناخودآگاه خود ذخیره میکنی. بزودی این ذخیره ها انباشته می شوند و منفجر می شوند، و یا راهی انحرافی را پیدا می کنند و بیرون می آیند. همه انحرافات جنسی، ناشی از سرکوبی غلط آن هاست. کسانی که زندگی را نفی می کنند، مردابی می شوند که انواع پشه های بیماریهای جنسی را تولید می کنند. در طبیعت هیچ حیوانی همجنس باز نیست. اما همین حیوانات هنگامی که در قفس باغ وحش می افتند و از جفت خویش جدا می مانند همجنس باز می شوند.

کسی چه می داند شاید آنچه که امروز انکارش می کنید

در انتظار فردای شما نشسته باشد.

شاید بتوانی امروز میلی را سرکوب کنی، اما فردا ظاهر خواهد شد و با انرژی بیشتر انتقام خواهد گرفت. این میل امروز طبیعی بود اما فردا به طور بیمارگونه ظاهر می شود.

حتی تن شما نیز میراث خود را می شناسد، حاجات خویش را می داند

و هرگز فریب نخواهد خورد.

به بصیرت تن خویش گوش بسپار. تن تو میراثش را می شناسد و راه های اشتیاقش را بلد است.

تن شما، چنگ روح شماست

با شماست که از آن نغمه ای خوش آهنگ مترنم سازید

و یا صداهایی بد آهنگ بیرون بیاورید.

اگر طبیعی بمانی، نغمه ای خوش مترنم می سازی . اگر خویشتن را سرکوب کنی، همهمه ای ناخوش می شوی.

حال در دل می پرسید:

«چگونه می توان خوبی های لذت را از بدی هایش جدا کرد؟»

به کشت زارها و باغ های خود بروید،

تا ببینید که لذت زنبور در گردآوری شهد گل است،

اما لذت گل نیز در بخشیدن شهد خود به زنبور است.

بدی در زندگی راهی ندارد. بخشی از زندگی با بخشش مسرور است و بخش دیگر با گرفتن. دستی می دهد و دستی می گیرد اما هر دو دست متعلق به یک بدن اند.

جبران خلیل جبران می گوید: «به جای فلسفه بافی های بیهوده، به باغ بروید و از زنبورها و گل ها یاد بگیرید. زنبور با گرفتن شهد گل ها، به آنها آسیبی نمی رساند. زیرا لذت گل نیز در دادن شهد خود به زنبور است. آن ها هر دو از این تعامل لذت می برند».

زندگی یک آمیزه است؛ آمیزه ای از شب و روز، زنبور و گل، زن و مرد، تولد و مرگ. هیچ کدام از عناصر ترکیب زندگی، بد نیست. فهم این نکته به تو کمک می کند تا به ساحت آگاهی برین قدم بگذاری.

زیرا در نگاه زنبور،

گل، چشمه آب حیات است؛

و در نگاه گل

زنبور پیام آور عشق است

و برای هر دوی آن ها –زنبور و گل –

دادن و گرفتن لذت نیاز است و سرور.

ای مردم ارفالس،

در هنگامه ی لذت ها

همچون گل ها و زنبورها باشید.

کیشِ رندانِ مست

و شاعری گفت:

با ما از زیبایی سخن بگو

و او پاسخ داد:

اگر زیبایی خود راه و دلیل راه نباشد،

او را کجا و چگونه پیدا خواهید کرد؟

و چگونه از او سخن خواهید گفت،

اگر او خود بافنده پرنیان سخن هاتان نبوده باشد؟

غم دیدگان و زخم خوردگان می گویند:

«زیبایی ، لطیف و مهربان است

او همچون مادری جوان،

نیمه شرمنده از شکوه خویش،

در میان مان می خرامد».

و شوریده سران می گویند:

نه زیبایی را از قدرت و هیبت سرشته اند

زیبایی توفانی ست که زمین و آسمان را می لرزاند».

خستگان و فرسودگان می گویند:

زیبایی را از نرمی نجوا سرشته اند.

صدای او در روح ما طنین می اندازد.

آوای زیبایی در پیشگاه سکوت های ما خاشعانه سر فرود می آورد،

گویی پر تو نوری ست که از بیم سایه می لرزد».

اما بی قراران می گویند:

«ما صدای فریاد زیبایی را در کوهساران شنیده ایم؛

صدای فریاد او

با صدای سم اسبان و صدای بال پرندگان و صدای غرش شیران، در هم آمیخته بود».

شباهنگام، شبگردان شهر می گویند:

«زیبایی، همراه آفتاب از مشرق طلوع می کند».

و در نیمروز، زحمتکشان و مسافران می گویند:

«ما زیبایی را دیده ایم که از پنجره های غروب، خم شده بود

و زمین را تماشا می کرد».

و در زمستان در برف ماندگان می گویند:

«زیبایی سبز و پایکوبان و دست افشان،

با بهاران، از فراز تپه ها جاری می شود».

و در هوای داغ تابستان دروگران می گویند:

«ما زیبایی را دیده ایم که با برگ های خزان می رقصید،

و مشتی برف در لابه لای موهایش بود».

شما همه این سخنان را درباره زیبایی بر زبان آورده اید،

با وجود این هنوز چیزی درباره او نگفته اید

بلکه از خواهش های بی پاسخ خویش سخن گفته اید.

زیبایی، خواهش و نیاز نیست؛

شور و سرمستی ست.

زیبایی کامی تشنه و دستی به نیاز دراز شده نیست؛

دلی ست شعله ور و جانی ست شیفته.

زیبایی نگاره ای نیست که ببینید یا نوایی که بشنوید،

بلکه نگاره ای ست که با چشمان بسته نیز دیده می شود.

زیبایی، شیره ی تنه ی پرشیار درخت نیست.

و نه بالی که به چنگالی بسته باشد،

بلکه باغی ست همیشه بهار،

و گروه فرشتگانی ست همیشه در پرواز

ای مردم ارفالس!

زیبایی زندگی ست

آنگاه که زندگی پرده از رخسار قدسی خویش بر می دارد.

اما زندگی شمایید و پرده نیز، شما

زیبایی جاودانگی ست؛

آنگاه که جاودانگی، در آیینه به خود می نگرد.

اما جاودانی شمایید و آیینه نیز شما

کیش رندان مست

در زندگی فقط سه موضوع بنیادی وجود دارد: زیبایی، حقیقت و خوبی. این ها صورت های گوناگون خداوند بی صورت اند. ژرف ترین اندیشه ها، طی قرن های متمادی، مجذوب این سه موضوع اند. اما هیچ کدام از فیلسوفان و متفکران هنوز نتوانسته اند حرف نهایی را درباره این سه موضوع بیان کنند.

اخلاقیون به موضوع خوبی گرایش دارند. فیلسوفان به موضوع حقیقت و شاعران به موضوع زیبایی. البته نه فقط شاعران بلکه همه کسانی که به نحوی با خلاقیت هنری سر و کار دارند، مجذوب زیبایی هستند. در این جا شاعری می گوید:

با ما از زیبایی سخن بگو.

این پرسش از تجربه ای هستی شناسانه نشئت می گیرد. شاعر می داند زیبایی چیست. اما دانستن یک چیز است و گفتن چیزی دیگر. شاعر، با تک تک سلول هایش می داند که زیبایی چیست اما نمی تواند آن را بر زبان بیاورد.

هنگامی که جایزه نوبل در ادبیات را به دست رابیندرانات تاگور دادند یکی از حاضران از او پرسید: «آیا تا به حال به موضوع زیبایی اندیشیده اید؟»

رابیندرانات تاگور گفت: «من در زیبایی غرقه ام. چگونه ممکن است به زیبایی نیندیشیده باشم. من می دانم زیبایی چیست. من شراب زیبایی را سرکشیده و مست زیبایی ام. اما تمامی تلاشم برای تعریف کردن مزه آن و حالت مستی، بی نتیجه بوده است. من تا آخرین لحظه عمرم به تلاش خود ادامه خواهم داد خواهم کوشید تا زیبایی را در جامه کلمات به همه نشان بدهم. اما می دانم که از عهده این کار بر نخواهم آمد.»

این پرسش از طرف یک شاعر طرح شده است. شاعر با زیبایی آشناست و به آن عشق می ورزد. شاعر، تماس جادویی زیبایی را با جان خویش احساس کرده و با آن رقصیده است. زندگی شاعر چیزی نبوده است مگر تجربه ژرف و ژرف تر قلمرو زیبایی. با وجود این تعریف زیبایی برای شاعر غیر ممکن است. بنابراین پرسش پرسش شاعر درباره زیبایی بسیار درست و صادقانه است.

جبران خلیل جبران به شیوه ای بسیار زیبا و عمیق پاسخ شاعر را می دهد. خلیل جبران به تعریف زیبایی

بسیار نزدیک می شود اما قادر به تعریف آن نیست. با وجود این، او با انگشت به ماه اشاره کرده است. شاید او به ماه نرسیده باشد، اما جهت ماه را درست نشان داده است.

یکی از بزرگ ترین فیلسوفان معاصر جی. ای .مور است. او کتابی دارد با عنوان اصول اخلاق. مور در کتاب دویست و پنجاه صفحه ای خود با استدلال های پیچیده منطقی کوشیده است تا خوبی را تعریف کند، اما دست آخر، به این نتیجه رسیده است که خوبی تعریف ناپذیر است. او می گوید: «من شکست خود را می پذیرم. من هر راه ممکن را رفته ام و به هر دری زده ام. هر چه بیشتر درباره خوبی فکر کرده ام و گفته ام آن را تعریف ناپذیرتر یافته ام. سرانجام به یک نتیجه رسیده ام: این که اقرار کنم از پس تعریف خوبی بر نمی آیم.»

جی.ای مور انسانی صادق بود. بعضی ها آنقدر ناصادق اند که می خواهند خدا را نیز تعریف کنند، چه برسد به خوبی. آن ها خدا و خوبی و حقیقت و زیبایی را تعریف می کنند و از تعریف خود نیز خوششان می آید. اما تعریف اینان نتوانسته است هیچ نوری بر این موضوعات بیفکند. اینان فقط عدم صداقت شان را اثبات کرده اند و بس. آنان سخنانی قشنگ گفته اند و استدلال هایی پیچیده آورده اند دیگران را فریفته اند، اما هرگز نتوانسته اند خود را بفریبند.

شگفت این جاست که همه می دانند زیبایی چیست اما از تعریف آن عاجزند. می گویی: «گل زیباست» اما چگونه ممکن است گل را زیبا بخوانی حال آنکه معنای زیبایی را نمی دانی؟ چگونه ممکن است بدون آنکه معنای زیبایی را بدانی آن را در جمله های گوناگون به کار ببری؟ هنرمندان واقعی، در معنای زیبایی مستغرق اند، اما تعریف زیبایی را نمی دانند. آن ها تعریف زیبایی را نمی دانند، زیرا زیبایی تعریف ناپذیر است.

روزی یکی از شاگردان برجسته ایمانوئل کانت از او پرسید: «حقیقت یعنی چه؟» کانت جواب داد: «پیش از آنکه به پرسش تو پاسخ دهم، دوست دارم از تو چیزی بپرسم. آیا تاکنون عاشق شده ای؟»

جوان پاسخ داد: «آری»

کانت گفت: «پس لطف کن و به من بگو عشق یعنی چه».

جوان گفت: «من عاشق شده ام و از عشق خوش لذت ها برده ام، اما متاسفانه نمی توانم عشق را تعریف کنم».

ایمانوئل کانت گفت: «مهم نیست من نیز نمی توانم حقیقت، عشق و زیبایی را تعریف کنم. گرچه همواره غرق این مقولات هستم».

در عبارات خلیل جبران نیز شاعر درباره چیزی می پرسد که خود آن را تجربه کرده است. او می داند زیبایی چیست. جبران خلیل جبران نیز اشاراتی دقیق به مقوله زیبایی می کند. او می گوید:

اگر زیبایی خود راه و دلیل راه نباشد،

او را کجا و چگونه پیدا خواهید کرد؟

زیبایی چیزی در بیرون نیست، بلکه چیزی در درون است.

کجا به دنبال زیبایی می گردی؟

چگونه آن را پیدا خواهی کرد، اگر پیشاپیش آن را نیافته باشی؟

در مصر ضرب المثلی هست با این مضمون: «کسی جویای خداوند می شود که پیشاپیش او را یافته باشد».

این عبارت قدری عجیب است اما حقیقت دارد. تو اگر زیبایی را نشناسی، حتی نمی توانی درباره آن پرسشی طرح کنی.

بنابراین در عوض پرسش از معنای زیبایی بگذار زیبایی راه و دلیل راه تو باشد.

هیچ کس نمی تواند تو را به ساحت زیبایی ببرد، مگر آنکه تو پیشاپیش ساحت زیبایی را درک کرده باشی.

انسان واجد تجربه هایی ست که هرگز به بیان در نمی آیند. نیازی نیز به بیان چنین تجربه هایی نیست. اما از طرفی انسان دوست دارد تجربه های خود را با دیگران سهیم شود.این یک میل معنوی ست. هر پدیده ای به شیوه خود داشته هایش را با دیگران سهیم می شود؛ درخت با گل ها و میوه هایش شاعر با شعرهایش، موسیقی دان با ترانه ها و آوازهایش. همه اینان دوست دارند چیزی را با دیگران سهیم شوند که به بیان در نمی آید.

خلیل جبران درست می گوید: «زیبایی را در کجا پیدا خواهی کرد؟ زیبایی آدرس و خانه ای ندارد. زیبایی

تعریفی ندارد. حتی اگر زیبایی را در راه ببینی او را به جا نخواهی آورد».

برای مثال اگر به خداوند بربخوری حتی اگر او بگوید: «صبح بخیر، آقا!» تو او را نخواهی شناخت. حتی ممکن است بسیار ناراحت شوی که: «چرا این غریبه مزاحم می شود و نمیگذارد در حال خودم باشم! من دارم درباره خدا فکر می کنم آنگاه این غریبه رشته افکار مرا پاره میکند». چگونه ممکن است خداوند را به جا بیاوری، اگر پیشاپیش او را نشناخته باشی؟

اگر زیبایی پیشاپیش راه و دلیل راه تو نشده باشد به هیچ وجه او را نخواهی شناخت.

بنابراین خود را درباره معنای زیبایی به زحمت نینداز. زیبا زندگی کن و در مسیر زیبایی ها گام بگذار. به اطراف خود به دقت نگاه کن، چیزی جز زیبایی نخواهی دید. از شب تابی کوچک تا ستاره ای بزرگ، همه زیبایی را از خود ساطع می کنند. به جای گشتن به دنبال تعریف زیبایی و تلف کردن عمر بگذار زیبایی سرشارت کند تو میتوانی تعریف زیبایی باشی، اما نمی توانی آن را تعریف کنی.

اگر از من بپرسی: «زیبایی چیست؟» خواهم گفت: «به چشمان من بنگر در چشمان من نشسته است. به سکوت من گوش بسپار، در سکوت من خانه دارد. من صدای گام های زیبایی را در کوچه های جان پرشور خویش بارها شنیده ام. من حدیث صحبت خوبان و جام باده می گویم»

تو می توانی خوبی باشی، زیبایی باشی، حقیقت باشی. اما نمی توانی این ها را تعریف کنی. تو از این ها جدا نیستی. به همین دلیل نمی توانی تعریف شان کنی.

روشنایی چگونه می تواند خود را تعریف کند؟ نفس حضور روشنایی و محو تاریکی، تعریف روشنایی ست. تعریف زیبایی را نباید در کلمات جست و جو کرد؛ تعریف آن در حضور توست. تعریف زیبایی در آنچه که می گویی نیست، بلکه در نحوه بودن توست. گیرنده های خود را قوی کن.

گیرنده های ما کند شده اند. والدین ما اجداد ما همه ترسیده اند. زیرا کسی که گیرنده هایش را قوی می کند، بر لبه تیغ راه می رود. وقتی که نسبت به زیبایی حساس می شوی، آنگاه آن را هر کجا که بیابی، می ستایی.

ستایش زیبایی کیش رندان مست و نظربازان است. به همین دلیل پیر و پاتال ها از آن واهمه دارند. پیران

توبه کارند و زیبایی، طرب انگیز است و توبه شکن. زیبایی دل و دین میبرد. آن ها دوست دارند حساسیت تو نسبت به زیبایی از بین برود تا زندانی محیطی کوچک و بسته باشی. زیبایی محدودیت نمی شناسد.

سحرگاه چه خوش بود که دیدم بلبلی به غنچه گلبانگ می زد و می گفت: «تنگدل چه نشینی؟ از پرده بیرون بیا که در خم زندگی، شرابی ست چو لعل رمانی! بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ. ببوس غبغب ساقی به نغمه ی نی و عود.موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمده است. ببین! هوا مسیحا نفس گشته است و باد، نافه گشا. ببین! درخت سبز شده و مرغ در خروش آمده است. تنور لاله را ببین که چگونه باد بهار آن را افروخته است». آنگاه غنچه غرق عرق شد و گل به جوش آمد.

تو نیز خورشید رخی طلب کن، باده ای به چنگ آور و راه صحرا بگیر، که مرغ نغمه سرا، ساز خوش نوا دارد. آن جا سایه ی گلی بیاب و خوش بیاسا. بوی بنفشه بشنو و زلف نگار را بگیر. به رنگ لاله نگاه کن و عزم شراب کن. خون پیاله خور که حلال است خون او. در کار یار باش که کاری ست کردنی.

زندگی مجلس انس است و بهار و بحث عشق اندر میان. اگر جام می را از دست جانان را ببین که چگونه برای صید تو دام گسترده است. غمزه اش برای یغمای خرد است که چنین تیغ کشیده است. هر کس که این عشرت را نخواهد، زندگی بر او حرام باد!

اما جامعه تاب این حساسیت نسبت به زیبایی و آزادی کامل در بهره مندی از آن را ندارد.

تنها در آزادی کامل است که حساسیت تو و گیرنده هایت به طور کامل به فعلیت می رسند.

همه آدم ها با این گیرنده های حساس به دنیا می آیند، اما با گیرنده هایی درب و داغان، از دنیا می روند.

حساسیت چیزی ست که نمی توانی آن را در بند کنی. حساسیت و درک زیبایی آزادی می طلبد.

به همین دلیل است که مردم از گام گذاشتن درمسیر زیبایی واهمه دارند.

بهره مندی از زیبایی حق طبیعی همه آدم هاست. درک زیبایی ها استعدادی ویژه نمی خواهد. این گونه نیست که عده ای توان درک آن را داشته باشند و عده ای دیگر این گونه نباشند. همه با این موهبت به دنیا می آیند اما بعضی ها آن را به زندان می کشند و از بروز آن جلوگیری می کنند. بدین سان رفته رفته فراموش می شود و آنگاه پرسش های فلسفی درباره آن قد علم می کنند: «زیبایی چیست؟» «معنای آن

کدام است؟»

پیکاسو در ساحل دریا نشسته بود و نقاشی می کرد. گلفروشی که عصرها به ساحل می آمد و به عشاق گل می فروخت ایستاده بود و کار پیکاسو را تماشا می کرد، اما نمی توانست معنای نقاشی پیکاسو را بفهمد. هنگامی که پیکاسو کار خود را تمام کرد، چنان به نقاشی خود خیره شده بود که گویی آن را نکشیده است گویی آن نقاشی اثر هنرمندی دیگر بوده است.

نقاش واقعی این گونه است شاعر واقعی، این گونه است. هنرمندان واقعی این گونه اند. آن ها فقط وسیله ای هستند که نیروی مافوق از خلال آنان می آفریند.

گلفروش که گل های زیادی در دست داشت، به پیکاسو نزدیک شد و گفت: «من ایستاده بودم و کار شما را تماشا می کردم. شما چنان غرق کار خویش شده بودید که ترسیدم مزاحم شوم. اکنون که آن را به پایان برده اید، دوست دارم بپرسم که معنای این نقاشی چیست».

پیکاسو گفت: تو از من درباره معنای این نقاشی پرسش می کنی. آیا من هم می توانم درباره معنای این گل ها از تو پرسش کنم؟ من هم هر روز شما را می بینم که در این ساحل گل می فروشید. شما دوستدار گل هستید. گل های شما بسیار زیبا و خوش بو هستند. حتما شما معنای زیبایی آن ها را درک می کنید.

اشک در چشمان گلفروش حلقه بست. او گفت: «خواهش می کنم از معنای گل ها نپرسید زیرا این پرسشی ست که من در تمام عمر از خودم پرسیده ام و پاسخی نگرفته ام. من معنای آن ها رادر دل دارم. اما از بیانش عاجزم».

پیکاسو گفت: «وضعیت من همین گونه است. من سالهاست که نقاشی می کنم. دیگران گمان می کنند که این منم که این تابلوها را می کشم، اما خودم می دانم که این گونه نیست. من فقط یک وسیله ام. من هم معنای این تابلوها را نمی فهمم، زیرا خالق آن ها کسی دیگر است. تو نیز گل ها را کاشته ای، اما خالق آن ها نبوده ای. آن ها نیز از منبع ناشناخته ی هستی و زندگی می آیند. نقاشی های من، به گل های شما شباهت دارند».

بهره مندی از زیبایی به خودی خود کفایت می کند نیازی به دانستن معنای آن نیست.

آن هاییکه به دنبال معنای زیبایی رفته اند، هرگز باز نگشته اند. هنگامی که آنان سرگرم پیدا کردن معنای زیبایی اند، زندگی زیبا می آید و می گذرد.

جبران خلیل جبران نیز همین را می گوید: «بگذارید زیبایی زندگی شما شود. بگذارید زیبایی در حالت شما و بیان شما باشد. بگذارید زیبایی، در حرکات دست شما خانه کند. زیبایی را در چشمان خود بنشانید. زیبایی را در عشق خود جلوه گر سازید. زیبایی را در تمامی ابعاد زندگی خود وارد کنید. بگذارید زیبایی راه و دلیل راه شما باشد. می دانم که روزی آن را خواهید شناخت اما یقین دارم که از عهده تعریف آن بر نخواهید آمد.

و چگونه از او سخن خواهید گفت،

اگر او خود بافنده پرنیان سخن هاتان نبوده باشد؟

تو نمی توانی از زیبایی سخن بگویی، مگر آنکه زیبایی چنان سرشارت کند که از دلت بجوشد و از زبانت جاری شود. با وجود این، باز نمی توانی آن را تعریف کنی.

هنگامی که عین زیبایی می شوی، باز همگان تو را نخواهند فهمید. فقط کسانی تو را و نگاه و خنده ها و دست هایت را خواهند شناخت و بارور خواهند کرد که خود نیز زیبایی را تجربه کرده باشند. این رابطه ای ست که بین استاد و شاگرد شکل می گیرد استاد و شاگرد بی آنکه به کلمات نیازی باشد با یکدیگر سخن می گویند. زبان آن ها زبان دل است.

غم دیدگان و زخم خوردگان می گویند:

«زیبایی، لطیف و مهربان است

او همچون مادری جوان،

نیمه شرمنده از شکوه خویش

در میان مان می خرامد».

البته تعاریفی بسیار از زیبایی در دست است اما هیچ کدامشان تعریف زیبایی نیستند. آن ها فقط شخصی را تعریف می کنند که تعریف زیبایی را ارایه داده است. این تعریف ها، پرده از حقیقت درون تعریف کننده بر

می دارند. تعریف ها، آیینه ای هستند که تعریف کننده در آن ها منعکس می شود. تعریف خدا، بیش از آنکه از خدا بگوید، حاکی از آن است که تعریف کننده جهان را و خدا را چگونه می بیند.

غم دیدگان و زخم خوردگان می گویند:

زیبایی، لطیف و مهربان است.

آن ها زیبایی را اینگونه تعریف می کنند، زیرا نمی خواهند همواره در غم بمانند و زخمی باشند. بالاخره بهار، با گل ها و شکوفه هایش از راه خواهد رسید. غم ها برطرف خواهند شد و زخم ها التیام خواهند یافت. این ها همه آرزوهای غم دیدگان و زخم خوردگان است. آن ها زیبایی را تعریف نمی کنند، بلکه آرزوهای خود را بیان میکنند.

او همچون مادری جوان

نیمه شرمنده از شکوه خویش

در میان ما می خرامد.

در نگاه غم دیدگان و زخم خوردگان زیبایی در همین نزدیکی هاست. او مادری جوان است که در میان مان می خرامد. اگر اینگونه نباشد، پس چگونه می توان غم و زخم را تحمل کرد.

اگر تشنه باشی و بخوابی، در خواب خود رادر کنار چشمه و یا دریاچه ای خواهی دید. این رویا چیزی نیست، مگر فرافکنی خواهش های تو. در غیر این صورت خوابت آشفته خواهد شد.

در گذشته گمان می کردند که رویاها مزاحم خواب آدمی اند.اما این گمان غلط بوده است. رویاها خواب تو را راحت تر می کنند. اگر تشنه باشی در خواب خود را در کنار آب می بینی، بنابراین بیدار نمی شوی. اگر گرسنه باشی، خود را در میهمانی پادشاه می بینی و گرسنگی را فراموش می کنی و بیدار نمی شوی.

و شوریده سران می گویند:

«نه زیبایی را از قدرت و هیبت سرشته اند».

برای آنانی که سرشار از شور و سر مستی اند، زیبایی چیزی ست که به قدرت و هیبت گره خورده است. اینان قدرت دارند و به همین دلیل زیبایی را به کالا تبدیل میکنند. اینان هیچ چیز را جز قدرت و ثروت و

هیبت نمیشناسند. آن هایی که نابینای قدرت اند، همواره قدرت را مترادف با حق می دانند. برای این گونه آدم ها، زیبایی چیزی ست که با قدرت و هیبت به دست می آید. زیبایی برای اینان ابراز محض است، وسیله است. بنابراین قدرت نیز تعریف خاص خود را از زیبای ارایه می دهد: زیبایی چیزی ست که باید تصاحبش کرد.

و شوریده سران می گویند:

«نه زیبایی را از قدرت و هیبت سرشته اند

زیبایی توفانی ست که زمین و آسمان را می لرزاند».

هنگامی که درباره زیبایی اظهارنظر می کنی در واقع درباره خود سخن می گویی. هنگامی که درباره خداوند حرف می زنی، بیش تر خود را معرفی می کنی. دام تعریف را بشناس و خود را گرفتار آن نکن. بنگر چه می گویی و چرا و چگونه آن را می گویی. اظهارات تو، پرده از واقعیات های بیرون بر نمی گیرند، بلکه درونیات تو را افشا می کنند.

خستگان و فرسودگان می گویند:

زیبایی را از نرمی نجوا سرشته اند.

صدای او در روح ما طنین می اندازد.

آوای زیبایی در پیشگاه سکوت های ما خاشقانه سر فرود می آورد

گویی پرتو نوری ست که از بیم سایه می لرزد».

برای خستگان و فرسودگان، زیبایی فقط نجوا می کند و فقط در روح شان با آنها سخن می گوید. اینان نه پرشور و شرند و نه جوان و پر قدرت بنابراین تعریف شان از زیبایی، قدری متفاوت می شود. زیبایی نزد اینان به پرتو نوری ضعیف میماند که از بیم سایه می لرزد.

اما بی قراران می گویند:

«ما صدای فریاد زیبایی را در کوهساران شنیده ایم

صدای فریاد او

با صدای سم اسبان و صدای بال پرندگان و صدای غرش شیران،

در هم آمیخته بود».

بی قراران همواره دچارکابوس اند.

آن ها حتی در خواب نیز آسودگی ندارند. روزها و شب ها و تمامی زندگی آن ها، آکنده از بی قراری و اضطراب است. نزد این گونه آدم ها زیبایی چیزی نیست مگر فریادی در کوهساران. از تعریف آن ها بوی میدان های جنگ به مشام می رسد.

شباهنگام، شبگردان شهر می گویند:

«زیبایی همراه آفتاب، از مشرق طلوع می کند».

شبگرد کسی ست که منتظر سر زدن آفتاب است. بنابراین او زیبایی را به پایان شب و دمیدن آفتاب تشبیه می کند

و در نیمروز زحمتکشان و مسافران می گویند:

«ما زیبایی را دیده ایم که از پنجره های غروب، خم شده بود

و زمین را تماشا میکرد«

اینان تمامی روز را کار کرده اند و کار کرده اند و چشم به راه غروب بوده اند تا بیاید و آنها را از کار فراغت ببخشد. زیبایی در نظر اینان غروب خورشید است و دست کشیده از کار و رفتن به خانه برای استراحت.

و در زمستان در برف ماندگان می گویند:

«زیبایی، سبز و پایکوبان و دست افشان

با بهاران، از فراز تپه ها جاری می شود».

آن ها نیز آرزوها و هوس های خود را فرا می افکنند و زیبایی را در آیینه آرزوهای خود می بینند. هنگامی که هوا بس ناجوانمردانه سرد است، آن ها منتظر بهارند که قرار است در شولای سبز خود از کوهساران سرازیر شود.

و در هوای داغ تابستان دروگران می گویند:

«ما زیبایی را دیده ایم که با برگ های خزان می رقصید و

مشتی برف در لابه لای موهایش بود».

جبران خلیل جبران وجوه گوناگون حاجات آدمی را دیده است او می داند که انسان با کدامین شیوه ها خود را تسکیت می دهد.

شما همه این سخنان را درباره زیبایی بر زبان آورده اید.

با وجود این هنوز چیزی درباره او نگفته اید.

زیبایی، خواهش و نیاز نیست.

شور و سرمستی ست.

در این عبارات جبران خلیل جبران به تعریف زیبایی بسیار نزدیک می شود.

او تعبیری بس انسانی و عینی از زیبایی ارایه می کند

زیبایی، خواهش و نیاز نیست

شور و سرمستی ست.

زیبایی از تو بیرون نیست، در درون توست. هنگامی که از رقص زندگی سرشار می شوی، هنگامی که چنان متبرک می شی که می توانی تمامی هستی را با حضور خوش آهنگ خویش متبرک کنی، آنگاه زیبایی را آفریده ای. تو این استعداد را داری که باران بی امان عشق شوی و بر هستی بباری. در این لحظه است که همه چیز زیبا می شود زیرا همه چیز زیبا هست. همان طور که همه چیز این هستی بی کرانه خوب است بنابراین همه چیز آن زیبا و حقیقی نیز هست.

نباید از دریچه نیازها و گدامنشانه به زیبایی و خوبی و حقیقت نگاه کنیم. باید از قله آگاهی برین نگاه کرد و شورمندانه و سرمست به این موضوعات بنیادی زندگی نظر انداخت. این گونه است که همه هستی به اقیانوسی از زیبایی تبدیل می شود. بدین سان نه با خواهش و نیاز بلکه از سر استغنا درباره زیبایی سخن خواهی گفت. کسانی که کاسه گدایی را در کوچه های زندگی می گردانند، هیچ گاه حقیقت را نمی بینند. حقیقت، فقط برای کسانی نقاب از چهره بر می گیرد که استغنای هستی، از شاه و وزیرشان استغنا بخشیده

است. اینانند که به گنج های وجود خود دست پیدا کرده اند و استوار و سرفراز گام بر می دارند. همین استغنا و بی نیازی ست که چشمان تو را به روی زیبایی می گشاید.

زیبایی، کامی تشنه و دستی به نیاز دراز شده نیست.

دلی ست شعله ور و جانی ست شیفته.

زیبایی نگاره ای نیست که ببیند یا نوایی که بشنوید

بلکه نگاره ای ست که با چشمان بسته نیز دیده می شود.

و نوایی ست که با گوش های بسته نیز شنیده می شود.

زیبایی را در بیرون جست و جو نکن. زیبایی چیزی نیست که با چشمان خویش ببینی و یا با گوش های خود بشنوی و یا لمسش کنی. زیبایی را فقط زمانی تجربه می کنی که با چشمان بسته و گوشهای بسته در سکوتی ژرف، به اعماق خویشتن خویش بروی و در آگاهی کیهانی محو شوی. محو شدن در آگاهی کیهانی فناست اگر فنا شوی ، فنا تو را بقا دهد.

زیبایی در همین خلوص معصومیت و شور و سرمستی نهفته است.

زیبایی شیره تنه پرشیار درخت نیست.

و نه بالی که به چنگالی بسته باشد

بلکه باغی ست همیشه بهار

و گروه فرشتگانی ست همیشه در پرواز

زیبایی چیزی نیست که مدام تغییر کند.

چیزی که مدام تغییر می کند تصویر و انعکاسی بیش نیست، سایه است. ماه، ثابت می ماند اما تصویر ماه در دریاچه، مدام تغییر می کند. کافی ست سنگریزه ای در آب دریاچه بیندازی، تصویر ماه بکلی دگرگون و پاره پاره می شود.

گاهی زیبایی را در چهره ای می بینی اما آن چهره زیبا پیر می شود و زیبایی اش ناپدید می شود.

بنابراین زیبایی در چهره زیبا تصویر زیبایی ست. زیبایی در چهره یک زن، یک مرد، کودک، جنگلی ساکت و

آرام، کوهساران و دشت، تصویر زیبایی ست که مدام تغییر می کند. این ها همه تصویر آن چیزی ست که در توست و هیچ گاه تغییر نمی کند. این چیز تغییر ناپذیر، همان رقص جاودانه ی هستی ست.

ای مردم ارفالس!

زیبایی زندگی ست

آنگاه که زندگی، پرده از رخسار قدسی خویش بر می دارد.

اما زندگی شمایید و پرده نیز شما

آدم ها با ماسک ها و صورتک هایی مضحک زندگی می کنند. هیچ کس در پی آن نیست که صورت حقیقی خویش را بشناسد. صورتک ها ارزان اند و به دست آوردن شان کاری دشوار نیست. صورتک ها را می توان به راحتی عوض کرد. اما چیزی که دشوار است زمین گذاشتن آن هاست.

پیدا کردن صورت حقیقی خویش، کاری ست دشوار. سفر به درون و ویران کردن تمامی دیوارها و مرزها و رسیدن به آنچه که اصیل است و ماندگار کسی ست که از پس همگان بر نمی آید.

زیبایی در مرکز درون توست زیبایی صورت حقیقی توست. اگر این صورت حقیقی را بشناسی، آنگاه شعله زاد خواهی زیست، کسی که صورتک هایش را زمین گذاشته است و با صورت حقیقی خویش زندگی می کند به اخلاق خداوند مشی می کند. او دیگر معبدی ست زنده که در میان ما گام بر می دارد.

هیچ کس نمی تواند تو را از رسیدن به صورت حقیقی خویش مانع شود. تو می توانی در همین لحظه به صورت حقیقی خویش نایل شوی. اما شاید به صورت دروغین و صورتک های خویش معتاد شده ای. شاید تردید داری که اصلا صورت حقیقی ات وجود داشته باشد وبه همین دلیل به صورتک خویش چسبیده ای.

این ها همه ترس هایی ست که مانع ات می شوند. وگرنه زندگی تویی و پرده نیز تو

زیبایی، جاودانگی ست؛

آنگاه که جاودانگی، در آیینه به خود می نگرد.

اما جاودانگی شمایید و آیینه نیز شما.

جبران خلیل جبران می خواهد به شاعر بگوید: «برای پیدا کردن زیبایی لازم نیست در بیرون از خویش

بگردی. در بیرون از تو، چیزهای زیبا وجود دارند نه زیبایی. آن چیزها زیبایند، زیرا زیبایی درون توست که بر آنها تابیده است.

میلیون ها آدم وجود دارند که مشتاق دیدن زیبایی غروب اند. اما نمی توانند این زیبایی را مشاهده کنند. تنها عده ای معدود قادر به تجربه زیبایی در یک غروب دل انگیزند. اما اینان تصویر زیبایی درون خود را در غروب خورشید می بینند. غروب خورشید تنها یک آیینه است. اگر در آرامش و سکوت به غروب خورشید نگاه کنی و دغدغه ها ذهنت را بر نیاشوبند، زیبایی غروب خورشید را تجربه خواهی کرد. هیچ دقت کرده ای که گاهی چیزی را زیبا می بینی، اما فردا همان چیز به نظرت زشت می آید؟ آن چیز تفاوتی نکرده است، حال تو هنگام نگاه کردن به آن تغییر کرده است. بعضی ها امروز عاشق هم می شوند و ماه آینده دشمن هم هستند.

زیبایی در درون توست. هنگامی که به مرد و یا به زن آزادی می دهی تا خودش باشد او نیز آیینه می شود و تو زیبایی درونت را در او مشاهده میکنی. به محض آنکه می گویی: «تو باید این گونه باشی تو باید آن گونه باشی». آیینه را به فیلم دوربین عکاسی تبدیل می کنی.

آیینه همواره خالی ست؛ به همین دلیل می توانی الی الابد تصویرها را در خود بتاباند. فیلم دوربین عکاسی ظرفیتی محدود دارد، زیرا به تصویر می چسبد و آن را رها نمی کند.

اگر ما رابطه خود را با دیگران بر این اساس بنا کنیم و به آن ها اجازه بدهیم تا خودشان باشند، نه آنچه که ما می خواهیم، آنگاه زیبایی را در وجود آن ها مشاهده خواهیم کرد.

اگر آدم ها خود را صاحب و مالک دیگری نبینند، آنگاه می توانند زیبایی دیگری را تجربه کنند. به همین دلیل است که بسیاری از ازدواج ها با شکست مواجه می شود و عشق طرفین به نفرتی ریشه دار تبدیل می گردد. عاشق و معشوق وقتی ازدواج می کنند خود را مالک دیگری فرض می کنند. مالکیت رابطه را ملال انگیز می کند. بسیاری از ازدواج ها تصویری از تراژدی انسانهاست.

یکی از روانکاوان برجسته از تیمارستانی بازدید می کرد. مدیر تیمارستان قسمت های مختلف محل را به روانکاو نشان میداد. آن ها به مردی برخوردند که مدام اشک می ریخت و اشک می ریخت. آن مرد، عکسی

را به سینه چسبانده بود و گریه می کرد. روانکاو پرسید: «چه بر سر این مرد آمده است؟ من این مرد را می شناسم. او استاد دانشگاه بود»

مدیر تیمارستان گفت: «او مرد خوبی ست عکسی را که بغل کرده است می بینید؟ عکس زنی ست که او دوستش می داشت. اما به وصالش نرسید به همین دلیل دیوانه شد». روانکاو از شنیدن شرح ماجرای دیوانگی او بسیار غمگین شد. در اتاق بغلی مردی بود که مدام سر خود را به دیوار می کوبید و می گفت: «مرا از دست زنم نجات دهید» دو نفر او را گرفته بودند تا این کار را نکند. روانکاو پرسید: «بر سر این یکی چه آمده است؟» مدیر تیمارستان گفت: «اتفاق خاصی برای او نیفتاده است او با همان کسی ازدواج کرده که آن دیوانه قبلی دوستش می داشت».

دیوانه قبلی گمان می کرد لعبتی را از کف داده است. این یکی می خواست خود را از شر همان لعبت خلاص کند.و او حاضر بود بمیرد و با آن زندگی نکند. او زندگی در تیمارستان را به زندگی با آن زن ترجیح داده بود.

هر آنچه که در نگاه تو زیبا جلوه می کند، به آن دلیل زیباست که تو صاحبش نیستی. مرغ همسایه همیشه غاز است. اما مرغ همسایه غاز نیست، زیرا همسایه نیز همین نظر را دارد. او نیز مرغ خانه ی تو را غاز می بیند. این سرابی ست که فاصله آن را ایجاد کرده است.

اما این امر، تجربه حقیقی زیبایی نیست. تنها انسانی همچون گوتاما بودا می تواند زیبایی را تجربه کند. زیرا او مستغنی ست و تمایلی به تملک ندارد.

از دریا به دریا

آنگاه یک روحانی پیر گفت:

با ما از دین سخن بگو

و او گفت :

آیا من امروز از چیزی جز دین سخن گفته ام؟

آیا دین چیزی جز همه کردارها و پندارهاست؟

و نیز آیا جز آن چیزی ست که نه کردار است و نه پندار،

بلکه از جنس حیرت است و اعجاب

که چشمه آسا، مدام در روح می‌جوشد،

حتی آن زمان که دست ها سنگی را می‌تراشند

و یا چرخ بافندگی را می گردانند؟

کیست که بتواند ایمانش را از عملش جدا کند ،

و یا باورش را از اشتغالش؟

کیست که بتواند روزها و شب هایش را بر زمین بگستراند

و بگوید: «این از برای خدا و این از برای خودم؛

این از برای روح و این از برای تنم»؟

همه ایام شما،

بال هایی هستند که در هوا می تپند

و از خویشتنی به خویشتن دیگر می‌کوچند

کسی که فضایلش را همچون جامه ای فاخر به تن می کند

بهتر آن است که عریان باشد

باد و آفتاب پوست او را نوازش نخواهند کرد

کسی که سلوک خود را محدود به قواعد اخلاق می کند

مرغ خوش آوازش را در قفس انداخته است

پرنده آزاد

در پشت میله ها و سیم های قفس

هرگز نمی خواند

کسی که نیایش برایش پنجره ای است که می گشاید،

آنگاه می تواند آن را دوباره ببندد،

هنوز به منزل جان خویش عزیمت نکرده است؛

منزلی که پنجره هایش؛

به وسعت سپیده دمی ست تا سپیده دمی دیگر.

از دریا به دریا

از راه دین نباید ارتزاق کرد. کسانی که از راه دین ارتزاق می کنند، چیزی از دینداری نمی دانند. خداوند فروشی نیست. عشق را نمی توان به حرفه تبدیل کرد. دین فروشی، خود فروشی‌ست. بین این دو تفاوتی نیست. دین عرصه حیرت است، نه عرصه معامله. کشیش و کاهن و رهبان، درباره خدا چیزهایی می‌دانند اما خدا را نمی‌شناسند. فرق است بین دانستن چیزهایی درباره خدا و شناختن خدا. عالم الهیات، لزوما مست خدا نیست. دانشی که درباره خداست، دانشی عاریه‌ای ست اما چیزهایی وجود دارند که عاریه‌ای نیستند. تو نمیتوانی تشنگی را از کسی عاریه بگیری.

تو نمی توانی کسی را به ژرفای وجود خویش دعوت کنی.

در این ساحت، آدمی همواره تنها سفر می‌کند.

خدا را نمی‌توان به حرفه و شغل تبدیل کرد، اما عده ای این کار را کرده اند. آنها بین مردم و خدا فاصله انداخته اند، آنگاه واسطه ی نزدیکی مردم به خدا شده اند. خداوند به چنین واسطه‌هایی نیاز ندارد. آنها این فاصله‌ی دروغین را آن قدر تبلیغ کرده اند که مردم باورشان شده است که خداوند آن دورها در آسمان ها نشسته است و فقط دست دین فروشان حرفه‌ای ست که به او می رسد.

دین فروشان و اهل تزویر، با هر آنچه شادمانی را در دل ها می نشاند، مخالف اند. آن ها در میخانه ی عشق را می بندند و در خانه‌ی تزویر و ریا را می‌گشایند. آن ها با استفاده از ایمان و بی پیرایگی مردم، سلطه‌ی معنوی، در نتیجه مادی خود را تحکیم می‌کنند و دست به غارت می‌زنند. آن ها مافیای عرصه‌ی روح آدمی‌اند. آن ها به ظاهر از خدا دم می‌زنند، اما در باطن هیچ دغدغه‌ای ندارند، مگر صید عقل مردم و غارت مال و ناموس‌شان. آن ها در لباس هادی و حامی مردم، وعده آب می‌دهند، اما به سوی سراب می‌برند. برای آن‌ها حقیقت و دروغ یکی اند، مهم آن است که کدام یک منافع آن‌ها را تامین می‌کند.

آدولف هیتلر می‌گفت: «بین حقیقت و دروغ تفاوتی وجود ندارد. حقیقت دروغی ست که در طول قرن‌ها مدام تکرار شده است و دروغ حقیقتی تازه است»

این شیادان عرصه روح همواره بوده اند و خواهند بود. اما در کنار اینان حلاج‌ها و ژوردانو برنوها نیز هستند. حضور خورشید اینان، ظلمت شب یلدای آنان را می کشد. گرچه اینان بر دار می‌روند و به آتش تزویر آنان می‌سوزند اما شیوه های گوناگون تزویر دغلکاران را می‌شناسانند.

زهد ریایی، مهوع است و ملال انگیز. به همین دلیل عده‌ای همچون رند و خراباتی شیراز، حافظ بزرگ، غبار زرق و ریا را به فیض قدح، از دل پاک فرو می‌شویند. او هرگز از اهالی ریا و تزویر و دین فروشی، بوی خیر و یکرنگی نمی‌شنود. دل او همواره از صومعه و خرقه‌ی سالوس می‌گیرد و به دیر مغان و شراب ناب پناه می‌برد. اگر ساغری می بر کف او می گذاشتند، دل ازرق فام را از بالا به زیر می‌کشید. نزد او نام، هشیاری بود و هشیاری، گناه او نه صومعه را می‌خواست و نه صحبت شیخ را؛ او جوینده‌ی خانه خمار بود؛ خانه ای که در آن، می‌صوفی افکن می‌فروختند. او می را خواست تا با آن مشام جان را خوش کند؛ از دلق پوش صومعه بوی ریا شنیده بود.

او روزی از مدرسه عزم کوی می فروشان کرد؛ بشارت دادند که حافظ از زهد ریا توبه کرده است. پیران جاهل و شیخان گمراه او را به مستی افسانه کردند؛ اویی که از قول زاهد، توبه کرده بود و از فعل عابد، استغفار.

حافظ به هیچ وجه با سولسیان سازش نکرد. او گرانی‌های مشتی دلق پوش را به جان خرید و به خرقه‌ی آلوده‌ی آنان تن نداد. او نشنیدن وعظ بی عملان را واجب می‌دانست. او هرگز حاضر نشد دست زهد فروشان را ببوسد، در عوض لب معشوق را و لبه جام را بوسید. روزی واعظی او را نصیحت کرد، حافظ گفت: «دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو. من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم! من مرغ زیرک ام. اکنون که به هر مجلس و عظی، دامی نهاده اند، به در خانقه هرگز نمی پرم». گفتندش «حرام است، مخور!» گفتا: «به چشم! گوش به هر خر نمی کنم! پیر مغان حکایت مقبول می کند، معذورم اگر سخن تو باور نمی کنم! کردار اهل صومعه مرا می پرست کرده است».

او می دانست که آتش زهد و ریا خرمن دین را خواهد سوخت، بنابراین خرقه پشمینه را انداخت و رفت. او هیچ گاه همچون دیگران قرآن را دام تزویر و صید عوام نکرد. او فساد و فسق را بر آن گونه زهد و مسلمانی

ترجیح می‌داد می‌گفت: «می خور، که صد گناه ز اغیار در حجاب، بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند. باده نوشی که در او روی و ریایی نبود، بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست. بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود، خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست! تو هم بیا به میکده و چهره ارغوانی کن و مرو به صومعه که آن جا سیاهکاران اند!» آنگاه دستار را از سر بر می داشت و می‌گفت: «غلام همت دردی کشان یکرنگ ام، نه آن گروه که از زرق لباس و دل سیه اند».

حافظ شیرازی، رفتار و گفتار زاهدان و عالمان ریایی را ب چیزی نمی خرید. او معتقد بود که اینان نه بویی از خدا و معنویت شنیده اند و نه چیزی از حقیقت می دانند. اینان مدعی فضل اند و فقط به تمیق ساده لوحان و استحمار مردم بی خبر مشغول اند.

حافظ می‌گفت: «نشان مرد خدا، عاشقی‌ست. من در مشایخ شهر، این نشان نمی بینم. چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی ست. ترسم که روز حشر، تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار، عنان بر عنان روند اینان که این جلوه ها در محراب و منبر می‌کنند، چون به خلوت می‌روند،آن کار دیگر می‌کنند دماغ کبر گدایان و خوشه چینان را بین! به زیر دلق ملمع کمندها دارند. درازدستی این کوته آستینان بین! بیار باده رنگین تا حکایتی را فاش و بی پروا بگویم: به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم، که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی! خرقه پوشی اینان، از غایت دینداری نیست؛ پرده ای بر سد صد عیب نهان می‌پوشند. اینان نادرویشانی اند در خرقه‌ی درویشی. ای بسا خرقه که مستوجب آتش است!»

مدعیان دروغین دین و حامیان ریایی و خودخواه شریعت، به نام دفاع از دین، نفرت می پراکنند و عشق را لگدمال می کنند. هدف اینان، چیزی نیست مگر سود خود و خوردن لقمه‌ی شبهه. کسی که بویی از خدا برده باشد این گونه کف بر لب، خشونت را تقدیس نمی‌کند. خدا از آن حرقه بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی. رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود!

آنگاه یک روحانی پیر گفت:

با ما از دین سخن بگو

آیا این روحانی پیر نمی داند دین چیست؟ من به کشیشان و راهبان و خاخام ها و مبلغانی برخورده ام که گاو نزدشان ابن سینا بوده است. آن ها فقط طوطی وار مطالبی را تکرار می کنند، بی آنکه به مضمون آن مطالبی اگاهی داشته باشند. آن ها به هیچ وجه تجربه‌ی ناب دینی نداشته اند.

واژه دین واژه ای زیباست اما مدافعان دروغین دین، آن را آلوده اند، دین در سانسکریت به معنای یگانگی در خویشتن است. اینان انسان را شقه شقه کرده اند.

عشق به معنای اتحاد روحی انسان است. دین استحاله آگاهی توست.

در درون تو، نباید نزاع و خصومتی بر پا باشد. اگر کاری انجام می‌دهی، باید با تمامی دل و جانت آن کار را به انجام برسانی. دین انسان را سالم و یکپارچه می کند.

اما مدافعان ریاکار دین، انسان را بیمار و متفرق کرده اند. آن ها برای این کار دلیلی داشته اند. انسانی که سالم و یکپارچه است، فریب نمی خورد و تن به تحمیق و استجمار نمی‌دهد. چنین آدمی ، فردانیت و شیوه زندگی خاص خود را دارد.

دین با رقابت میانه ای ندارد . مگر نه آن است که همه از یک سرچشمه جاری می شوند و به یک دریا می‌ریزند؟ همه از دریا می آیند و به دریا می‌ریزند: از دریا به دریا. بعضی از جویبارها آهسته تر می روند بعضی از رودها پر خروش تر می روند. اما سرانجام همه به یک دریا می‌ریزند. دین با روح تو سر و کار دارد. اکسیری ست که مس وجود تو را طلا می کند. دین از تو وحدتی ارگانیک می سازد و ماده وجودت را به نغمه تبدیل می کند. دین تو را نغمه می کند و در هوا پخش می کند.

و او گفت:

آیا من امروز از چیزی جز دین سخن گفته ام؟

المصطفی به روحانی پیر می‌گوید : «تو به من گوش نداده ای، وگرنه می دانستی که من امروز جز از دین، سخنی نگفته ام. من از عشق سخن گفته ام که دین است از خلاقیت سخن گفته ام که دین است از آگاهی سخن گفته ام که دین است از آزادی سخن گفته ام که دین است».

اما ذهن روحانی پیر، این ها را دین نمی داند. روحانی پیر، اسیر شریعت و پوسته دین است، نه محتوای زیبا و دل انگیز دین. محتوای زیبا و دل انگیز دین. محتوای زیبا و دل انگیز دین، خداست که جامع زیبایی و خوبی و آزادی و خلاقیت است. روحانی پیر منتظر است تا از آتش دوزخ بشنود و سیب و جویبار بهشت؛ همان چیزی که آدم آن را واگذاشت و از بهشت بیرون شد. اگر این ها کفایت می کرد ، آدم آن را وا نمی گذاشت و از بهشت بیرون نمی آمد.

المصطفی از دین حقیقی سخن می‌گوید؛ دینی که به حیرت و زیبایی و آزادی پیوند خورده است.

زمانی که در دانشگاه تدریس می کردم، کتاب پیامبر را به یکی از استادان دانشگاه دادم که دین را تدریس می‌کرد. او کتاب را خواند و گفت: «متعجبم که چرا این کتاب را به من داده ای. این کتاب ربطی به دین ندارد. این کتاب درباره عشق، آزادی، خلاقیت، رابطه والدین و فرزندان است. در این کتاب چیزی که به دین مربوط باشد، پیدا نمی‌شود».

گفتم: « تو نمی دانی دین چیست. بیست سال است که دین را تدریس می کنی و هنوز موضوع درس خود را نمی شناسی. تو نه تنها خود در تاریکی بوده ای، بلکه تاریکی را بر سر شاگردانت نیز کشیده‌ای. در این کتاب چیزی نیست مگر دین ناب».

دین واقعی زنده و لحظه به لحظه است. دین در همه لحظه‌های زندگی تو جاری ست، به جای آنکه دین را از زاهدان و واعظان خشک و دلمرده و عبوس بیاموزی آن را از عارفان زنده دل و گشاده بیاموز.

آیا دین چیزی جز همه کردارها و پندارهاست؟

دین زندگی‌ست. همه کردارو پندار و گفتار تو باید دینی باشد. همه کردار و پندار و گفتار تو باید به زیبایی و خوبی و آزادی و آزادگی آمیخته باشد. همه حرکات و سکنات تو باید عاشقانه باشد. تو باید با تمامی وجود خود شعری بسرایی که همیشه بماند و هیچگاه رنگ کهنگی نگیرد. اگر شفقت را نشناسی و عبادت کنی، دیندار نبوده ای و عبادت کرده ای.

و نیز آیا جز آن چیزی ست که نه کردار است و نه پندار،

بلکه از جنس حیرت است و اعجاب

که چشمه آسا مدام در روح می جوشد

حتی آن زمان که دست ها سنگی را می تراشند

و یا چرخ بافندگی را می گردانند؟

کارها و کردار آدمی تظاهرات بیرونی وجود آدمی اند. افکار انسان قدری به مرکز وجود انسان نزدیک ترند. اما در وجود انسان قلمروهایی ژرف تر نیز وجود دارند: حیرت و اعجاب. قشری‌های مذهبی هرگز نگفته اند که حیرت و اعجاب نیز فضیلت‌اند. اما من می گویم که هیچ فضیلتی برتر و دینی تر از چشمانی نیست که هنگام نگاه کردن به یک گل، سرشار از حیرت و اعجاب باشد.

هیچ چیز شگفت انگیزتر از آن نیست که از خاکی که نه رنگ دارد و نه رایحه، ناگهان رنگین کمانی از رنگ و رایحه و زیبایی، در سیمای یک گل و یا میوه های گوناگون ظهور می‌کند. هنگامی که خوشه‌ای انگور را در دست می گیری، خورشید را در دانه‌های آن ببین. همین نور خورشید است که می‌آید و در اثر فعل و انفعال شیمیایی تبدیل به میوه می‌شود. هنگامی که به سیبی گاز می‌زنی، احساس کن خورشید را با دندان خود می‌گیری و به درون می‌فرستی. ما با نگاهی که به همه چیز عادت کرده است به پدیده ها می‌نگریم، بنابراین دچار حیرت و اعجاب نمی‌شویم. به درخت نگاه کن؛ معجزه‌ای ست سبز. درخت برخلاف جاذبه زمین، بالا می‌رود. جاذبه زمین همه چیز را به طرف خود می‌کشد، اما درخت بالا و بالاتر می‌رود. گویی درخت، به مقصد ستاره‌ها ، راهی آسمان است.

در افریقا، درختان بسیار قد می‌کشند و بزرگ می‌شوند. آن ها آنقدر بالا می‌روند که می‌توانند در گوش خورشید و ماه نجوا کنند و به ان ها سلام بدهند. در آن جا جنگل‌ها چنان انبوه اند که اگر تو درختی کوچک باشی، از دیدار آسمان پر ستاره‌ی شب و نیز طلوغ و غروب زیبای خورشید، محروم می‌شوی. چه کسی گفته است که درختان دین ندارند؟ حتی حیوانات نیزا ز حیرت سرشارند. آن ها نیز دچار اعجاب می‌شوند. آن ها به شیوه خود حیرت می‌کنند و دچار شگفتی می‌شوند.

در سوئیس در یک ایستگاه کوچک قطار، مجسمه‌ی یک سگ را نصب کرده‌اند. این مجسمه، مجسمه‌ی سگی‌ست که به مردی تعلق داشت؛ مردی که در دهکده‌ای کوچک زندگی می‌کرد و هر روز برای کار به شهر

می‌رفت. این سگ هر روز صبح صاحبش را بدرقه می‌کرد و غروب هنگامی که او از شهر بر می‌گشت، برای استقبال از صاحب خود، به ایستگاه قطار می‌رفت و به او خوشامد می‌گفت. یک روز مرد به شهر رفت و دیگر هرگز بر نگشت. او در یک حادثه‌ی اتومبیل، در شهر مرده بود. با وجود این، سگ دست از انتظار نکشیده بود. هنگامی که قطار به دهکده می‌رسید و توقف می‌کرد، سگ با چشمانی پر از اشک به درون قطار می‌پرید و در همه اتاق‌های آن، به دنبال صاحبش می‌گشت و زوزه می‌کشید. همه مسافران می‌رفتند و قطار نیز می‌رفت، اما سگ از ایستگاه نمی‌رفت و منتظر قطار بعدی می‌ماند،شاید صاحبش با قطار بعدی بیاید.

آن سگ چیزی نخورد و آبی نیاشامید و تا هفت روز همچنان در یک جا ماند. ماموران ایستگاه می‌خواستند او را از آن جا دور کنند، اما چیزی در چشمان سگ بود که آن ها را ازاین کار بازداشت. او اشک می‌ریخت، قطارها را یکی یکی می‌گشت و سپس پیاده می‌شد، سر جای خود می‌نشست، سر را بر روی دستانش می‌گذاشت و دوباره گریه می‌کرد. هیچ قطاری نبود که به ایستگاه وارد شود و او درون آن را به دنبال صاحبش نگردد. او عادت کرده بود که با صاحبش غذا بخورد، بنابراین حالا که تنها شده بود هیچ چیز نمی‌خورد و لب به چیزی نمی‌زد. هفت روز گذشت و او در اثر گرسنگی و تشنگی، در همان جایی که نشسته بود و دیده به دور دست ها دوخته بود، مرد.

کدام احمقی‌ست که بگوید این سگ دین ندارد؟ مگر ممکن است موجودی دین نداشته باشد و این گونه عاشقانه زندگی کند و بمیرد؟ این سگ می دانست عشق یعنی چه. او با معنای دوستی آشنا بود. او می دانست چگونه خود را وقف کند. مامورین ایستگاه که از کرده‌ی خود شرمسار بودند، مجسمه‌ی او را در همان وضعیتی که همیشه می‌نشست و به در قطار خیره می‌شد، ساختند و در ایستگاه نصب کردند.

گستره‌ی قلمرو دین، بسیار وسیع است. دین به کلیسا و کنیسه و معبد و مسجد محدود نمی‌شودو دین به آگاهی هستی شناسانه ای مربوط است که در همه موجودات وجود دارد اگر تو نیز ازح یرت و اعجاب کودکانه سرشار باشی، آنگاه می‌توان تو را زنده دانست. اگر زنده باشی، همه هستی، معبد توست. همه درختان به مراقبه مشغول‌اند، پرندگان نیایش می کنند و ستارگان به تسبیح خداوند می پردازند. ستارگان

مدام به دور مرکزی می چرخند که علم هنوز نتوانسته است ان را پیدا کند. شاید چرخش آنها نیایش و تسبیح آن ها باشد.

دین به شعر نزدیک تر است تا به الهیات. دین به عرفان نزدیک تر است تا به احکام.

دین با حیرت و معصومیت و اعجاب عجین است.

تو می توانی سنگ بتراشی و یا چرخ بافندگی را بچرخانی و در عین حال مشغول مراقبه و نیایش باشی.

کبیر شاعر بزرگ و عارف بی بدیل هند، بافنده پارچه بود. از او هزاران بیت شعر و غزل عارفانه و عاشقانه به جا مانده است. شاگردانش از این که می دیدند او وقت گرانبهای خود را صرف بافتن پارچه می کند . آن ها را برای فروش به بازار می‌برد ناراحت بودند. روزی به او گفتند: «همه دارایی‌های ما به تو تعلق دارد. چرا کار می‌کنی. اگر نیازی داری، ما نیازت را برطرف می‌کنیم».

کبیر خندید و گفت: «شما فقط ظاهر را می‌بینید. هنگامی که من پارچه ای را می‌بافم در دلم می دانم که این پارچه را برای خدا می بافم، بنابراین آن را از تار و پود دلم می‌بافم. و هنگامی که برای فروش آن به بازار می روم، می دانم که خداوند را در سیمای یک مشتری ملاقات خواهم کرد. به مشتری می‌گویم: این دل من است که به تو می‌فروشم. آن را بگیر و مراقبش باش. نقش‌های عشق و نیایشم را به روی آن ببین».

کیست که بتواند ایمانش را از عملش جدا کند،

و یا باورش را از اشتغالش؟

اما افسوس که ایمان مردمان از اشتغال شان جدا شده است.

مردم خدا را در معابد زندانی کرده اند و او را به کوچه و بازار و خیابان راه نمی دهند.

اگر کارها و زندگی تو از عشق و اعتماد و ایمان سرشار نباشد، هنوز به ساحت دین پا نگذاشته ای.

عارفی بود به نام گوراخ. حرفه او کوزه گری بود. او به چنان ساحتی از حیرت و اعجاب و آگاهی رسیده بود که نظیر نداشت. شاگردان او نیز از او درخواست می کردند دست از کوزه گری بکشد.

او می‌گفت: «من یک کوزه گر هستم. من خاک کوزه هایم را با آب عشق و خلاقیت و آوازهای دلم گل می کنم و کوزه ها را این گونه می‌سازم. هنگامی که خداوند برای خرید کوزه هایم می‌آید، سر از پا نمی شناسم.

من به معبد نمی روم خدا خود به خانه ام می آید. کوزه ها را برای خدا می‌سازم. بنابراین این کار برایم حرفه نیست، بلکه نیایش است».

کیست که بتواند روزها و شب هایش را بر زمین بگستراند

و بگوید: «این از برای خدا و این از برای خودم،

این از برای روحم و این از برای تنم»؟

ذهنی که روزها و شب ها را برای خدا و خود تقسیم می کند، از دین بویی نبرده است ذهنی که چیزها را به دنیوی و اخروی تقسیم می‌کند، هنوز به ساحت دینداری پا نگذاشته است.

نمی توانی بگویی:« این برای من و این برای خدا». زیرا کسی که خداوند را می‌شناسد، خود را فراموش می‌کند. او نه تنها خود را فراموش می‌کند، بلکه اصلا خودی را نمی‌یابد تا فراموشش کند. یا تو هستی و خدا نیست و یا خدا هست و تو نیستی. تن و روح تو جدا نیستند تا بتوانی ایام خود را بین آن ها تقسیم کنی. آن ها در ساحت خداوند به هم می‌رسند و یکی می‌شوند. اگر بدن نباشد ،روح نیز وجود ندارد. اگر روح نباشد، بدن نیز زنده نمی‌ماند.

بنابراین نگو: این از برای تنم و این از برای روحم. تو حقیقتی یکپارچه هستی. تن خود را مانند روح خود محترم بدار. تن تو نیز به اندازه روح تو مقدس است. در هستی، همه چیز مقدس است، زیرا همه چیز با نبض خداوند می‌تپد.

همه ایام شما، بال هایی هستند که در هوا می‌تپند.

تو لحظه به لحظه،از مراتب گوناگون آگاهی عبور می‌کنی. تو دایم منزل عوض می کنی. تن تو ممکن است در خواب باشد، اما آگاه است. اگر در خواب باشی و پشه‌ای بر روی پیشانی ات بنشیند، بدن تو واکنش نشان می دهد و پشه را دور می‌کند.

دانشمندان می گویند بدن آدمی میلیون ها میلیون سلول زنده دارد و هر سلولی نیز زندگی مستقل خود را اداره می‌کند. تو قابلیت حیرت خود را از دست داده ای، وگرنه از شگفتی های بدن خویش به حیرت می‌افتادی. چگونه کارگاه عظیم بدن تو، نان را به خون تبدیل می‌کند؟ انسان هنوز نتوانسته است دستگاهی

اختراع کند که بتواند نان را به خون تبدیل کند. بدن انسان بخوبی از عهده این کار بر می‌آید. بدن انسان نه تنها از عهده‌ی این کار بر می آید بلکه موادی را نیز که دریافت می کند دسته بندی کرده و ضایعات آن را دور می ریزد.

ابتدا با این بدن شگفت انگیز خودیگانه شو، آنگاه با هستی درآمیز. کسی که فضایلش را همچون جامه ای فاخر به تن می کند،

بهتر آن است که عریان باشد،

باد و آفتاب پوست او را نوازش نخواهند کرد.

کسانی هستند که گمان می کنند بدون دینداری نیز می‌توانند فضیلت‌ها را داشته باشند. اما فضیلت سایه‌ای ست که فقط دیندار را دنبال می‌کند. اگر آگاهی‌ات به قله دینداری برسد و با هستی یگانه شود، آنگاه فضیلت تو را پیدا خواهد کرد. فضایل انسانی همچون برگی هستند که بر درخت آگاهی کیهانی انسان می‌رویند. تو فقط این درخت را آبیاری کن. برگ های فضیلت، خود به خود می‌رویند. نگران آن ها نباش.

کسی که فضایلش را همچون جامه ای فاخر به تن می کند

بهتر آن است که عریان باشد؛

باد و آفتاب پوست او را نوازش نخواهند کرد

بعضی ها فضایل خویش را به تن می کنند و آن ها را به همه نشان می دهند تا احترام دیگران را نسبت به خود جلب کنند. عریانی برای این گونه آدم ها بهتر است تا پوشیدگی. ای کاش اینان چنین فضایلی را نداشتند. حداقل ریاکار نمی شدند. از سکوی لغزان ریاکاری به هیچ ارتفاعی نمی توان جهش کرد.

ریا جامه ای ست ضخیم که مانع رسیدن واقعیت به جان تو می شود. ریا حجاب است. آری، با ریا می توان احترام کسب کرد و عوام را فریب داد، اما با احترام و حماقت دیگران چه کار می‌توانکرد؟

کسی که سلوک خود را محدود به قواعد اخلاق می کند،مرغ خوش آوازش را در قفس انداخته است؛

پرنده‌ی آزاد،

در پشت میله ها و سیم های قفس،

هرگز نمی خواند.

به دل خود گوش بسپار، نه به واعظان ریایی. آن ها با قواعد اخلاق خویش، برای مرغ روحت قفس می‌سازند. آن ها مانع رسیدن تو به خویشتن خویشت می‌شوند. اگر به خویشتن خویش نرسی، به زندگی نرسیده ای.

تنها آزادی ست که میتواند ترانه بخواند. در قفس، آزادترین ترانه ها نیز خاموش می شوند. آوازی که در آزادی خوانده می شود، نیایش است. کسی که نیایش برایش پنجره ای ست که می‌گشاید،

آنگاه می‌تواند آن را دوباره ببندد،

هنوز به منزل جان خویش عزیمت نکرده است؛

منزلی که پنجره هایش،

به وسعت سپیده دمی ست تا سپیده دمی دیگر.

دین پنجره نیست که فقط روزهای یکشنبه آن را بگشایی و به کلیسا بروی. این گونه نیست که در یک ساعت دیندار باشی و بیست و سه ساعت دیگر را فارغ از دین زندگی کنی. به همین دلیل است که هیچ گاه طعم شیرین دینداری را نچشیده‌ای. دینداری تو باید به وسعت سپیده دمی باشد تا سپیده دمی دیگر.

آناندا همراه همیشگی بودا بود. او حتی شب ها با بودا در یک اتاق می‌خوابید. آناندا از یک چیز شگفت زده بود: بودا همیشه به یک حالت می خوابید و حتی در خواب نیز جابجا نمی شد و حالت خود را عوض نمی کرد. روزی از بودا پرسید: «چگونه است که تو همواره به یک حالت می خوابی گویی اصلا نمی‌خوابی».

بودا گفت: «بدن خسته می‌شود و می‌خوابد اما آگاهی به خواب نمی‌رود. من می خوابم، اما بخشی از من هچنان بیدار میماند. من درست ترین و راحت ترین حالت خوابیدن را پیدا کرده‌ام. بنابراین این حالت را در خواب تغییر نمی دهم».

اگر ذهن بی قراری داشته باشی، در خواب حالت خود را بارها و بارها تغییر می‌دهی. اگر ذهنت آرام و قرار داشته باشد، با کم ترین تکانی می‌خوابی. اما اگر ذهنت استعلا جسته باشد، تنها در یک شکل و حالت می خوابی.

مراقبه کاری نیست که انجام بدهی آنگاه به دنبال کارهای دیگرت بروی. مراقبه به نفس کشیدن می ماند. نفس کشیدن، در تمامی فعالیت های تو حضور دارد. مراقبه مانند نفس کشیدن زمان نمی شناسد. هر جا و هر وقت که مراقبه کنی، آن جا بهترین جا و آن زمان بهترین زمان برای مراقبه بوده است. مراقبه باید مانند تپش‌های نبض تو، حتی در خواب نیز تداوم یابد؛ از سپیده دمی به سپیده دمی دیگر. مراقبه و نیایش آن نیست که تسبیح بیندازی و ذکر بگویی و در همان حال مشغول معامله باشی و یا گربه ای را که روی پیشخوان مغازه ات نشسته است پیشت کنی.

مراقبه، سکوت و قرار درون است؛ تمرکز یافتن حول محور هستی بسیط است. این آرامش و قرار باید از نگاه تو و حرکات دست تو و لحن کلام تو بتراود. اگر دنیای درون تو در صلح و آرامش باشد، دنیای بیرون نیز در شور و جذبه خواهد بود.

مراقبه، نفس زندگی‌ست؛ وجود توست . این گونه است که همه کردار و پندار و گفتار تو با زیبایی و وقار توام می‌شود.

تو در سکوت مراقبه به سکوت هستی می پیوندی. زیرا هستی، فقط یک زبان را می فهمد؛ زبان سکوت را.هنگامی که سکوت می کنی، حرف‌هایت شنیده می شود. هنگامی که سخن می‌گویی، نفس خود را هدر می‌دهی.

هنگامی که حجاب خود را بر می داری و در میانه نمی مانی، بزرگ ترین معجزه هستی رخ می دهد. تو حضوری الهی می یابی من این حضور را دینداری می نامم.

دین راهی به حضور است.

این راه در تو کشیده است.

پایه های عرش الهی را در دل تو تعبیه کرده اند.

گریز از خداوند

زندگیِ روزانه‌یِ شما، معبد و دینِ شماست.

هرگاه به ساحتِ زندگی روزانه‌تان گام می‌گذارید،

همه‌یِ زاد و توشه‌یِ خود را به همراه ببرید:

گاوآهن و کوره‌یِ آهنگری و تُخماق و عود،

و چیزهایی را که از روی نیاز

و یا از برای تفریح و طَرَب ساخته‌اید.

زیرا هنگامِ شنا در رؤیاها و خواب‌ها و خیال‌ها،

نمی‌توانید از کامیابی‌هاتان فراتر روید

و یا از ناکامی‌هاتان فروتر افتید.

و همه‌یِ آدمیان را نیز با خود ببرید:

زیرا هنگام پرستش،

نمی‌توانید به بالاتر از امیدهای مردمان صعود کنید

و یا به پایین‌تر از ناامیدی‌هاشان نزول کنید.

و اگر خواهانِ شناختِ خداوند هستید،

خود را با حلِ معماها سرگرم مسازید،

بلکه به پیرامونِ خود بنگرید؛

او را خواهید دید که با کودکان‌تان گرمِ بازی‌ست.

و به آسمان نظر کنید؛

او را خواهید دید که در میانِ ابرها می‌خرامد،

دستانش را در آذرخش دراز می‌کند.

و با باران فرود می‌آید.

او را خواهید دید که در گلُ‌ها می‌خندد،

آن‌گاه در جانِ درختان،

قامت می‌افرازد

و دستانِ سبزِ خویش را در باد تکان می‌دهد.

گریز از خداوند

مایه‌یِ تأسف است که دین، نه از دستِ بی‌دینان، که همواره از دیندارانی ضربه خورده است که از دین، بد دفاع کرده‌اند. شاید انگیزه‌یِ اینان، هرگز دفاع از دین نبوده است.

این نکته را نباید فراموش کرد که انگیزه‌یِ اصلیِ دینداری، نه طمع در باغِ بهشت است و نه ترس از آتشِ دوزخ. خاستگاهِ اصلیِ دینداری، حیرت است. حیرت را در کلیسا و کنیسه و معبد نمی‌توان یافت. حیرت، چیزی‌ست که در دلِ حساس جوانه می‌زند و می‌بالد و همه‌یِ وجودِ آدمی را می‌پوشاند.

دیندارِ واقعی، نه حسرتِ گذشته‌ها را می‌خورد و نه دغدغه‌یِ آینده را دارد. او در اکنون و این‌جا زندگی می‌کند. خداوند را در اکنون و این‌جا می‌توان احساس کرد. او سرچشمه‌یِ زندگی‌ست. حیات از او می‌جوشد.

خداوند صورتی ندارد، دستی ندارد، پایی ندارد، چشم و گوشی ندارد، اما اگر سکوت کنی و به اعماقِ خویشتن بروی و مرکزِ ثقلِ خود را پیدا کنی، ناگهان نیرویی تازه را در خود احساس می‌کنی، صورتِ خدا می‌شوی؛ به تو نگاه کنند او را می‌بینند، چشمِ خدا می‌شوی؛ با چشمانِ تو می‌بیند، گوشِ خدا می‌شوی؛ با گوش‌های تو می‌شنود. آن‌گاه چشمانِ تو به گونه‌ای دیگر خواهند دید. گوش‌های تو به گونه‌ای دیگر خواهند شنید.

خدا را در نحوه‌یِ بودنِ خود جست‌وجو کن. خدا را در هماهنگی‌ات با هستی جست‌وجو کن.

خدا شخص نیست. تصورِ انسان‌وار انگاشتنِ خدا، تصوری باطل است. با هستی هماهنگ و هم‌نوا باش، به عشقِ هر آن‌چه که احاطه‌ات کرده مبتلا شو، خدا را خواهی دید. دینِ حقیقی، چیزی نیست، مگر عشقِ بی‌قید و شرط.

زندگیِ روزانه‌یِ شما، معبد و دینِ شماست.

ما برای گریز از معبد و دینِ حقیقی‌ست که بُت‌ها و معابد را برافراشته‌ایم. خداوند در معابد زندانی نیست که او را فقط در آن‌جا پیدا کنیم. همه‌یِ هستی، حضورِ نابِ خداوند است. او سیل‌آسا در همه‌یِ لحظه‌ها

جاری‌ست. برای دیدنِ او باید شجاعت داشت. دیدنِ خداوند، دل و جرأت می‌خواهد. برای دیدنِ او، باید گشاده بود و پذیرا. آدم‌های یُبس و بسته، هرگز او را نمی‌بینند. کسانی که شهامتِ دیدنِ خدا را نداشته‌اند و حضورِ او را در دلِ زنده‌یِ خود تاب نیاورده‌اند، معابد را از گِل و سنگ برپا ساخته‌اند. این معابد، نه برای پیدا کردنِ خداوند، بلکه برای گریز از خداوند ساخته شده است.

روحِ معابد، تویی. اگر تو از خدا خالی باشی، معابد نیز مرده‌اند. معبد مرده چیزی نیست، مگر تابوتی خالی برای جنازه‌یِ زندگیِ تو. اما عجیب است که بشریت همواره به فریبِ خویشتن مشغول بوده است. این کار باید دلیلی روان‌شناختی داشته باشد.

رابندرانات تاگور می‌گوید: «من سال‌های سال، بلکه در زندگی‌های گوناگونم به دنبالِ خدا بوده‌ام. یک‌بار او را در مجاورتِ ستاره‌ای بسیار دور دیدم و به سویش شتافتم، اما هنگامی‌که به آن ستاره رسیدم، او رفته بود.

بارِ دیگر او را دیدم، دورِ دور بود. برای رسیدن به او زمانی طولانی لازم بود. می‌دانید، خداوند محصورِ نقطه‌ای خاص نیست. او در همه‌یِ هستی جاری‌ست. او مدام از جایی به جای دیگر می‌رود. به سویش رفتم. به محضِ آن‌که به نقطه‌ای رسیدم که خداوند را در آن‌جا دیده بودم، او باز رفته بود و در جایی دیگر می‌رقصید. من رقصِ او را می‌دیدم و آوای نی‌لبکش را می‌شنیدم. من او را دیدم، اما همواره دورِ دور بود.

دست از طلب نشستم و به جست‌وجوی خود ادامه دادم. می‌خواستم یا جان به جانان برسد، یا از تن برآید.

یک روز پیشِ خود گفتم: او تا کی از چنگم خواهد گریخت. سرانجام او را به چنگ خواهم آورد.

روزی به خانه‌ام رسیدم. لوحی بر سرِ درِ خانه بود و روی آن نوشته شده بود: خانه‌یِ خدا. شاد شدم و از این‌که سفرم بی‌نتیجه نبوده است، به وجود آمدم. بالاخره خدا را یافته بودم. کافی بود چند قدم دیگر بردارم و در بزنم.

یک‌پارچه شور و شوق و شادمانی بودم. از پله‌های مرمریِ جلوی درِ خانه بالا رفتم. خواستم دستم را دراز کنم و دق‌الباب کنم، اما احساس کردم دستم بی‌حس شده است. زیرا پیش خود اندیشیدم: اگر در بزنم و او

در را به رویم باز کند، چه دارم که بگویم؟ همه‌یِ زندگیم را به جست‌وجو گذرانده‌ام. من فقط جست‌وجو را شناخته‌ام و بس. من چیزی جز جست‌وجو و طلب نبوده‌ام. اگر او را ببینم، جست‌وجویم به پایان می‌رسد و چشمه‌یِ طلبم می‌خشکد. من می‌میرم.

دستم را پس کشیدم. کفش‌هایم را درآوردم، مبادا موقع پایین آمدن از پله‌ها، صدای گام‌هایم را بشنود و در را باز کند و بپرسد: کجا می‌روی؟ من این‌جایم.

کفش‌هایم را زیرِ بغل زدم و گریختم. می‌گریختم و هرگز به پشتِ سرم نگاه نکردم. مبادا در آستانه‌یِ در ایستاده باشد و سرگرمِ تماشای فرارِ من باشد! آن‌گاه گریزِ من قدری دشوار و دردناک خواهد شد.

از آن زمان به بعد، باز در جست‌وجوی او بوده‌ام. او را آن دورها، این‌جا و آن‌جا دیده‌ام. می‌دانم خانه‌اش کجاست، اما به خانه‌اش نزدیک نمی‌شوم. همه‌جا را می‌گردم و از همه‌کس سراغِ او را می‌گیرم، اما از آن خانه اجتناب می‌کنم.»

آیا تاکنون به این اندیشیده‌ای که اگر خداوند را ببینی، به او چه خواهی گفت؟ با او چه‌کار خواهی کرد؟ فراسوی خداوند، چیزی وجود ندارد. آیا احساس نخواهی کرد که به کوچه‌یِ بن‌بست رسیده‌ای؟ زیرا از او به بعد، چیزی نیست. اصلاً از او به بعدی وجود ندارد. اگر خداوند را ببینی، آیا اشتیاقِ دیدارِ او را از دست نخواهی داد؟

شاید دلیلِ جست‌وجوی خداوند و ندیدنِ او همین باشد. او را نمی‌توان دید. او را فقط می‌توان جست‌وجو کرد. او، نَفْسِ جست‌وجو و اشتیاقِ ماست. شاید همه می‌دانند خانه‌یِ او کجاست و عمداً از آن خانه اجتناب می‌کنند. همه‌یِ هستی، جایی‌ست برای جست‌وجوی او. شاید خداوند نیز می‌داند که او باید نَفْسِ طلب و جست‌وجو باشد، و نه تجربه‌ای آفاقی.

تو از آن خانه اجتناب می‌کنی، شاید او نیز در آن خانه زندگی نمی‌کند، مبادا روزی احمقی پیدا شود و بر درِ آن خانه بکوبد. بنابراین، او برای خود خانه‌ای مشخص را انتخاب نکرده است. خداوند، شخص نیست.

زندگیِ روزانه‌یِ شما، معبد و دینِ شماست.

فهمِ این نکته که زندگیِ روزانه‌یِ تو، معبد و دینِ توست، استحاله‌ای عظیم در روحِ تو ایجاد می‌کند. آن‌گاه کردار و پندار و گفتارِ تو دگرگون خواهد شد. زیرا همه‌یِ هستی و همه‌یِ زندگیِ تو به ساحتِ حضورِ خداوند تبدیل می‌شود. خاک قداست می‌یابد و آسمانی می‌شود. از آسمان سبزه می‌روید و گُل می‌شکفد. خاکی، آسمانی می‌شود و آسمانی، خاکی.

آن‌گاه دیگر نمی‌توانی مشتریانِ خود را فریب دهی و در ازای جنسی که به آن‌ها فروخته‌ای، سودی بیش‌تر به جیب بزنی. آن‌گاه دیگر نمی‌توانی صاحبِ فرزندانِ خود باشی، زیرا آن‌ها را به خداوند نزدیک‌تر از خود می‌بینی. معصومیتِ آن‌ها، پُلی‌ست به سوی خداوند و دانشِ تو، دیواری‌ست که تو را از خدا جدا می‌کند. تنها کاری که از دستِ تو برمی‌آید، احترامی‌ست که می‌توانی تقدیمِ فرزندانت کنی. همه‌یِ زندگیِ تو به معبدی باشکوه تبدیل می‌شود. در این معبدِ بزرگ نمی‌توانی هرکاری که دلت می‌خواهد انجام دهی. تو ناچاری حُرمتِ معبدِ زندگی را نگه داری. آن‌گاه هرکاری که می‌کنی، نیایش است. تو در معبدِ بزرگِ زندگیِ روزانه‌ات، با خدا احاطه شده‌ای. حضورِ او در هر گوشه‌یِ زندگی‌ات احساس می‌شود. تو دیگر او را در سیمای همسر، فرزند، دوست، همسایه، و همه و همه می‌بینی، زیرا جُز او، کسی وجود ندارد.

سالکِ واقعی کسی‌ست که همه‌یِ زندگیِ روزانه‌اش را به معبد و دینِ خود تبدیل می‌کند.

حتی یک گُل نیز می‌تواند تجربه‌ای از ماورا را به تو منتقل کند. حتی یک درخت که در باد می‌رقصد و یا یک پرنده‌یِ در پرواز نیز می‌تواند احساسی از قداست را در جانِ تو بنشاند. همه‌یِ هستی، کتابِ آسمانیِ توست. آن را قرائت کن و به آوای آن گوش بسپار. به‌تدریج درخواهی یافت که انرژیِ عظیمی تو را احاطه کرده است.

ماهی نیز چیزی درباره‌یِ دریا نمی‌داند. زیرا ماهی در دریا زاده شده، در دریا زندگی کرده و روزی نیز در دریا خواهد مُرد. ماهی، بخشی از دریاست؛ موجی از آن است؛ بدیهی‌ست که چیزی از دریا نداند. دانستن، مستلزمِ جدایی‌ست. ماهی از دریا جدا نیست. ماهی هنگامی دریا را می‌شناسد که ماهیگیر او را بگیرد و روی

ماسه‌های داغِ ساحل بیندازد. آن‌گاه ماهی خانه‌یِ حقیقیِ خود را خواهد شناخت. خانه‌ای که او هیچ‌گاه آن را احساس نکرده بود. او اکنون تشنه است و با تمامِ وجود می‌کوشد تا خود را به اقیانوس بیفکند. او بیرون از اقیانوس است که درمی‌یابد اقیانوس یعنی چه.

مردم فقط در لحظه‌یِ مرگ است که قدر و منزلتِ زندگی را خواهند فهمید. مرگ، ماهیگیر است و ما، ماهی. ماهیگیرِ مرگ می‌آید و ما را از اقیانوسِ زندگی بیرون می‌افتی، تازه می‌فهمی که زنده بوده‌ای و زندگی را نمی‌فهمیده‌ای. تو زنده بودی و می‌توانستی دوست بداری، آواز بخوانی، برقصی، اما اکنون دیگر دیر شده است.

فقط در زمانِ مرگ است که مردم چشمانِ خود را به روی زندگی می‌گشایند. در لحظه‌یِ مرگ است که آن‌ها انرژیِ عظیمِ زندگی را درمی‌یابند. این انرژی همواره بوده است و آنان در آن حضور نیافته‌اند. زندگیِ روزانه‌یِ تو، معبد و دینِ توست. آگاهانه و عاشقانه زندگی کن. زندگی را ببین. آن را احساس کن. لحظه‌ها را مغتنم بدان. بیدار شو و استحاله پیدا کن.

کسی که همه‌یِ زندگیش را به معبد و دینِ خود تبدیل کرده است، هرگز از دیگران به مثابه‌یِ پله‌ای برای بالا رفتن نگاه نمی‌کند. او همه‌چیز و همه‌کس را پاره‌ای از هستیِ بی‌کرانه می‌بیند. هستیِ بی‌کرانه، خداست. اگر خدا در دلِ تو می‌تپد، در دلِ همه‌یِ مردمان نیز می‌تپد. اگر خدا تو را سرشار از خود ساخته است، همه‌یِ موجودات نیز از او سرشارند. چگونه می‌توانی به حیاتِ موجودی خاتمه بدهی که از خدا سرشار است؟

همه‌یِ موجودات زیبایند، اما انسان به دستِ خویش، خود را به زشتی و پلیدی آلوده است. در این دنیایِ زیبای پُر از خدا، هیولاهایی در لباسِ آدمی پیدا می‌شوند که در ازای پولی که برای امرارِ معاش می‌گیرند، سیلی به گوشِ این و آن می‌زنند و اقرار می‌گیرند! در همه‌جای دنیا، شغلِ شکنجه و گرفتنِ اقرار را به دون‌مایه‌ترین و زشت‌ترین افرادِ آن جامعه می‌دهند. کسی که ذره‌ای از رایحه‌یِ خدا و معنا جانش را نواخته باشد، دستش جُز برای نوازش و ایثارِ مِهر دراز نمی‌شود. مسیحا از آن‌رو مسیحاست که بر بالای صلیبِ خویش، از خدا می‌خواهد تا آنانی را که او را بر صلیب میخکوب کرده‌اند، ببخشد. او بر صلیبِ خویش گفت:

«خدایا! اینان را ببخش؛ نمی‌دانند چه می‌کنند.» مکافاتِ کسی که سیلی می‌زند و شکنجه می‌کند و اقرار می‌گیرد، همان است که سیلی بزند و شکنجه کند و اقرار بگیرد. هیچ مکافاتی بالاتر از این نیست. باید به حالِ کسانی که به بدترین مکافات‌ها مبتلا شده‌اند افسوس خورد و ترحّم کرد. حالِ آن‌ها بدتر از حالِ جُزامیان است. بدترین جُزام‌ها بر روحِ آن‌ها نشسته است.

انسان با روحی پاک و زیبا به دنیا می‌آید، اما به‌تدریج خشن و ویرانگر می‌شود و روح خود را به زشتی می‌آلاید. تقدیس‌گرانِ خشونت، زشت‌ترین موجودات دنیایند. زشت‌ترین موجوداتِ دنیا، بی‌بهره‌ترین‌شان از زندگی هستند.

دین، ستایشِ زندگی‌ست. اگر زندگی را ستایش نکنی، حقیقتِ یک‌پارچه و بسیطِ همه‌یِ موجودات و وحدتِ کاملِ وجود را مشاهده نخواهی کرد. ریشه‌یِ همه‌یِ موجودات یکی‌ست. ما و حیوانات و گیاهان و آب و ستارگان، همه خواهر و برادریم. ما و پرندگان و ماهیان، اعضای یک خانواده‌ایم. اگر این وحدت و یگانگی را تجربه کنی، نخستین بارقه‌های دینداری بر قلبت تابیده است.

هرگاه به ساحتِ زندگی روزانه‌تان گام می‌گذارید،

همه‌یِ زاد و توشه‌یِ خود را به همراه ببرید:

گاوآهن و کوره‌یِ آهنگری و تُخماق و عود،

و چیزهایی را که از روی نیاز

و یا از برای تفریح و طَرَب ساخته‌اید.

زیرا هنگامِ شنا در رؤیاها و خواب‌ها و خیال‌ها،

نمی‌توانید از کامیابی‌هاتان فراتر روید

و یا از ناکامی‌هاتان فروتر افتید.

هیچ‌چیز را به‌عنوانِ امری مادی کنار نگذار.

گاوآهن و کوره‌یِ آهنگری و تُخماق و عود و هر آن‌چه را که با آن کار می‌کنی، محترم بدان.

آدم‌ها حتی برای یکدیگر نیز احترامی قائل نیستند. همه به دیده‌یِ اشیا به هم نگاه می‌کنند.

آیا تاکنون به این اندیشیده‌ای که خدمتکارِ خانه‌ات و یا آبدارچیِ محلِ کارَت نیز برادر یا خواهرِ توست و همان شأنی را دارد که تو داری؟ نه، او از کنارِ تو می‌گذرد و تو حتی حضورِ او را احساس نمی‌کنی. تو کارِ او را خریده‌ایف آیا روحش را نیز خریده‌ای؟

چه مدت است که صورتِ همسرت را ندیده‌ای؟ تو بیست و چهار ساعتِ روز را با او سپری می‌کنی، اما هیچ‌گاه او را نمی‌بینی؛ سال‌هاست که او را ندیده‌ای. حضور او برایت عادی شده است. او اکنون برای تو حُکمِ یکی از اشیای خانه را پیدا کرده است. تو از او استفاده می‌کنی. تو او را با بی‌اعتنایی‌ات ویران می‌کنی. تو روحِ او را زیر پایت گذاشته‌ای و می‌فشاری.

دین واقعی، حتی به اشیا نیز زندگی و روح می‌بخشد. تو می‌توانی هر چیزی را با عشق و احترام لمس کنی؛ این کار برای تو چندان دشوار نیست و خرجی بَرنمی‌دارد؛ اما به تو بصیرتی ژرف می‌بخشد. دیندارِ واقعی، تنها کیمیاگرِ عالم است. او به هرچه که دست می‌زند، آن را زنده می‌کند. مهم نیست که او به چه چیز دست می‌زند، مهم آن است که از دستانِ او چه چیزی به جانِ اشیا می‌ریزد. او روحِ خود را به چیزها می‌دهد.

دیندار بودن، به معنای دست کشیدن از زندگی و پناه بردن به کوه‌ها نیست. این کار شیوه‌یِ آدم‌های بُزدل و ناتوان است؛ شیوه‌یِ کسانی‌ست که نمی‌توانند خدا را گرداگردِ خود ببینند. کسی که از زندگی دست می‌کشد، از خدا دست کشیده است. کسی که همسر و فرزند و همسایه‌یِ خویش را نمی‌بیند، خدا را ندیده است. اگر خدا را در این‌ها نبینی، پس او را کجا پیدا خواهی کرد؟

روشن‌شدگی، چیست؟ روشن‌شدگی، آن است که همه‌یِ زندگی را معبد و دین ببینی. روشن‌شدگی، آن است که خدا را در آیینه‌یِ سیمای همگان مشاهده کنی؛ حتی اگر بعضی از این آیینه‌ها کِدِر باشند. آیینه‌یِ

کِدِر را می‌توان صیقلی کرد. آدم‌های خواب‌رفته را می‌توان بیدار کرد. کافی‌ست اندکی آب به صورت‌شان بپاشی، بیدار خواهند شد.

هنگامی‌که گوتاما بودا به ساحتِ روشن‌شدگی رسید، نخستین چیزی که به آناندا، برادرِ رضاعیِ خود گفت، این بود: «می‌خواهم به قصر خود بازگردم و آن را دوباره ببینم. دوازده سال از آن‌جا دور بوده‌ام. دوست دارم کودکم را ببینم. یک‌روزه بود که شباهنگام به اتاقش رفتم، خواب بود، هوا سرد بود، دلم نیامد پوششِ او را کنار بزنم و صورتش را ببینم، این کار ممکن بود همسرم را بیدار کند؛ آن‌گاه همه متوجه‌ی تصمیمِ من می‌شدند. پسرم اکنون باید دوازده‌ساله شده باشد. در این دوازده سال، همسرم یاشودارا چه‌ها کشیده است؟ او باید از من عصبانی بوده باشد. آن‌ها خواب بودند که ترک‌شان کردم. شاید این کارِ من، زخمی را بر دلِ آن‌ها نشانده باشد. می‌خواهم به قصر برگردم و فرزند و همسر و پدرم را ببینم. پدرم باید پیر شده باشد؛ البته، اگر نمرده باشد. لابد از دوریِ من آن‌قدر گریسته که حالا دیگر چشمانش را از دست داده است.»

آن‌ها به قصر رسیدند و وارد شدند. بودا به آناندا گفت: «گرچه تو محرمِ رازهای منی، اما دوست دارم هنگامی‌که با همسرم هستم، تو حضور نداشته باشی. او ممکن است در حضور تو نتواند خشم خود را ابراز کند و یا اشک بریزد. او زنی‌ست با فرهنگ و مبادی آداب. دوست دارم راحت باشد و احساساتش را بی پرده بروز دهد.» آناندا پذیرفت و بیرون قصر به انتظار بودا ماند.

یاشودارا بسیار آزرده‌خاطر بود. البته، نه از این‌که بودا آن‌ها را ترک گفته و برای روشن‌شدگی به کوه‌ها پناه برده است. او آزرده بود و دلیلِ آزردگیِ او در گفته‌های خودِ او منعکس است: «تو به من اعتماد نکردی! حداقل به من می‌گفتی که داری می‌روی. آیا فکر می‌کردی مانع تو خواهم شد؟ فراموشت شده بود که من نیز دختر یک پهلوان هستم؟ من تو را بارها به عرصه‌یِ کارزار و نبردهای سنگین بدرقه کردم و اشکی نریختم.

کافی بود فقط به من می‌گفتی که عازم یافتنِ حقیقت هستی. من از رفتنت ناراحت نیستم، از بی‌اعتمادی‌است آزرده‌ام. تو مرا آن‌چنان که باید، دوست نداشتی؛ وگرنه، به من می‌گفتی و می‌رفتی.»

بودا گفت: «دلِ من نیز از این ماجرا گرفته است. می‌دانم که خاطرت را آزرده‌ام. این را نیز می‌دانم که مرا بسیار دوست می‌داری، بنابراین، مرا خواهی بخشید.»

یاشودارا گفت: «می‌دانم که حقیقت را یافته‌ای، زیرا روشناییِ آن، از سیمایت ساطع است. تنها یک پرسش دارم: آیا نمی‌توانستی حقیقت را همین‌جا بیابی؟ آیا حقیقت را باید فقط در غارها و کوه‌ها و جنگل‌ها جست‌وجو کرد؟»

بودا مجبور بود تصدیق کند: «آن‌گاه که شما را ترک کردم، این را نمی‌دانستم، اما اکنون می‌دانم که حقیقت را همه‌جا می‌توان یافت. برای یافتنِ حقیقت، لازم نیست به جایی رفت. اما این را حالا دریافته‌ام. آن‌موقع گمان می‌کردم با روی گرداندن از زندگی می‌توانم حقیقت را پیدا کنم، اما اکنون می‌دانم که حقیقت در روی کردن به زندگی نهفته است. کسی که شما را ترک کرد، زندگی را تحقیر کرد، اما اکنون ستایش‌گرِ زندگی به دیدارتان آمده است.»

هنگامی‌که بیدار می‌شوی، خداوند را در همه‌جا می‌یابی. حتی موقعی که بیدار نیستی، خدا در همه‌جا هست، تو او را نمی‌بینی. غافلی، در همه احوال خدا با او بود، اما او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد!

تنها چیزی که لازم است، چرخش از خواب به بیداری‌ست. سفر در درون صورت می‌گیرد، نه در بیرون. سفر، از ناآگاهی به آگاهی‌ست. سفر، از خواب است به بیداری.

اگر همه‌ی زندگیِ تو معبد و دینِ توست، پس هنگام ورود به آن، همه‌ی زاد و توشه‌ی خود را و هر آن‌چه را که داری، به همراه ببر.

همه‌ی زاد و توشه‌ی خود را به همراه ببرید:

گاوآهن و کوره‌ی آهنگری و تُخماق و عود،

و چیزهایی را که از روی نیاز

و یا از برای تفریح و طَرَب ساخته‌اید.

زیرا هنگامِ شنا در رؤیاها و خواب‌ها و خیال‌ها،

نمی‌توانید از کامیابی‌هاتان فراتر روید

و یا از ناکامی‌هاتان فروتر افتید.

تو نمی‌توانی از دستاوردهایت در زندگی، فراتر بروی و یا از ناکامی‌هایت فروتر بیفتی. بنابراین، نگران نباش. این را بدان که خداوند، همه‌جا هست؛ بر فرازِ کامیابی‌هاست و نیز در فرودِ ناکامی‌هایت. خدا در ناکامی و شکستِ تو حضور دارد و هم در کامیابی و پیروزی‌ات. تو همه‌چیز را به او بسپار. تو همه‌چیز را به دستانِ پُرسخاوتِ هستی بسپار. بدین‌سان، همه‌یِ نگرانی‌ها و دغدغه‌هایت محو خواهند شد. اگر خداوند می‌تواند اموراتِ کهکشان‌های بزرگ و کوه‌ها و دره‌ها و ستاره‌ها را بگرداند، اموراتِ تو را نیز به‌خوبی خواهد گرداند. دلِ خود و حال‌های آن را نیز به خداوند بسپار، بگذار با دو انگشتِ خویش دلت را بچرخاند و از حالی به حالِ دیگر درآورد. نگرانِ هیچ‌چیز نباش.

تو نگرانی که مبادا کسی شکست‌هایت را بداند. گمان می‌کنی که دیگران فقط باید شاهدِ پیروزی‌هایت باشند و بس. تو فقط کامیابی‌هایت را در ویترینِ زندگی‌ات می‌گذاری و این امر تو را به دام اضطرابِ همیشگی می‌اندازد. معلوم است که زندگی راهی‌ست پُرفراز و نشیب و هیچ‌کس مدام در فرازها نمی‌ماند. همه باید نشیب‌ها را نیز تجربه کنند.

عاشق و معشوق همواره فرازهای وجود خود را به یکدیگر نشان می‌دهند. به همین دلیل بسیاری از ازدواج‌ها با شکست روبه‌رو می‌شوند. زیرا پس از ازدواج و زندگیِ بیست و چهار ساعته با یکدیگر، حفظ پرستیژِ همیشه موفق، بسیار دشوار است. این‌جاست که پَتِه‌یِ نشیب‌ها و شکست‌ها نیز روی آب می‌افتد و عاشق و معشوق در مقابلِ هم می‌ایستند.

زندگی نمایشِ دو ساعته نیست که نقشِ تو ثابت بماند. قرار است تو شکست‌ها و پیروزی‌های بی‌شماری را تجربه کنی و بدین‌سان، زندگی را تجربه کرده باشی. اگر تو زندگیِ خود را به یک نمایش تبدیل کنی و همواره قله‌های کامیابی‌هایت را نشانِ مردم بدهی و دره‌های شکست‌هایت را بپوشانی، به‌زودی به مشکل برخواهی خورد. زیرا هیچ‌چیز پنهان نمی‌ماند. هنگامی‌که پاییز از راه می‌رسد، برگ‌ها می‌ریزند؛ تو نمی‌توانی آن را پنهان کنی.

هنگامی‌که بهار از راه می‌رسد، جوانه‌ها بیرون می‌آیند و گُل‌ها می‌شکفند.

هنگامی‌که شب از راه می‌رسد، تاریکی دامنِ خود را می‌گستراند. حتی اگر چشمانِ خود را ببندی، چشمانِ بسته‌یِ تو چیزی را عوض نمی‌کند.

زندگی، از فرازها و نشیب‌ها تشکیل شده است.

زندگی، از قله‌ها و دره‌ها تشکیل شده است.

حتی خدا هم همواره تو را در فرازها و قله‌ها نخواسته است. نشیب‌ها و دره‌ها را فقط برای گناهکاران نساخته‌اند.

هستی، آدم‌ها را به خوب و بد تقسیم نمی‌کند.

هر قله‌ای، دره‌های خود را دارد. قله‌ها و دره‌ها، لازم و ملزومِ یکدیگرند. نه قله‌ها بدونِ دره‌ها وجود دارند و نه دره‌ها بدونِ قله‌ها.

اهلِ بصیرت هردو را پذیرایند. آنان با پذیرشِ فرازها و نشیب‌ها؛ قله‌ها و دره‌هاست که کامل و یگانه می‌شوند.

و همه‌یِ آدمیان را نیز با خود ببرید:

زیرا هنگام پرستش،

نمی‌توانید به بالاتر از امیدهای مردمان صعود کنید

و یا به پایین‌تر از ناامیدی‌هاشان نزول کنید.

هیچ انسانی جزیره‌ای جدا افتاده از جزیره‌های دیگر نیست. هیچ انسانی از هستی جدا نیست. در تو همه‌یِ آدمیان جمع‌اند. چه آن‌هایی که مرده‌اند، چه آن‌هایی که زنده‌اند و چه آن‌هایی که در راه‌اند. تو همه‌یِ گذشته‌ها را با خود حمل می‌کنی و همه‌یِ آینده‌ها را در خود داری.

تو تنها نیستی، تو همه‌یِ جهانی.

تو در خود، هم گناهکار را داری و هم قدیس را. خود را به عرصه‌یِ کارزارِ این‌دو تبدیل نکن، وگرنه، همه‌یِ زندگی‌ات به دوزخی سوزان تبدیل می‌شود. قدیس و گناهکارِ وجودت را با هم آشتی بده.

اگر کسی به قله‌یِ فضایل برسد، تو نیز در توفیقِ او سهیم هستی. اگر کسی به دره‌های ناکامی سقوط کند، تو نیز در ویرانیِ او سهیم هستی. همه‌یِ توفیقاتِ گوتاما بودا، مسیحا، زرتشت، حلاج و شمس در تو جمع است. همه‌یِ شکست‌های چنگیزخان، تیمورِ لنگ، ژوزف استالین، آدولف هیتلر و رونالد ریگان نیز در تو جمع است.

با پذیرشِ قله‌ها و دره‌ها، وجودت به هماهنگی می‌رسد. به آن می‌ماند که همواره با گچی سفید بنویسی. اما این هنگامی میسّر است که تو بر روی تخته‌ای سیاه بنویسی. اگر گچِ تو سیاه باشد، تخته‌یِ تو ناگزیر سفید خواهد بود. سیاهی و سفیدی لازمه‌یِ نوشتنِ داستانِ زندگیِ ماست.

انسان موجودی‌ست دیالکتیکی. در او قله‌ها و دره‌ها، سیاهی و سفیدی، فرازها و نشیب‌ها، اشک‌ها و لبخندها با هم جمع شده‌اند. به جای ایجاد درگیری بینِ قطب‌های مختلفِ وجودت، بینِ آن‌ها هماهنگی برقرار کن. از آن‌ها موسیقی بیافرین. آن‌ها را چنان رهبری کن که نه به‌عنوانِ نیروهای متخاصم، بلکه به‌عنوانِ اعضای یک ارکستر با هم کار کنند.

غرض دین آن است که از انسان ارکستری عظیم بسازد. هدفِ دین آن است که از دوگانگیِ وجودِ تو، تار و زخمه بسازد و موسیقی بیافریند.

و اگر خواهانِ شناختِ خداوند هستید،

خود را با حلِ معماها سرگرم مسازید،

بلکه به پیرامونِ خود بنگرید؛

او را خواهید دید که با کودکان‌تان گرمِ بازی‌ست.

خدا را با پرسش‌های فلسفی و معماها ملاقات نکن. اگر خدا را ملاقات کنی، به او چه خواهی گفت؟ لابد از او پرسش‌هایی می‌کنی که پاسخ‌شان را هیچ‌کس نمی‌داند! اما خود را با حلِ این پرسش‌ها سرگرم نکن. خداوند را در ژرفای سکوت می‌یابی. هنگامی‌که در سکوتی ژرف با او دیدار می‌کنی، همه‌یِ معماها و پرسش‌هایت محو می‌شوند.

خداوند حل‌کننده‌یِ معماهای تو نیست. معماهای تو در پیشگاهِ او محو می‌شوند. اگر خواهانِ دیدارِ اویی، به پیرامونِ خود نگاه کن، او را می‌بینی که با کودکان سرگرم بازی‌ست.

اما چه کسی به کودکان بها می‌دهد؟ چه کسی به کودکان نگاه می‌کند؟ گویی از دستِ والدین کاری جز تحقیرِ کودکان‌شان برنمی‌آید. کسان‌که کاسه‌یِ چشمِ حریص‌شان را مال و منال پُر کرده است، نمی‌توانند هم‌بازیِ کودکان را ببینند. هم‌بازیِ کودکان، همواره خداوند است.

کسانی‌که چشمی بینا دارند، حضورِ سبزِ خداوند را در لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌های درختان می‌بینند. کسانی‌که گوشی شنوا دارند، حضورِ خداوند را در خروشِ دریا می‌شنوند. اما افسوس که مردم چشم دارند و نمی‌بینند؛ گوش دارند و نمی‌شنوند.

و اگر خواهانِ شناختِ خداوند هستید،

خود را با حلِ معماها سرگرم مسازید،

بلکه به پیرامونِ خود بنگرید؛

او را خواهید دید که با کودکان‌تان گرمِ بازی‌ست.

آیا تاکنون به چشمانِ یک کودک نگاه کرده‌ای؟ شاید تاکنون به فرزانه‌ای برنخورده باشی، اما اگر به چشمانِ یک کودک نگاه کنی، بی‌تردید نگاهِ راستین و بی‌اعوجاج و بی‌پیرایه‌یِ فرزانگان را تجربه خواهی کرد.

و به آسمان نظر کنید؛

او را خواهید دید که در میانِ ابرها می‌خرامد،

دستانش را در آذرخش دراز می‌کند.

و با باران فرود می‌آید.

همه‌ی تلاش جبران خلیل جبران آن است که ایده‌یِ خدای شخص‌واره را نابود کند. خدا شخص نیست. خدا، حضور است. خدا در خنده‌یِ کودکان حضور دارد. در خنده‌یِ کودکان چنان معصومیتی هست که تحققِ آن بی‌حضورِ خداوند محال است. کسانی‌که به ساحتِ روشن‌شدگی می‌رسند، کودکانه می‌خندند و کودکانه حیرت می‌کنند.

در ژاپن فرزانه‌ای می‌زیست به نام هوتی. هوتی همواره کیسه‌ای را بر دوشِ خود حمل می‌کرد. او در این کیسه، اسباب‌بازی‌های کودکانه و خروس‌قندی و چیزهای کودکانه داشت. او به هر شهر و روستایی که پا می‌گذاشت، مردم دورش حلقه می‌زدند و از او می‌خواستند درباره‌یِ دین و خدا سخن بگوید. کودکان نیز او را می‌شناختند و به سرعت اطرافش را می‌گرفتند. او دست در کیسه‌یِ خود می‌کرد و آن‌چه را که داشت بینِ کودکان تقسیم می‌کرد. ناگهان حضورِ او به خنده و رقصِ کودکان تبدیل می‌شد. هوتی نیز با کودکان می‌رقصید. وقتی اصرار می‌کردند که: «حالا قدری هم از خداوند سخن بگو.» می‌خندید و می‌گفت: «اوست که با کودکانِ شما می‌خندد و می‌رقصد. اوست که این هدایا را از دستان من می‌گیرد.»

هوتی هرگز سخن نمی‌گفت. او موقعیتی فراهم می‌آورد تا تو معصومیت را در عمل تماشا کنی. هنگامی‌که معصومیت در عمل حضور می‌یابد، خدا حاضر شده است.

کافی‌ست نظرگاهِ خود را عوض کنی. هنگامی‌که باران می‌بارد، زیرِ باران باید رفت. نترس، تو را از نمک نساخته‌اند که در باران آب شوی. مهم نیست لباس‌هایت خیس شوند، شادمانی ارزشِ آن را دارد.

چتر را آدم‌های عاشق نساخته‌اند. چتر ساخته‌یِ آدم‌های عاقل و احمق است.

او را خواهید دید که در گلُ‌ها می‌خندد،

آن‌گاه در جانِ درختان،

قامت می‌افرازد

و دستانِ سبزِ خویش را در باد تکان می‌دهد.

فقط نظرگاهِ خود را عوض کن. از زاویه‌ای دیگر به زندگی نگاه کن. درخت، درختِ تنها نیست؛ سبزیِ خداوند را دارد. ابر، ابرِ تنها نیست؛ خیسیِ خداوند در دلِ آن است. باران، بارانِ تنها نیست؛ لطف و لطافتِ خدا همراهِ اوست.

درخت، درخت است و چیزی بیش‌تر، ابر، ابر است و چیزی بیش‌تر. باران، باران است و چیزی بیش‌تر. این چیزِ بیش‌تر که در همه‌چیز هست، خداست. اگر او را ببینی، همه‌یِ زندگی‌ات به وجد و سرور و سعادت تبدیل خواهد شد.

اگر او را ببینی!

دانه‌ای زیرِ برف

آن‌گاه المیترا به سخن درآمد و گفت:

حال دوست داریم با ما از مرگ سخن بگویی.

و او گفت:

دوست دارید از رازِ مرگ باخبر شوید.

اما اگر این راز را در دلِ زندگی نیابید،

پس چگونه آن را خواهید یافت؟

جغدی که چشمانش به شب خو گرفته

و در روشنای روز نمی‌بیند،

هرگز نمی‌تواند پرده از رازِ روشنایی بردارد.

اگر به‌راستی دوست دارید روحِ مرگ را مشاهده کنید،

دلِ خود را به روی زندگی بازِ باز کنید.

زیرا مرگ و زندگی یک چیزند،

همان‌طور که رود و دریا یک چیزند.

آگاهیِ خاموشِ شما از فراسو،

در ژرفای امیدها و ناامیدی‌های شما خُفته است؛

و دلِ شما،

هم‌چون دانه‌ای زیرِ برف،

خوابِ بهار را می‌بینند.

به رؤیاها اعتماد کنید،

زیرا دروازه‌یِ جاودانگی را در آن‌ها تعبیه کرده‌اند.

ترسِ شما از مرگ چیزی نیست،

مگر لرزشِ چوپانی که در برابر پادشاه ایستاده

و منتظر است تا دستِ التفاتِ او را بر شانه‌اش احساس کند.

آیا چوپان در پسِ لرزشِ خود،

شادمان نیست که این افتخار نصیبش می‌شود؟

آیا چوپان در پسِ لرزشِ خود،

شادمان نیست که این افتخار نصیبش می‌شود؟

با وجودِ این،

آیا او از لرزشِ خود آگاه نیست؟

زیرا مردن چیست،

جُز عریان شدن در باد

و آب شدن در آفتاب؟

و بند آمدنِ نَفَس چیست،

جُز رها ساختنِ نَفَس از بی‌قراری‌ها،

تا عروج کند،

انتشار یابد،

و بی‌حجابی در میان،

با خداوند دیدار کند؟

فقط آن‌گاه آوازِ خویش را سرخواهید داد

که از رودِ خاموشی بنوشید.

و فقط آن‌گاه که به قله‌یِ کوه رسیده باشید،

صعود را می‌آغازید.

و فقط آن‌گاه که زمین اندام‌تان را بازپس می‌گیرد،

به‌راستی خواهید رقصید.

دانه‌ای زیرِ برف

مرگ، یکی از رازآلودترین و در عین حال، دروغ‌ترین پدیده‌های هستی‌ست، همه می‌میرند، با وجودِ این، هیچ‌کس نمی‌میرد. مرگ، فقط ظاهر است. در باطن، مرگی در کار نیست. همیشه، کسی می‌میرد، اما هیچ‌گاه تو نمی‌میری. همیشه گفته‌ای: «فلانی مُرد.» اما هیچ‌گاه نگفته‌ای: «من مُردم.»

کسی که می‌میرد، در نظرِ کسانی مرده است که بیرون ایستاده‌اند و او را می‌نگرند. او در نظرِ خود نمرده، بلکه از یک زندگی، به زندگیِ دیگر کوچیده است. او، در هستی حَل شده است.

انسان همواره با اندیشه‌یِ مرگ، خود را شکنجه داده است. بسیار هستند که حتی از کلمه‌یِ مرگ نیز می‌هراسند. البته، فقط آدم‌های معمولی نبوده‌اند که از مرگ وحشت داشته‌اند، بلکه کسی هم‌چون زیگموند فروید، بنیان‌گذارِ روانکاوی نیز از مرگ می‌ترسید و دوستانش حق نداشتند پیشِ او از مرگ سخن بگویند. روزی یک نفر تصادفاً از مرگ سخن گفت؛ فروید غش کرد و به زمین افتاد.

ما قبرستان‌ها را خارج از شهر می‌سازیم. زیرا نمی‌خواهیم هر روز چشم‌مان به قبرها بیفتد. ما از دیدنِ قبرها می‌هراسیم.

در کودکی دوست داشتم در مراسم تشییع جنازه شرکت کنم. برایم مهم نبود متوفی چه کسی‌ست. پدر و عمویم از این موضوع خشنود نبودند. پدرم می‌گفت: «این آدم که فامیلِ ما نبوده است. پس تو چرا دوست داری در تشییع جنازه‌یِ او شرکت کنی؟»

من به تشییعِ جنازه‌یِ گداهای شهر هم می‌رفتم.

به پدرم می‌گفتم: «من از این تشییعِ جنازه‌ها درس می‌گیرم. مهم‌ترین نکته‌ای را که در این مراسم متوجه شده‌ام این است که مشایعت‌کننده‌گان اصلاً به متوفی فکر نمی‌کنند. آن‌ها در مراسم تشییع، با هم از همه‌چیز سخن می‌گویند و حرف می‌زنند، جُز شخصِ متوفی. یکی را دیدم که درست در پشتِ تابوتِ یک مقامِ بلندپایه حرکت می‌کرد و با بغل‌دستی‌اش درباره‌یِ سردمزاجیِ جنسیِ همسرش سخن می‌گفت.

بغل‌دستی او نیز از بواسیرِ خود گِلِه داشت. پشتِ سرِ تابوت یکی از دیپلمات‌های سرشناس، شخصی بادی رها کرد، همه خندیدند. آن‌ها نمی‌خواستند به این موضوع فکر کنند که نوبت آن‌ها هم روزی خواهد رسید.»

هنگامی‌که کسی می‌میرد و زنگِ کلیسا به صدا درمی‌آید، هرگز نپرس که این زنگ برای چه کسی به صدا درآمده لاست.

آن زنگ برای تو به صدا درآمده است.

هر مرگی یادآورنده‌یِ آن است که حضورِ تو در این‌جا موقتی و کوتاه است. شاید فرصت نکنی طلوعِ خورشیدِ فردا را ببینی.

هر روزی که می‌گذرد، پایانِ ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. آن‌سوی مرگ چیزی نیست، مگر ساحتی ناشناخته. تو در این‌جا، در میانِ جمعیت هستی. مرگ، تو را از میانِ جمعیت بیرون می‌کشد و تنها می‌کند.

بنابراین، تنها کسانی که با هنرِ تنها بودن آشنایند، هنگامِ مُردن، آگاهیِ خود را حفظ خواهند کرد. در غیرِ این صورت، ضربه‌یِ مرگ چنان شدید است که هنگامِ وقوعِ آن، بیش‌ترِ مردم هشیاری‌شان را از دست می‌دهند. بسیاری از آدم‌ها فرصتِ مغتنمِ تجربه‌یِ آگاهانه‌یِ مرگ را از دست می‌دهند. زیرا مرگ، زندگی را در عریانیِ کامل در معرضِ نگاهِ تو قرار می‌دهد.

مرگ، یک تصادف نیست. این‌گونه نیست که روزی مرگ به‌طورِ ناگهانی پیدا شود و زندگیِ تو پایان یابد. مرگ، با تو و دوشادوشِ تو می‌بالد و همواره هم‌چون سایه به دنبالت می‌آید. مرگِ تو، از روزی شروع می‌شود که به دنیا می‌آیی.

مرگ و زندگی، دو روی یک سکه‌اند. ذاتِ زندگی، حاویِ این تضاد است. مرگ، آبستنِ زندگی‌ست و زندگی نیز، آبستنِ مرگ است. مرگ، زندگی را در دل دارد و زندگی نیز، مرگ را.

بارها گفته‌ام که زندگی معمایی نیست که بتوان آن را حل کرد و کنار گذاشت. زندگی، رازی‌ست که باید آن را زیست. این راز، همواره سر به مُهر خواهد ماند و همواره کنجکاویِ ما را تحریک خواهد کرد.

هیجانِ زندگی، منوط به آن است که این راز، یک‌باره و برای همیشه گشوده نشود. در غیرِ این صورت، زندگی بسیار ملال‌انگیز می‌شد.

زندگی، یعنی زیستنِ این راز؛ رازی که جریان دارد. زندگی، پدیده‌ای متعیّن و بسته نیست؛ زندگی، یک روند و «شدن» است. زندگی، جاری‌ست. زندگی، با زندگی حاصل می‌شود، نه با نظریه‌پردازی پیرامونِ زندگی. زندگی، هم خودش زیباست و هم اسمش. هیچ‌کلمه‌ای به زیبایی و دقتِ کلمه‌یِ «زندگی»، برای معنای خود وضع نشده است. اگر به دنبال آن هستی که معنای زندگی را نه در زندگی، بلکه خارج از آن، در نظریات و فرضیاتِ بسته و مرده بیابی، نه تنها معنای زندگی را، بلکه خودِ زندگی را نیز از دست می‌دهی. زندگی را در زندگی و در متنِ مرگف که روی دیگر این سکه است، باید معنا کرد.

زندگی و مرگ، هردو، در جایی منتظرِ تو نیستند، آن‌ها هم‌اکنون در تو اتفاق می‌افتد. این حادثه‌ها، در قلبِ تو می‌تپند، با نَفَسِ تو به ریه‌ایت می‌روند و بیرون می‌آیند، در رگ‌های تو جاری‌اند. بنابراین، تو هم زندگی را در خود داری و هم مرگ را. پس معنای آن‌ها را در خود جست‌وجو کن. جست‌وجوی معنای این‌ها در خارج از وجودِ تو، کاری عبث و بی‌نتیجه است.

انسان علاقه‌یِ عجیبی به مفاهیم دارد. اما مفاهیم، حجابِ دیدنِ واقعیت‌ها هستند. تو بیش‌تر دوست داری درباره‌یِ زیبایی‌های یک گُل، مطلب بخوانی تا این‌که خودِ گُل را ببینی. توصیفِ غروب، برای تو زیباتر از خودِ غروب است. وصفِ آوازِ یک پرنده، برای تو، دل‌انگیزتر از آوازِ آن پرنده است. توصیفِ زندگی و نظریه‌پردازی پیرامونِ آن نیز، برای تو، خواستنی‌تر از نَفْسِ زندگی‌ست. زندگی، تو را از زندگی بازداشته است. تو آن‌چه را که داری، نمی‌خواهی و دائم به دنبالِ فرضیه‌های مربوط به آن‌ها می‌گردی. تو در کنارِ فُراتی و دائم به دنبالِ مفهومِ آب می‌گردی.

چشمه در توست، چرا به کوزه‌ای خالیِ دیگران چشم دوخته‌ای؟ چشمه را بکاو. آن‌گاه دیگران خواهند آمد و کوزه‌های خالیِ خود را از آبِ زلالِ چشمه‌یِ تو پُر خواهند کرد. هرگز حکایت‌نویسِ یافته‌های دیگران نباش؛ آن‌گونه باش که دیگران حکایت‌های تازه و ناشنیده‌یِ تو را بنویسند و بازگویند. جمع‌آوریِ یافته‌های دیگران،

ممکن است مایه‌یِ تفاخر باشد، اما روشنی نمی‌آفریند، بلکه نَفْس را جسورتر و حساسیتِ دلِ تو را کُندتر می‌کند.

تو چنان محسورِ زندگی شده‌ای که مرگ را دوشادوشِ خود نمی‌بینی. مرگ نیز می‌بالد و بزرگ می‌شود. همان‌طور که زندگی در طی شصت هفتاد سال به نقطه‌یِ اوجِ خود می‌رسد، مرگ نیز در طیِ همین سال‌ها می‌بالد و بالغ می‌شود و به نقطه‌یِ اوجِ خود می‌رسد. در همین نقطه‌یِ اوج است که مرگ و زندگی، یکدیگر را ملاقات می‌کنند. آن‌ها همواره با هم حرکت می‌کنند و در اوجِ زندگیِ تو، به هم می‌رسند و یکی می‌شوند.

آن‌هایی که می‌خواهند زندگی را بشناسند، باید مرگ را نیز بشناسند. آن‌هایی که مرگ را نمی‌شناسند، زندگی را نیز نخواهند شناخت. اما ترس از مرگ، همیشه مانعِ شناختِ زندگی شده است.

مرگ از سویی، پایان است و از سوی دیگر، آغاز. هر پایانی، آغازی‌ست. هر آغازی نیز روزی به پایان می‌رسد. زندگی مجموعه‌ای از آغازها و پایان‌های بی‌پایان است. کاروانِ زندگی برای همیشه در حرکت است و زنگِ آن مدام در گوشِ صحراها و دشت‌ها و دره‌ها می‌پیچید. زنگِ کاروانِ زندگی، فقط در فضای جانِ هستی‌ست که محو می‌شود. از هستی نمی‌توان هستی‌اش را گرفت و آن را به نیستی تبدیل کرد.

تو می‌مانی و باز در گُل‌ها می‌شکفی، در حنجره‌یِ پرندگان می‌خوانی، در برگِ درختان سبز می‌شوی، در دلِ ابر می‌روی و باران بیرون می‌آیی، خاک می‌شوی، آسمان می‌شوی، بخشی از ستاره می‌شوی، قطره می‌شوی، به دریا می‌افتی، دریا می‌شوی.

بدنِ تو که می‌میرد، آگاهیِ تو آزاد می‌شود. آن‌گاه برای نخستین‌بار، بر بال‌های آزادِ آگاهی به پرواز درمی‌آیی و آسمان‌ها را درمی‌نوردی. زندگیِ کنونیِ ما چیزی نیست، مگر حلقه‌ای در سلسله‌یِ یک روندِ بی‌پایان.

بنابراین، ترس از مرگ معنایی ندارد. هنگامی‌که ترسِ تو از مرگ می‌ریزد و او را می‌پذیری و در آغوش می‌کشی، زندگیِ کامل و تمامی را آغاز می‌کنی؛ زیرا مرگ، نیمی از زندگی‌ست.

اگر از مرگ بترسی، زندگیِ کاملی نخواهی داشت و همان زندگیِ ناقصِ تو نیز همواره در سایه‌یِ مرگ خواهد بود. مرگ، هر آن ممکن است بیاید. مرگ، سرزده خواهد آمد و پیشاپیش یادداشتی برایت نخواهد فرستاد، مرگ، میهمانِ سرزده است.

بسیاری از آدم‌ها از این مهیمانِ سرزده می‌ترسند، بنابراین، هنگامی‌که مرگ می‌آید، آن‌ها بیهوش می‌شوند. آن‌ها تابِ دیدارِ مرگ را ندارند. طبیعت این امکان را فراهم کرده است که اگر حادثه‌ای از طاقتِ ما بیرون بود، ما بیهوش شویم.

در زمانه‌یِ ما، پادشاهِ واراناسیِ هندوستان به عملِ جراحی احتیاج پیدا کرد. عملِ او حداقل دو ساعت به طول می‌انجامید. باید شکم او را باز می‌کردند و غده‌ای را بیرون می‌آوردند. پادشاهِ واراناسی هم مغرور بود و هم اهلِ مراقبه. او به جراحان گفت: «مرا بیهوش نکنید. من می‌خواهم شاهد عملِ جراحی خود باشم.»

پزشکان گفتند: «ما تاکنون این کار را نکرده‌ایم. ممکن است دردِ شدید و تبعاتِ آن، موجبِ مرگِ شما شود. آن‌گاه ما مسئولِ مرگِ شما خواهیم بود.»

پادشاهِ واراناسی گفت: «من یادداشت خواهم کرد که به خواسته‌یِ من این کار انجام شده و هیچ‌کس جُز خودِ من مسئولِ این کار نبوده است. من می‌دانم که نخواهم مُرد.»

پزشکان به مشورت پرداختند. آن‌ها گفتند: «قبولِ تقاضای پادشاه، بسیار دشوار است. اما اگر تقاضای او را قبول نکنیم، او نیز تن به عملِ جراحی نخواهد داد. در این صورت، غده‌ای که در شکم دارد، سرطانی خواهد شد و او را خواهد کُشت. در هرصورت، او خواهد مُرد. بنابراین، بهتر است خطر را قبول کنیم و او را بدونِ داروی بیهوشی عمل کنیم. با عمل، شانسِ او برای زنده ماندن، بیش‌تر است.»

پادشاه گفت: «من در حینِ عمل، مراقبه می‌کنم. من هنگامی‌که در مراقبه فرو می‌روم، همه‌چیز را درباره‌یِ بدنِ خود فراموش می‌کنم. من در ساحتِ مراقبه، به آگاهیِ محض تبدیل می‌شوم. ابزارِ جراحیِ شما، به آگاهیِ من لطمه‌ای نخواهد زد.»

عملِ جراحی آغاز شد. دست و بالِ جراحان حینِ عمل می‌لرزید، زیرا داشتند کاری را به انجام می‌رساندند که قانوناً نباید آن کار را می‌کردند. اما چاره‌ای وجود نداشت. پادشاه به آرامی به ساحتِ مراقبه وارد شد. دو ساعت گذشت؛ عمل با موفقیت انجام شد. آن‌گاه پادشاه چشمانِ خود را باز کرد و گفت: «حتی مرگ نیز نمی‌تواند مرا بیاشوبد، زیرا من به جاودانگی تعلق دارم. برای من جاودانگی، نظر و فرضیه نیست، تجربه‌ای ناب است.»

هر مرگی باید تو را به ساحتی برتر ببرد. ساحتِ نهاییِ همه‌یِ مرگ‌ها و زایش‌های دوباره‌یِ تو، خداست. در خداست که تو آرام می‌گیری و از چرخه‌یِ زادن‌های مدام و مرگ‌های مدام، می‌رهی.

آن‌گاه المیترا به سخن درآمد و گفت:

حال دوست داریم با ما از مرگ سخن بگویی.

و او گفت:

دوست دارید از رازِ مرگ باخبر شوید.

اما اگر این راز را در دلِ زندگی نیابید،

پس چگونه آن را خواهید یافت؟

مرگ، در تو رشد می‌کند، نیازی نیست که به دنبالِ آن بگردی. فقط کافی‌ست جویای قلبِ زندگیِ خود باشی. آن‌جاست که مرگِ خود را نیز ملاقات می‌کنی؛ مرگی که سایه‌یِ زندگیِ توست. تو نمی‌توانی سایه را در دستانِ خود بگیری، اما اگر صاحبِ سایه را در دستانِ خود بگیری، سایه را نیز گرفته‌ای. مرگ را نمی‌توان مستقیماً ادراک کرد.

مردی بود که مدام مست می‌کرد و شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. همسرِ او از این وضعیت خسته شده بود. او روزی به شوهرش گفت: «تو شب‌ها دیر به خانه می‌آیی. از همه بدتر این‌که مست هم هستی. بهتر است

کلیدِ خانه را با خود ببری و وقتی شب‌ها برمی‌گردی، مزاحمِ خوابِ من نشوی. تو با سر و صدایی که در کوچه راه می‌اندازی، مزاحمِ خوابِ همسایه‌ها نیز هستی.» مرد کلید را گرفت. آن شب او باز مستِ لایعقل به خانه برگشتف کلید را از جیب بیرون آورد و به طرفِ در برد. اما او تعادل نداشت و دستش به شدت می‌لرزید. او نمی‌توانست کلید را در سوراخِ قفلِ درِ ساختمان وارد کند

پلیسی که آن‌طرف ایستاده بود، نزدیک شد و گفت: «می‌توانم کمک‌تان کنم، آقا؟»

مردِ مست گفت: «خانه دارد می‌لرزد، خواهشاً این خانه را محکم نگه دارید تا من کلید را داخلِ قفل کنم.»

پلیس خندید و در را برای مردِ مست باز کرد. مردِ مست وارد ساختمان شد، اما در راهرو به مردِ مستِ دیگری برخورد و با او به مشاجره پرداخت و سر و صورتش زخمی شد.

او پیش خود اندیشید: «درست است که امشب خودم در را باز کرده‌ام و واردِ خانه شده‌ام، اما فردا صبح، این زخم‌ها ممکن است باعث دعوای من و زنم شوند. بهتر است آن‌ها را بشورم و روی آن‌ها دوا بزنم.» بنابراین، برای شستنِ زخم‌ها به دستشویی رفت. او در آیینه به زخم‌هایش نگاه کرد، قدری پماد برداشت و روی آن‌ها مالید و با خیالِ آسوده و تلوتلوخوران به اتاقِ خواب رفت. او سعی می‌کرد سر و صدا نکند، مبادا زنش از خواب بیدار شود، اما تعادلِ خود را از دست داد و افتاد. با افتادنِ او، زنش بیدار شد و پرسید: «کیه؟» مرد صدای سگ درآورد. زن نیز به گمانِ این‌که او سگ‌شان است، باز به خواب رفت. مرد نیز به روی تختِ خود خزید و به خواب رفت.

صبح، زن فریادزنان از دستشویی بیرون آمد و گفت: «چرا آیینه را این‌قدر کثیف کرده‌ای؟»

مرد گفت: «یعنی چه؟ بگذار ببینم!»

مرد به دستشویی رفت و فهمید که شبِ گذشته، او پماد را نه روی زخم‌هایش، بلکه روی آیینه مالیده است.

مردم نیز مانندِ این آدمِ مست، با دروغ زندگی می‌کنند. آن‌ها هیچ‌گاه از خود نپرسیده‌اند که کیستند. آن‌ها هیچ‌گاه درباره‌یِ زندگی تأمل نکرده‌اند.

اما اگر این راز را در دلِ زندگی نیابید،

پس چگونه آن را خواهید یافت؟

این جمله‌ها، بارِ معناییِ بسیاری را در دل دارند.

مرگ، از بیرون نمی‌آید؛ مرگ، در درونِ تو رشد می‌کند و همگام با زندگیِ تو، می‌بالد.

جغدی که چشمانش به شب خو گرفته

و در روشنای روز نمی‌بیند،

هرگز نمی‌تواند پرده از رازِ روشنایی بردارد.

گرچه روشنایی همه‌جا را سرشار کرده است، اما جغد نمی‌تواند چشمانِ خود را باز کند. جغد چشمانی حساس دارد؛ او فقط در تاریکی آن‌ها را باز می‌کند. روشنایی، چشمانِ او را می‌زند. برای جغدها، شب، روز است و روز، شب. جغد، دروغ نمی‌گوید، این تجربه‌یِ اوست.

اگر نور همه‌جا را روشن کرده باشد و تو چشمانِ خویش را بسته باشی، برای تو، همه‌جا شب است و تاریکی.

مرگ، تو را نمی‌کشد، بلکه به تو خدمت می‌کند. مرگ به تو کمک می‌کند تا از شرّ قالبی کهنه به نامِ تَن رها شوی و به اندامی تازه و جوان کوچ کنی. تو با مرگ خویش، فقط خانه را عوض می‌کنی. تو فقط باید همه‌یِ هَمّ خود را مصروف زندگیِ کامل و تمام کنی. اگر زندگی را به‌طورِ کامل زندگی کنی، رازِ بزرگِ مرگ و زندگی را خواهی دید.

اگر به‌راستی دوست دارید روحِ مرگ را مشاهده کنید،

دلِ خود را به روی زندگی بازِ باز کنید.

اگر می‌خواهی چشمِ خود را به روی حقیقتِ مرگ بگشایی، دلِ خود را به روی زندگی بازِ باز کن. مرگ را فراموش کن، زیرا حتی کلمه‌یِ مرگ نیز مانعِ دیدنِ تو می‌شود. ترس، کور می‌کند. تو فقط دلِ خود را به روی زندگی باز کن. با فهمِ زندگی‌ست که مرگ را نیز می‌فهمی.

زیرا مرگ و زندگی یک چیزند،

همان‌طور که رود و دریا یک چیزند.

آگاهیِ خاموشِ شما از فراسو،

در ژرفای امیدها و ناامیدی‌های شما خُفته است؛

توقعات، انتظارات، امیدها و آرزوها، نگاهِ تو را تیره و تار کرده‌اند. غبارها و آلودگی‌ها، سطحِ نگاهِ تو را پوشانده‌اند. چشم‌ها را باید شست. مراقبه، چشمانِ تو را می‌شوید و زنگارها را از سطحِ آن پاک می‌کند.

بگذار دغدغه‌ها، توقعات، امیدها و آرزوها ناپدید شوند، آن‌گاه نگاهِ تو به آیینه‌ای بی‌زنگار تبدیل می‌شود و همه‌چیز را همان‌گونه که هست، در خود منعکس می‌کند. تنها در ساحتِ این شفافیت و خلوص است که می‌توانی رازِ فراسو را بفهمی.

و دلِ شما،

هم‌چون دانه‌ای زیرِ برف،

خوابِ بهار را می‌بیند.

به رؤیاها اعتماد کنید،

زیرا دروازه‌یِ جاودانگی را در آن‌ها تعبیه کرده‌اند.

لازم به یادآوری‌ست که رؤیاهای موردِنظرِ جبران خلیل جبران، همان رؤیاهای موردِنظرِ زیگموند فروید نیستند. زیگموند فروید با بررسیِ آن رؤیاها، توانست آدم‌های بیمار را بشناسد. آدم‌های بیمار، رؤیاهای بیمارگونه دارند. رؤیاهای آدم‌های بیمار، چیزی نیستند، مگر تصویری از امیالِ فروکوفته‌یِ آنان. زیگموند فروید به غلط گمان کرد که این رؤیاهای بیمارگونه، حاکی از ماهیتِ همه‌یِ رؤیاها هستند.

جبران خلیل جبران از رؤیای آدم‌هایی سخن می‌گوید که هیچ‌گونه عُقده‌ای در وجودِ خود ندارند. زیگموند فروید به چنین آدم‌هایی برنخورده بود، زیرا فقط آدم‌های بیمار نزدِ او می‌رفتند.

اما در زندگی، آدم‌هایی هم‌چون المصطفی نیز یافت می‌شوند؛ آدم‌هایی که از همه‌یِ گِره‌ها و عقده‌ها پاک‌اند. اینان در ژرفای وجودشان، به دانه می‌مانند؛ دانه، اما دانه‌ای جانانه که زیر برف، خوابِ بهاران را می‌بینند.

همه‌یِ شاعران رؤیا دیده‌اند، اما بیمار نبوده‌اند. داراییِ شاعران، رؤیاهاشان است. آن‌ها دوست ندارند این رؤیاها را از دست بدهند. رؤیاهای شاعران، دانه‌هایی‌اند که در بهاران می‌شکفند و جامه‌ای از گُل بر تن می‌کنند. زیگموند فروید و روانکاوانِ دیگر از این دسته‌یِ دومِ انسان‌ها غفلت کرده‌اند. به همین دلیل، روانکاوی، سترون بوده است.

دسته‌یِ سومی از انسان‌ها نیز وجود دارند؛ انسان‌هایی مانندِ گوتاما بودا که هرگز رؤیایی در سر ندارند. خوابِ بوداها را حتی یک رؤیا نیز برنمی‌آشوبد.

روانکاوی هنگامی کامل می‌شود که هر سه دسته‌یِ انسان‌ها را مدّنظر قرار بدهد: انسان‌هایی که رؤیاهای بیمارگونه دارند، انسان‌هایی که رؤیاهای سالم دارند و انسان‌هایی که هیچ رؤیایی ندارند. دسته‌یِ اخیر، به فراسوی امیدها و آرزوها رفته‌اند و به منزل رسیده‌اند.

ترسِ شما از مرگ چیزی نیست،

مگر لرزشِ چوپانی که در برابر پادشاه ایستاده

و منتظر است تا دستِ التفاتِ او را بر شانه‌اش احساس کند.

آیا چوپان در پسِ لرزشِ خود،

شادمان نیست که این افتخار نصیبش می‌شود؟

او می‌لرزدف اما چوپانی بینواست. او در مقابلِ پادشاهی ایستاده است و می‌لرزد. اما در پسِ لرزشِ خود، شادمان است. زیرا پادشاه او را برگزیده است و دستِ التفاتِ خویش را بر شانه‌های او گذاشته است.

آیا چوپان در پسِ لرزشِ خود،

شادمان نیست که این افتخار نصیبش می‌شود؟

با وجودِ این،

آیا او از لرزشِ خود آگاه نیست؟

شادمانی در زیرِ لوایِ ترس پنهان است. ترسِ از مرگ، این‌گونه است. آن‌هایی که هشیارند، می‌دانند که همه‌یِ دوستان و عزیزان و خویشانِ خود را ترک خواهند کرد. آن‌ها می‌دانند که با مرگ، درختان و کوهساران را ترک خواهند کرد و به اقلیمِ ناشناخته قدم خواهند گذاشت. بنابراین، لرزشی آنان را فراخواهد گرفت. اما در پسِ این لرزش، شادمانی نیز موج می‌زند، زیرا تجربه‌یِ ناشناخته‌ها همواره هیجان‌انگیز است. جهانی تازه انتظارِ آن‌ها را می‌کشد؛ جهانی که حتی در رؤیاها نیز نمونه‌اش دیده نشده است.

زیرا مردن چیست،

جُز عریان شدن در باد

و آب شدن در آفتاب؟

تَنِ تو آب خواهد شد و به ابرها خواهد پیوست، خاک خواهد شد و به زمین بازخواهد گشت، و همه‌یِ عناصرِ آن نیز به سرچشمه‌یِ خویش بازخواهند گشت. تنها آگاهیِ نابِ تو، با تو می‌ماند: تو همان آگاهیِ ناب هستی. همه‌چیزِ تو، تجزیه خواهد شد.

از این تجزیه شدن و آب شدن، هراسناک نباش.

گرچه این تجزیه شدن، پایانِ یک زندگی‌ست، اما آغازِ یک زندگیِ دیگر و بهتر نیز هست. زندگی، با این جابه‌جایی، همواره خود را کامل‌تر می‌کند.

و بند آمدنِ نَفَس چیست،

جُز رها ساختنِ نَفَس از بی‌قراری‌ها،

تا عروج کند،

انتشار یابد،

و بی‌حجابی در میان،

با خداوند دیدار کند؟

بند آمدنِ نَفَس، آزادی‌ست. نَفَس کشیدن، رابطی‌ست بینِ بدنِ تو و روحِ تو. هنگامی‌که تو از نَفَس کشیدن رها می‌شوی، روحِ تو، تعلقِ خود را از بدن خواهد بُرید و در هستی منتشر خواهد شد و به روحِ جهان خواهد پیوست. هر مرگی، فرصتی‌ست؛ فرصتی برای پیوستنِ قطره‌یِ روحِ آدمی به دریای روحِ هستی.

زندگی، مدرسه است. اگر درسِ خود را خوب فرا بگیری، در انتها روحِ خود را در هستی منتشر می‌سازی و برای همیشه می‌مانی. دین به تو می‌آموزد که چگونه بندهای خود را بریزی و به جاودانگی بپیوندی.

فقط آن‌گاه آوازِ خویش را سرخواهید داد

که از رودِ خاموشی بنوشید.

بدونِ سکوت هم می‌توان آواز خواند، اما آوازی که از روح و محتوا تُهی‌ست.

نوشیدن از رودِ خاموشی، همان مراقبه است. بدین‌سان، آوازی از تو به گوش می‌رسد که آوازِ تو نیست. کسی دیگر است که در تو می‌خواند. هستی‌ست که در تو می‌خواند. چنین آوازی، چنان بلند است که می‌توانی از نردبانِ آن به بام آسمان بروی و به جاودانگی بپیوندی.

و فقط آن‌گاه که زمین اندام‌تان را بازپس می‌گیرد،

به‌راستی خواهید رقصید.

هنگامی‌که بدنِ تو به خاک بازمی‌گردد، تو از جاذبه‌یِ زمین رها می‌شوی و رقصِ حقیقیِ خویش را می‌آغازی.

همه‌یِ چیزهای خوب در تو هست، اما زندانی‌ست. تو شکوهی هستی که به بند کشیده شده است. از زندانِ خویش بیرون بیا و شکوهِ خداییِ خویش را آفتابی کن. خدا را در خویش بیدار کن. هر موجودی که زنده است، بذرِ خدا را در جانِ خویش دارد. به هرچه نگاه کنی، خدا را می‌بینی. هیچ موجودی نیست که صورتِ بی‌صورت خدا را نداشته باشد. انسان از جنسِ آگاهی سرشته شده است. آگاهی نه خلق می‌شود و نه نابود می‌گردد. زندگی آغازی ندارد، پایانی نیز نخواهد داشت. سرشتِ ما را از جاودانگی تنیده‌اند. ما نَفَسِ زندگی هستیم. گرچه مدام صورت عوض می‌کنیم، اما ما با صورتی که به‌طورِ موقتی با آن پدیدار می‌شویم، یکی نیستیم. صورتِ حقیقیِ ما، صورتی ندارد. صورتِ حقیقیِ ما، خداست.

زبان فرشتگان

و اکنون آفتاب غروب کرده بود.

المیترای پیش‌گو گفت:

متبرک باد این روز و این‌جا

و نیز روحِ تو که با ما سخن گفت.

و او پاسخ داد:

آیا به‌راستی من بودم که سخن گفتم؟

آیا من نیز شنونده‌یِ آن سخنان نبودم؟

آن‌گاه از پله‌های معبد فرود آمد

و مردمان همه از پی‌اش روان شدند.

او به کشتی رسید و بر عرشه ایستاد.

و بارِ دیگر رو سوی مردم کرد،

صدایش را بالاتر بُرد و گفت:

ای مردمِ اُرفالِس!

باد می‌خوانَدَم،

یعنی از پیش‌تان خواهم رفت.

شتابِ باد را ندارم،

لیک، باید بروم.

ما خانه‌به‌دوشان،

که همواره گام در راه‌های نرفته می‌گذاریم،

هیچ‌رویزی را از همان‌جایی آغاز نمی‌کنیم

که روزِ پیش را در آن‌جا به پایان برده‌ایم؛

هیچ طلوعی ما را در جایی نمی‌یابد

که غروبِ روز پیش، ما را در آن‌جا ترک گفته بود.

حتی هنگامی‌که زمین به خواب می‌رود،

ما باز در سفریم.

ما دانه‌های گیاهِ سخت‌جانیم،

آن‌گاه که می‌رسیم

و دل‌مان نیز به کمالِ سرشاریِ خود می‌رسد،

خود را به دستِ باد می‌سپاریم

و پراکنده می‌شویم.

چه کوتاه بود روزهایی که در میان‌تان بودم!

و کوتاه‌تر،

سخنانی‌که بر زبان آوردم!

اما اگر طنینِ آوایم در فضای گوش‌تان محو شود،

و اگر عشقِ من از لوحِ ضمیرتان پاک شود،

با دلی سرشارتر از مِهر

باز خواهم آمد،

و با زبانی که دست در دستِ روح دارد،

با شما سخن خواهم گفت.

آری، با مدّ دریا خواهم آمد،

گرچه مرگ پنهانم کند،

و سکوتی ژرف، مرا در خود پیچد،

باز دوباره به جست‌وجوی آشنایی‌هاتان برخواهم آمد.

می‌دانم، می‌دانم، جست‌وجویم بیهوده نخواهد بود.

اگر آن‌چه را که گفته‌ام حقیقت باشد،

این حقیقت،

در صدایی روشن‌تر،

و نیز در واژه‌هایی مأنوس‌تر با اندیشه‌هاتان،

باز خود را نشان خواهد داد.

ای مردمِ اُرفالس!

من با باد می‌روم،

اما نه به ژرفای نیستی؛

اگر امروز، روزِ کامیابیِ حاجاتِ شما و عشقِ من نیست،

پس قرار بگذاریم برای روزی دیگر.

حاجاتِ آدمی مدام تغییر می‌کنند،

اما عشقِ او، هرگز؛

و نیز اشتیاقش به این‌که عشقش، حاجاتش را برآوَرَد.

پس بدانید که من از سکوتی ژرف بازخواهم گشت.

زبان فرشتگان

جبران خلیل جبران با استعاره سخن می‌گوید: شاید این تنها شیوه‌یِ سخن گفتن درباره‌یِ حقیقت باشد. به‌طورِ مستقیم نمی‌توان حقیقت را نشان داد. بنابراین، هنگامی‌که این جمله‌ها را می‌خوانی، فراموش نکن که با استعاره روبه‌رو هستی.

و اکنون آفتاب غروب کرده بود.

آفتاب غروب کرده بود و لحظه‌یِ وداعِ المصطفی با یاران فرا رسیده بود. این غروبِ آفتاب، فقط در بیرون رخ نداده بود، بلکه در درونِ همه‌یِ کسانی که دورِ المصطفی حلقه زده بودند نیز، آفتابی غروب می‌کرد. تاریکی به‌تدریج دامنِ خود را می‌گستراند.

حضورِ المصطفی در میانِ آنان، حضورِ یک خورشیدِ تابان بود؛ خورشیدی که چنان به آن اُنس گرفته بودند که تقریباً فراموشش کرده بودند. این یکی از غمبارترین پدیده‌های زندگیِ ماست که آن‌چه بدیهی‌ست، فراموش می‌شود و هر آن‌کس که آشناست، شناخته نمی‌شود. آشنایی، بزرگ‌ترین حجابِ شناختِ آدم‌های بزرگ است. آنان که آشناترند، بیگانه‌ترند. فقط جدایی‌ست که تو را از خواب بیدار می‌کند.

و اکنون آفتاب غروب کرده بود.

المیترای پیش‌گو گفت:

المیترا نخستین کسی بود که دوازده سال پیش، المصطفی را هنگام ورودش به شهر، شناخته بود. او هم بود که آن پرسش‌های بنیادین را درباره‌یِ زندگی، عشق و فرزندان طرح کرده بود. طبیعی‌ست که هم او باد آخرین کسی باشد که سپاس و احترام خویش را نثارِ المصطفی می‌کند. سخنانِ او سخنانِ سپاس و قدردانی‌ست:

متبرک باد این روز و این‌جا

و نیز روحِ تو که با ما سخن گفت.

هرجا که انسانی فرزانه و وارسته گام می‌گذارد، آن‌جا سرزمینی مقدس می‌شود. هر کلامی که از دهانِ انسانی فرزانه و وارسته بیرون می‌آید، آن کلام، کلامی معمولی نیست، بلکه کلامی‌ست بالدار و سخنی‌ست قدسی. اگر تو قابل باشی و پذیرا، آن کلام می‌تواند تو را به معراج ببرد و با کهکشانِ ناشناخته‌یِ درونت آشنا سازد.

گورجیف می‌گفت: «هر انسانی امپراطوری‌ست که در خزانه‌یِ قصرِ خویش گنج‌های بی‌شمار دارد، اما در دالانی مسکن گزیده است. او فراموش کرده است که جای سکونتِ او، داخلِ قصر است، نه دالان. او هیچ‌گاه حقِ خویش را مطالبه نکرده و از هستی نپرسیده است که جای حقیقیِ سکونتش کجاست. او هرگز نمی‌پرسد که چرا این‌جاست و زندگی چه معنایی دارد.»

انسان از صرافتِ جست‌وجو افتاده است و با بخت و تصادف زندگیِ خویش را پیش می‌برد. انسان به غلط گمان می‌کند زندگی همین است که هست.

انسان هنگامی که به ساحتِ سلوک گام می‌گذارد که درمی‌یابد زندگیِ دنیوی، تمامیِ زندگی نیست. زندگی، چیزی بیش‌تر از زندگیِ دنیوی در خود دارد. گنج‌هایی در زندگی پنهان است که ما هنوز به وجودشان آگاهی حاصل نکرده‌ایم. آیا زندگی، بیدار شدن، خوردن، به سرِ کار رفتن، بازگشتن، خوردن و خوابیدن است؟ آیا چنین زندگی‌ای می‌تواند دلِ تو را نغمه‌خوان و رقصان کند؟ اگر قدری هوش و فراست داشته باشی، چنین زندگی‌ای را زندگی نخواهی دانست. این زندگی، زندگیِ گیاهان است و در خورِ شأنِ انسانیِ تو نیست. به زندگیِ گیاهی تنزّل نکن. بکوش تا زندگیِ حقیقیِ خویش را به چنگ آوری. حقِ خود را از زندگی بستان.

تا بچه گریه نکند، مادر به او شیر نمی‌دهد. هستی، مادرِ ماست. تا در تو طلب نبیند، چیزی را در ظرفِ وجودت نمی‌ریزد. تو باید معنای زندگی را از هستی طلب کنی. آن‌گاه هستی، نقاب از چهره می‌گیرد و معنای زندگیِ تو را آشکار می‌کند.

هنگامی‌که با هستی اُنس می‌گیری و بی‌پرده هستی را می‌بینی، سلوکِ تو آغاز می‌شود. سالکِ حقیقی، رایحه‌ای دارد که زمینی نیست؛ رایحه‌ای‌ست از فراسو.

سعادتمند، کسی‌ست که دروازه‌یِ فراسوست. ناشناخته‌ها و رازها می‌آیند و از دروازه‌یِ وجود انسانِ سعادتمند می‌گذرند و به زمینیان می‌رسند. اگر قدم در راه نگذاری و به زندگیِ گیاهی خو کنی، می‌میری بی‌آن‌که بدانی که هرگز حضور داشته‌ای. بسیاری از آدم‌ها می‌میرند، بی‌آن‌که بدانند اصلاً به دنیا آمده‌اند.

گرترود اشتاین یکی از شاعرانِ بزرگِ روزگارِ ماست. او در بسترِ مرگ بود و پزشکان گفته بودند که تا ساعاتی دیگر بیش‌تر زنده نخواهد بود. دوستانِ این زن گرداگردش را گرفته بودند. اشک در چشمانِ همه حلقه بسته بود. زنی از میان‌شان می‌رفت که زبانی از طلا داشت. زنی که چیزهای بیان‌ناشدنی را بیان می‌کرد. ناگهان گرترود اشتاین چشمانِ خود را باز کرد و گفت: «پاسخ چیست؟»

همه شگفت‌زده شده بودند. او پرسشی را طرح نکرده بود تا پاسخش را بشنود. شاید او می‌دانست که دیگر زمانی برای طرحِ پرسش باقی نمانده است. او سال‌ها زیسته بود و چیزی نپرسیده بود. اکنون که ساعاتی بیش‌تر به مرگش نمانده است، شاید بتواند پاسخی بیابد. پاسخ چیست؟ آن‌هایی که در آن‌جا حاضر بودند نمی‌دانستند چه بگویند. آن‌ها نمی‌دانستند که پاسخ کدامین پرسش را باید بدهند. آن‌ها از طرفی نمی‌خواستند با زنی که سال‌ها دوستش داشتند و او را ستوده بودند، وارد بحث شوند. گرترود اشتاین با چشمانی خیره منتظرِ پاسخ بود. یکی از دوستانش سکوت را شکست و گفت: «اشتاینِ عزیز، تو فراموش کرده‌ای که پرسشِ خود را مطرح کنی. چگونه از ما توقعِ پاسخ داری؟»

اشتاین خندید و گفت: «بسیار خوب. پرسش چیست؟» و این آخرین جمله‌یِ او بود. او این جمله را گفت و برای همیشه لب‌هایش را بست.

ما نیز نه پاسخ را می‌دانیم و نه حتی پرسش را. با وجودِ این، همواره خود را در زندگیِ روزمره به جلو می‌کشیم. ما نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم، به کجا می‌رویم و آمدن‌مان بهرِ چه بوده است.

المیترا درست می‌گوید:

متبرک باد این روز و این‌جا

زیرا ما پرسش‌هایی به‌جا و پاسخ‌هایی به‌جا را در این روز شنیده‌ایم. ما پاسخ‌هایی را از المصطفی شنیده‌ایم که زنده بوده‌اند و بال داشته‌اند و به پرواز درآمده‌اند. پاسخ‌هایی که از اعماقِ جانِ المصطفی به بیرون جاری شده‌اند.

متبرک باد این روز و این‌جا

و نیز روحِ تو که با ما سخن گفت.

و آن‌چه که المصطفی می‌گوید، درخورِ آن است که برای همیشه به‌خاطر سپرده شود. المصطفی درباره‌یِ همه‌یِ وجوهِ زندگی سخن گفته است.

چیزی باقی نمانده است. اما او باز سخن می‌گوید:

آیا به‌راستی من بودم که سخن گفتم؟

آیا من نیز شنونده‌یِ آن سخنان نبودم؟

المصطفی می‌گوید: «من نبوده‌ام که سخن گفته‌ام، روحِ هستی از طریقِ من سخن گفته است. من هم شنونده‌ای از شنوندگانِ این سخنان بوده‌ام. هستی بوده است که از گذرگاهِ من عبور کرده و خود را به شما رسانده است. دست‌های من، چشم‌های من، زبانِ من، همه در اختیارِ هستی بوده تا با شما سخن بگوید.

من زبانِ فرشتگاه بوده‌ام.

من تماماً در اختیارِ روح هستی بوده‌ام.»

چرا المصطفی می‌گوید:

آیا به‌راستی من بودم که سخن گفتم؟

آیا من نیز شنونده‌یِ آن سخنان نبودم؟

عارفانی نظیر گوتاما بودا، لائو تزو، چونگ تزو، نانَک، منصورِ حلاج، شمس و مولانا و بسیاری دیگر، با المصطفی در این نکته هم‌عقیده‌اند که هرچه آنان گفته‌اند، آنان نگفته‌اند، آن‌ها خودْ نیز شنونده‌یِ سخنانِ خویش بوده‌اند. هنگامی‌که گویند، خودْ شنونده می‌شود، آن‌گاه روح هستی به آواز درمی‌آید. بحثِ سخنوری در میان نیست. المصطفی سخنرانی نمی‌کند.

از یکی از کالج‌های تربیتِ مُبَلّغ مسیحی دیدن می‌کردم. بزرگ‌ترین حوزه‌یِ تعلیمِ الهیاتِ مسیحی در شرق بود. در آن‌جا، شش سال طول می‌کشید تا طلبه‌ها فارغ‌التحصیل شوند. مدیرِ آن حوزه مرا به دیدنِ بخش‌های گوناگونِ محل برد. به او گفتم: «می‌توانید به من بگویید عیسای ناصری در کدام دانشکده‌یِ الهیات تحصیل کرده بود؟»

او مات و مبهوت به من نگاه کرد، زیرا می‌دانست که عیسای ناصری اُمّی بود و در هیچ مدرسه‌ای درس نخوانده بود.

گفت: «ما هزاران هزار مُبَلّغ داریم و تاکنون هیچ‌کدام از آن‌ها چنین پرسشی را طرح نکرده است.»

گفتم: «آن‌ها همه ریاکارند. آن‌ها نمی‌دانند که چگونه خود را به هستی بسپارند و بگذارند هستی از خلالِ وجودِ آن‌ها سخن بگوید. من کلاس‌های درسِ شما را دیدم و خندیدم. عبث است.

در این دانشکده، بعضی‌ها دکترای الهیاتِ مسیحی و یا فلسفه‌ی کلام و دین می‌گیرند. آن‌ها آدم‌های باسوادی می‌شوند، اما چیزی کم دارند. آن‌ها را که دیدم، نمی‌دانستم بخندم و یا گریه کنم. در همین کلاسِ

اخیر به آن‌ها آموزش می‌دادند که کجاها صدای‌شان را بلند کنند و یا پایین بیاورند و کجاها دست‌شان را تکان دهند، مثلاً می‌گفتند که هنگامِ گفتنِ این جملات، چه قیافه‌ای به خود بگیرند. آیا شما هنرپیشه‌یِ تئاتر تربیت می‌کنید؟ آیا گمان می‌کنید مسیحیت، مؤسسه‌یِ آموزشِ تئاتر و بازیگری‌ست؟»

گفت: «از سؤالِ شما یکّه خورده‌ام، نمی‌دانم چه بگویم.»

گفتم: «شما خوب می‌دانید که ایم مُبَلّغ‌ها همه بازیگرند. مسیحا بازی نمی‌کرد. او زندگی می‌کرد. آن‌ها همان جملاتِ مسیحا را بر زبان می‌آورند، آن‌ها حتی سعی می‌کنند حرکات‌شان شبیهِ حرکاتِ مسیحا باشد. ممکن است در این زمینه توفیقی حاصل کنند، اما اصالت و روحی در حرف‌ها و حرکات‌شان نخواهد بود. البته، آن‌ها در هنرِ فنِ بیان و بازیگری از عیسای ناصری جلو خواهند زد، اما هرگز اصالت و روح و لطافت او را به دست نخواهند آورد.

دوست دارم آخرین کلاسِ شما را نیز ببینم.»

گفت: «منظورِ شما را از آخرین کلاس متوجه نمی‌شوم. من تقریباً همه‌جای دانشکده را به شما نشان داده‌ام.»

گفتم: «می‌خواهم کلاسی را ببینم که به آن‌ها یاد می‌دهید چگونه مصلوب شوند. زیرا تا به آن‌ها چگونه مُردنِ مسیحایی را نیاموزید، به آن‌ها چیزی را آموزش نداده‌اید.»

گفت: «شما آدم عجیبی هستید. آیا منظورتان این است که همه‌یِ این‌ها باید مصلوب شوند؟ آن‌ها به این‌جا آمده‌اند تا درس بخوانند، نه این‌که مصلوب شوند. آن‌ها می‌خواهند مسیحیت را ترویج کنند. آن‌ها می‌خواهند برای مردم موعظه کنند.»

گفتم: «آن‌ها می‌خواهند چه چیزی را موعظه کنند؟ اگر عیسای ناصری را به صلیب نمی‌کشیدند، از مسیحیت چیزی باقی نمی‌ماند. آیا تصلیب، محورِ مسیحیت نیست؟ آیا بر صلیب کشیده شدنِ مسیح را مهم‌ترین حادثه‌یِ زندگیِ او نمی‌دانید؟»

رییسِ دانشکده صلیبی طلایی را به گردن آویخته بود.

گفتم: «آیا گمان می‌کنید این صلیبی که به گردن آویخته‌اید همان چیزی‌ست که عیسای ناصری به انجام رساند؟ آیا گمان می‌کنید او هم صلیبی کوچک و طلایی را با زنجیری از طلا به گردنِ خود می‌آوریخت؟ آیا این است معنای حقیقیِ تصلیب؟ شما باید بر بالای صلیب باشید، نه آن‌که صلیبی طلایی را بر گردن بیاویزید.

آیا شنیده‌اید شاعری به نام خزئل دعلی گفته است: «من چهل سال است که چوبه‌یِ دارِ خویش را بر شانه‌ام حمل می‌کنم؟» او پُر از مرگ بود و سرشار از زندگی. آیا مسیح نگفته است: «شما باید صلیبِ خویش را بر دوش‌تان حمل کنید؟» آیا نشنیده‌ای که آن بزرگ گفته است: «من به مرگ مشتاق‌ترم تا یک کودک به شیرِ مادر؟»

معنای این سخنان، آن است که هرکس باید مرگِ خویش را بر دوش حمل کند و در هر لحظه بمیرد، تا در هر لحظه زنده شود. کسی که در لحظه به لحظه‌یِ زندگیِ خود زنده است، به تمامی زنده است و زندگی می‌کند. چنین آدمی در لحظه به لحظه‌یِ زندگیِ خود حضور دارد. کسی که در آن زندگیِ خود غایب است و در آن حضوری ندارد، زندگی نیز خود را از او پنهان می‌کند.»

کسانی که از فرازها و نشیب‌های زندگی و دشواری‌های آن می‌گریزند، در واقع، از زندگی می‌گریزند.

زیرا زندگی، پُر از فرازها و نشیب‌ها و ناملایمات است.

کسانی که آرمانِ بزرگِ زندگی‌شان سلامتی بدنی‌ست، در واقع، زندگی‌شان را به پای فقط سلامتی می‌ریزند. زندگی، عزیزتر و پُربهاتر از سلامتی‌ست. چنین آدم‌هایی، به گدایی می‌مانند که با ذلّت، اسکناس‌هایی را جمع کرده و در زیرزمینِ خانه‌یِ محقرِ خود پنهان ساخته است. او هر شب به زیرزمین خانه‌اش می‌رود و در تاریکی، اسکناس‌های خود را آتش می‌زند تا در نورِ آن، اسکناس‌های خود را تماشا کند و لذت ببرد! دستِ

آخر، پول‌ها همه می‌سوزند و تمام می‌شوند، بدون آن‌که گدای بینوا از آن‌ها بهره‌ای جز آتش زدن و تماشای سوختن‌شان برده باشد.

جهان به مثابه‌ِی حمامی‌ست که عده‌ی زیادی از آدم‌ها فقط آبِ آن را گرم می‌کنند، اما خودْ فرصتی نمی‌یابند تا در آبِ گرم آن، تَن بشویند. اینان متخصصانِ برجسته‌یِ اقتصادِ تون‌کِشی هستند. عده‌ای اندک، اما با بصیرت، تن به آبِ گرمِ حمام می‌سپارند و خود را تطهیر و سبک می‌کنند.

هیچ‌کس نمی‌تواند با تظاهر به سخنان و حرکاتِ مسیحا، مسیحا شود. او پاره‌های دل و جانِ خویش را در کلماتِ خویش می‌گذاشت. کلماتِ او، کلماتِ مرده و بی‌روحِ استادانِ مُردنیِ فلسفه‌یِ دانشگاه‌ها نبود. کلماتِ او زنده بودند نَفَس می‌کشیدند.

حادثه، آن نیست که جملاتی زیبا را یاد بگیری و آن‌ها را بلغور کنی، حادثه، آن است که خود را تماماً به هستی بسپاری، زبانِ هستی شوی و بگذاری هستی از خلالِ تو سخن بگوید. حادثه، آن است که خود را هم‌چون عود به دستانِ خلاقِ هستی بسپاری تا زیباترین نغمه‌هایش را به واسطه‌یِ وجودِ تو خلق کند. هستی باید در میدانِ فراخِ دلِ تو برقصد و با رقصِ خویش، وجود را به رقص درآوَرَد.

آن‌گاه از پله‌های معبد فرود آمد

و مردمان همه از پی‌اش روان شدند.

او به کشتی رسید و بر عرشه ایستاد.

انسانی به بزرگیِ المصطفی، گرچه به منزل می‌رود، گرچه به جانبِ هدفی می‌رود که سال‌ها به دنبالش بوده است، گرچه به عرشه‌یِ کشتی‌ای می‌رود که دوازده سال آمدنش را انتظار کشیده است، گرچه دوازده سال در میانِ مردمی زیسته است که نادیده‌اش گرفته‌اند، اما باز بر عرشه می‌ایستد و با دلی سرشار از مهر و شفقت، به همین مردم رو می‌کند و با آن‌ها سخن می‌گوید.

در این دوازده سال، هیچ‌کس او را جدی نگرفت، هیچ‌کس به او اعتماد نکرد، اما علی‌رغم همه‌یِ این ناسپاسی‌ها و بی‌مهری‌ها و بی‌اعتنایی‌ها، باز المصطفی مانند روزِ نخست، دوست‌شان داشت. المصطفی کوهی بود که هیچ‌گاه خراش را بر جانِ بزرگِ خویش احساس نمی‌کرد و ملول نمی‌شد. به‌عکس، اکنون که روزِ وداع فرا رسیده است، او مالامال از غمِ جدایی‌ست. زیرا خورشیدِ او در این‌جا غروب می‌کند و مردم در تاریکی می‌مانند.

او می‌خواست آن‌ها را بیدار کند، اما آن‌ها بیدار نشدند. او می‌خواست خورشید از پشتِ پلک‌های آن‌ها طلوع کند، و نشد.

فقط در روزِ جدایی‌ست که جوانه‌یِ فهمی بر درختِ خشکیده‌یِ این مردم روییده است. آن‌ها حضورِ چندین‌ساله‌یِ پیامبر را در میانِ خود مغتنم ندانسته بودند. مسیحا در میان‌شان بود و آن‌ها منزلتِ او را درک نکردند. اما اکنون بسیار دیر شده است. مسیحا باید برود.

و بارِ دیگر رو سوی مردم کرد،

صدایش را بالاتر بُرد و گفت:

ای مردمِ اُرفالِس!

باد می‌خوانَدَم،

یعنی از پیش‌تان خواهم رفت.

کشتی آماده است و باد به جانبِ وطنِ من می‌وزد.

شتابِ باد را ندارم،

لیک، باید بروم.

من برای رفتن، شتابی ندارم؛ گرچه دوازده سال انتظارِ این لحظه را کشیده‌ام، اما باز دوست دارم قدری درنگ کنم. شاید هنوز گوشی برای شنیدنِ سخنانم در میان‌تان پیدا شود. شاید هنوز کسی هست که دوست دارد مرا ببیند و مرا بفهمد. شاید هنوز سالکی در میانِ شما باشد، جوینده‌ای، خانه‌به‌دوشی.

شتابِ باد را ندارم،

لیک، باید بروم.

هیچ‌کس برای همیشه مقیم این دیار نخواهد ماند. حتی بزرگ‌ترین‌ها نیز روزی باید این دیار را برای همیشه ترک گویند. بنابراین، اگر دوستدارِ من هستید، رفتنم را به تأخیر نیندازید. برای شنیدنِ سخنانِ من تا فردا درنگ نکنید، زیرا فردا را اطمینانی نیست. ممکن است طلوعِ خورشیدِ فردا را ببینید و یا نبینید.

ما خانه‌به‌دوشان،

که همواره گام در راه‌های نرفته می‌گذاریم،

هیچ‌روزی را از همان‌جایی آغاز نمی‌کنیم

که روزِ پیش را در آن‌جا به پایان برده‌ایم؛

هیچ طلوعی ما را در جایی نمی‌یابد

که غروبِ روز پیش، ما را در آن‌جا ترک گفته بود.

حتی هنگامی‌که زمین به خواب می‌رود،

ما باز در سفریم.

المصطفی درباره‌ی سفری معنوی سخن می‌گوید.

ما نمی‌دانیم منزل‌مان کجاست، اما نیک می‌دانیم که منزل‌مان دور نیست. پس تیزتَرَک باید گام برداشت. حتی در خواب نیز باید رفت. باید بدونِ پیش‌داوری، بر همه‌یِ درها کوبید. شاید یکی از درها، درِ منزلِ حقیقیِ ما باشد.

ما دانه‌های گیاهِ سخت‌جانیم،

آن‌گاه که می‌رسیم

و دل‌مان نیز به کمالِ سرشاریِ خود می‌رسد،

خود را به دستِ باد می‌سپاریم

و پراکنده می‌شویم.

من با شما سخن می‌گویم، اما در واقع بذرهای معنا و اشتیاق را در زمینِ جان‌تان می‌افشانم.

بگذارید کلماتِ من، بذرهایی باشند در خاکِ جانِ شما. آن‌گاه که بهار از راه می‌رسد، این بذرها جوانه خواهند زد.

انسان عادت کرده است که بسته بماند و هیچ بذری را به درونِ خویش راه ندهد. به همین دلیل است که بهار مدام می‌آید و می‌رود، اما این زمین همواره خشک می‌ماند و سبز نمی‌شود. بهار نمی‌تواند بذرها را بیافریند. بهار فقط بذرها را شکوفا می‌کند. ابرها می‌آیند، باران می‌بارد، اما تو هم‌چنان بی‌حاصل می‌مانی. تو بذرها را به خود راه نداده‌ای.

در کنارِ استاد بودن، یعنی به او اجازه‌یِ بذرافشانی دادن.

شاید اکنون بذرها را درنیابی، زیرا آن‌ها هنوز شکوفا نشده و گُل نداده‌اند. آن‌ها هنوز به بار ننشسته‌اند و میوه نداده‌اند. آن‌ها بالقوه، گُل و میوه‌اند. اما هنگامی‌که زمانِ مناسب فرا برسد، تو شاهدِ محصولی عظیم خواهی بود.

برای راه دادنِ بذرها به خود، اعتماد لازم است.

ترس، مُنافیِ اعتماد است.

ترس، دل‌های ما را بسته نگاه می‌دارد و به هیچ بذری اجازه‌یِ دخول نمی‌دهد.

مسیحا بارها و بارها گفت: «هنگامی‌که برزگر بذی می‌افشاند، بعضی از آن‌ها روی سنگ‌ها می‌ریزند؛ آن‌ها هرگز سبز نمی‌شوند. بعضی از بذرها در راه می‌ریزند و رهروان آن‌ها را لگدمال می‌کنند؛ آن‌ها سبز می‌شوند، اما خیلی زود می‌پژمرند. زیرا مردم آن‌ها را لگدمال می‌کنند و از بین می‌برند. خوشا به حالِ بذرهایی که در خاکِ حاصل‌خیز می‌افتند؛ هنگامی‌که بهار از راه می‌رسد و با بانگِ خیسِ باران، آن‌ها را صدا می‌زند، آن‌ها بیدار می‌شوند و شادمانه و سبز در بادِ بهاری می‌رقصند. به‌زودی آن‌ها درخت خواهند شد و دستانِ پُرشکوفه‌یِ خود را به سوی آسمان بلند خواهند کرد. آن‌ها اکنون به مقصد رسیده‌اند.»

اندک‌اندک کسانی‌که به مقصد می‌رسند. ترس است که مانعِ رسیدنِ افراد می‌شود. چرا بترسی؟ تو چیزی برای از دست دادن نداری. www.oshods.com

آن‌هایی که چیزی دارند، هرگز نمی‌ترسند، زیرا چیزی که به‌راستی به تو تعلق دارد، هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از تو بستاند. آن‌چه که به تو تعلق ندارد، به‌راحتی ستانده خواهد شد؛ امروز یا فردا. روزی مرگ از راه می‌رسد و همه‌یِ آن‌چه را که دورِ خود جمع کرده‌ای، از تو می‌ستاند و با دستانِ خالی روانه‌ات می‌کند. فقط آن‌چه که به تو متعلق است و تو با خود به دنیا آورده‌ای، با تو می‌ماند. تو هفتاد سال فرصتِ خود را برای جمع‌کردن تلف کردی. تو می‌توانستی این فرصت را صرفِ رشد و بلوغ و بصیرت کنی و استعدادهای انسانی‌ات را به فعلیت برسانی.

به فعلیت رساندن همه‌یِ آن‌چه که در دانه نهفته است، دین است. دینِ دیگری جز شکوفایی استعدادهای انسانی، وجود ندارد.

آغازِ سلوک، بی‌باکی‌ست. بی‌باکی، در اعتمادِ به هستی تحقق می‌یابد. شگفت آن است که هستی تو را در دلِ خود پرورده و به دنیا آورده است، با وجودِ این، تو به هستی اعتمادی نداری! تو هر لحظه هستی را به ریه‌هایت می‌فرستی و باز به او اعتمادی نداری! تو هستی را می‌نوشی و باز به او اعتمادی نداری! پس دیگر به چه کسی و یا به چه چیزی اعتماد خواهی کرد؟ به باورها تکیه نکن. باورها همه مرده‌اند. به هستی تکیه کن. به درخت‌ها، به باران، به شکوفه‌ها، به دریا، به ستاره‌ها و آدم‌ها و پروانه‌ها اعتماد کن. به آن‌چه که هست اعتماد کن. اعتماد، زمینه‌سازِ رشد و بلوغِ توست. هنگامی‌که رشد می‌کنی و بالغ می‌شوی، گنج‌های آگاهی و خدای‌گونگی را پیدا می‌کنیم.

خدا را نمی‌توان یافت، اما ذاتِ اُلوهی را می‌توان تجربه کرد.

ذاتِ اُلوهی، کمّ نیست، کیف است.

ذاتِ اُلوهی، نامِ دیگرِ عشق است.

چه کوتاه بود روزهایی که در میان‌تان بودم!

و کوتاه‌تر،

سخنانی‌که بر زبان آوردم!

درباره‌یِ زمان، نکاتی را باید فهمید. هنگامی‌که ناراحت هستی، زمان به کُندی می‌گذرد. شب‌هنگام، وقتی در کنارِ آدمی نشسته‌ای که دارد جان می‌سپارد، زمان چنان کِش می‌آید که گویی سالیانی گذشته است. زمان برای کسی که احساسِ سعادت می‌کند و کسی که احساس بدبختی می‌کند، به یکسان نمی‌گذرد. گذرِ زمان برای کسی که احساسِ سعادت می‌کند، سریع‌تر است. ساعت، همان ساعت است و مکانیسم خود را دارد، اما احساس‌ها متفاوت است.

چه کوتاه بود روزهایی که در میان‌تان بودم!

و کوتاه‌تر،

سخنانی‌که بر زبان آوردم!

اما اگر طنینِ آوایم در فضای گوش‌تان محو شود،

و اگر عشقِ من از لوحِ ضمیرتان پاک شود،

با دلی سرشارتر از مِهر

باز خواهم آمد،

و با زبانی که دست در دستِ روح دارد،

با شما سخن خواهم گفت.

المصطفی نماینده‌یِ همه‌یِ عارفانِ جهان است. مضمونِ سخنانِ همه‌یِ آن‌ها این بوده است: «اگر در این لحظه به ندای حقیقت گوش نسپارید، اگر این گفته‌ها را فراموش کنید، اگر خاطره‌یِ عشقِ ما را از ضمیرِ جانِ خویش بشویید، ما بازخواهیم گشت.»

این سخنان را باید به مثابه‌یِ یک استعاره فهمید. معلوم است که هرکس که رفت، هرگز بازنخواهد گشت. فرصتِ زندگیِ ما، یک‌باره است؛ تمام که شد، برای همیشه تمام شده است.

پس معنای این بازگشت چیست؟ معنای این بازگشت، آن است که بوداها و به‌روشنی رسیده‌ها و عارفان، خود را به روح جهان می‌سپارند، و روح جهان همیشه در دسترس است.

بنابراین، جسمِ عارفان دوباره بازنمی‌گردد، اما روحِ جهان، خود را در کالبدهای دیگر می‌دمد و در سیمایی دیگر به دنیا می‌آید.

با دلی سرشارتر از مِهر

باز خواهم آمد،

و با زبانی که دست در دستِ روح دارد،

با شما سخن خواهم گفت.

آری، با مدّ دریا خواهم آمد،

گرچه مرگ پنهانم کند،

و سکوتی ژرف، مرا در خود پیچد،

باز دوباره به جست‌وجوی آشنایی‌هاتان برخواهم آمد.

می‌دانم، می‌دانم، جست‌وجویم بیهوده نخواهد بود.

اگر آن‌چه را که گفته‌ام حقیقت باشد،

این حقیقت،

در صدایی روشن‌تر،

و نیز در واژه‌هایی مأنوس‌تر با اندیشه‌هاتان،

باز خود را نشان خواهد داد.

همه‌یِ موجودات، به همان شیوه‌ای که گفتم، دوباره بازخواهند گشت. باید روحِ جهان را شناخت و او را در کالبدهای گوناگون، به جا آورد.

این روح، همواره یک پیام را در فضای جان‌مان طنین‌انداز می‌سازد.

زمان می‌گذرد، لحن عوض می‌شود، حرکات و سَکَنات عوض می‌شوند، سیما عوض می‌شود، اما سخن همان است که بوده است.

سخن، همان است که بوده است، اما هرگز کهنه نیست. روح جهان، همواره تازه و باطراوت سخن می‌گوید. گُلی تازه روییده، اما رایحه، همان است.

خیره‌یِ گُل نباش، رایحه را درک کن.

ای مردمِ اُرفالس!

من با باد می‌روم،

اما نه به ژرفای نیستی؛

اگر امروز، روزِ کامیابیِ حاجاتِ شما و عشقِ من نیست،

پس قرار بگذاریم برای روزی دیگر.

حاجاتِ آدمی مدام تغییر می‌کنند،

اما عشقِ او، هرگز؛

و نیز اشتیاقش به این‌که عشقش، حاجاتش را برآوَرَد.

پس بدانید که من از سکوتی ژرف بازخواهم گشت.

حاجاتِ آدمی و نیازهایش تغییر می‌کند، اما عشق و اشتیاقش همواره پابرجا می‌مانند.

به درونِ خویش بنگر، هیچ‌کدام از وعده‌های هستی، بر زمین نمانده است. هستی به همه‌یِ وعده‌های خود عمل کرده است.

عارفانی هم‌چون المصطفی آمده‌اند و می‌آیند تا جانِ تو را به رقص درآورند. آن‌ها زندگیِ تو را به رقص درمی‌آورند. آن‌ها تو را به سوی نور، به سوی عشق، به سوی آگاهی فرا می‌خوانند.

المصطفی به تو کمک می‌کند تا راه بروی، زیرا تو فلج نیستی.

او به تو کمک می‌کند تا ببینی، زیرا نابینا نیستی.

او به تو کمک می‌کند تا احساس کنی، زیرا در سینه‌یِ تو قلبی هست که هنوز می‌تپد و منتظر است تا بارانی ببارد.

اشک‌ها و لبخندها

مِهی که در سپیده‌دمان با باد می‌رود،

در کشت‌زاران درِپایی از شبنم برجا می‌گذارد

و بالا می‌رود، ابر می‌شود، باران می‌شود و آن‌گاه می‌بارد.

من هم بی‌شباهت به مِه نبوده‌ام.

در سکوتِ شب، پرسه‌زنِ خیابان‌هاتان بوده‌ام

و روحم به خانه‌هاتان سَرَک کشیده است،

تپش‌های دلِ شما را در سینه داشته‌ام،

هُرْمِ نَفَس‌هاتان را بر چهره‌یِ خویش احساس کرده‌ام

و با همه‌یِ شما آشنایم من.

آری، با اشک‌ها و لبخندهاتان آشنایم،

و در خواب،

رؤیاهاتان را در رؤیایِ خویش دیده‌ام.

چه بسیار که در میان شما،

دریاچه‌ای بودم در میانِ کوهساران.

آیینه‌ای بودم که قله‌های بلند و دامنه‌های ملایم‌تان،

و حتی گله‌های در حالِ چرای اندیشه‌ها و آرزوهاتان را،

در دلِ بی‌زنگارِ خویش می‌تاباندم.

خنده‌یِ کودکان‌تان، گاهِ بازی در جویبارانِ آرام،

و نیز هوس‌های جوانان‌تان در رودخانه‌های خروشان،

همه در سکوتِ من جاری شدند.

این جویبارانِ آرام و رودخانه‌های خروشان،

وقتی به ژرفای دلم رسیدند،

هنوز نغمه‌خوان بودند.

اما در من،

شیرین‌تر از خنده و بزرگ‌تر از هوس نیز

جاری شده است.

و آن، بی‌کرانه‌ای است که در شماست؛

انسانِ نامتناهی، که شما یاخته‌ها و رگ و پیِ اویید؛

کسی که آوازهای شما،

در ترنمِ او محو می‌شود

و بی‌صدا می‌تپد.

در دلِ آن انسانِ نامتناهی‌ست

که کرانه‌هاتان را از دست می‌دهید و بی‌کرانه می‌شوید.

با چشمانِ او بود که شما را دیدم،

و با دلِ او بود که به شما عشق ورزیدم.

زیرا عشق،

به کدامین افق‌های دور می‌تواند رسید

که در آن دلِ بی‌منتها نبوده باشد؟

کدام بینش، کدام انتظار، کدام گمان

می‌تواند فراتر از آن اوج به پرواز درآید؟

آن انسانِ بی‌منتها که در وجودِ شماست،

به درختِ بلوطِ تناوری می‌ماند

که پوشیده از شکوفه‌های سیب است.

نیروی اوست که شما را به زمین می‌بندد،

بویِ خوشِ اوست که به آسمان‌تان می‌برد،

و در بقای اوست که نامیرا می‌شوید.

به شما گفته‌اند که هم‌چون زنجیر،

به اندازه‌یِ سست‌ترین حلقه‌تان شکننده‌اید.

این اما، نیمی از حقیقت است.

تاب و توان‌تان نیز به اندازه‌یِ سخت‌ترین حلقه است.

سنجیدنِ شما با خُردترین کارتان،

به آن می‌ماند که قدرت دریا را

از روی سستیِ کف‌هایش تخمین بزنیم.

داوری کردن درباره‌یِ شما از روی شکست‌هاتان،

سرزنشِ فصل‌هاست برای گذرا بودن‌شان.

آری، به دریا می‌مانید شما.

گرچه کشتی‌های به‌گِل نشسته،

موج‌های جانانه را در ساحل‌تان انتظار می‌کشند،

اما چون دریا،

نمی‌توانید موج‌ها را به شتاب وادارید.

به فصل‌ها می‌مانید شما،

گرچه در هوای سرد و برفیِ زمستان‌تان،

بهارِ خویش را انکار می‌کنید،

اما بهار که در شما غنوده است،

آزرده نیست و خواب‌آلوده لبخند می‌زند.

گمان نکنید که این چیزها را بهرِ ان می‌گویم که به یکدیگر بگویید:

«چه نیکو ستوده است ما را!

و جُز خوبی در ما ندیده است.»

آن‌چه من می‌گویم،

شما در ضمیرِ خویش می‌دانیدشان.

آن‌چه در جامه‌یِ واژه‌ها گفته می‌شود،

چیست جُز سایه‌یِ آگاهیِ بی‌واژه؟

سخنانِ من و افکارِ شما،

موج‌هایی از خاطره‌ای سربه‌مُهراَند

که یادِ دیروزهای ما،

و یادِ روزهای کُهن در آن ثبت است؛

روزهایی که زمین،

نه ما را می‌شناخت و نه خویشتن را،

و نیز یادِ شب‌هایی که زمین،

درهم و آشفته بود.

اشک‌ها و لبخندها

المصطفی، پیش از آن‌که مردمش را ترک گوید، نکاتی مهم و ظریف را با آن‌ها در میان می‌گذارد. گویی کسی دارد می‌میرد و آخرین وصایای خویش را که حاوی مهم‌ترین تجربیاتِ او در زندگی‌ست، به اطرافیانش می‌گوید. او وقتِ زیادی ندارد، اما تا این اندازه برایش فرصت باقی مانده تا سخنانی را بر زبان جاری سازد که با غم و شکوه و زیباییِ وداع، برای همیشه در یادها بماند.

المصطفی آهنگِ مرگ ندارد، بلکه عزمِ بازگشت به خانه را دارد. او اکنون باید چیزهایی را به مردم بگوید که پیش از آن، مجال گفتنش را نداشته است. او پیش از این نیز می‌توانست این سخنان را با مردم در میان بگذارد، اما آن‌ها آمادگیِ شنیدنش را نداشتند. مردمِ اُرفالِس اکنون خبر هجرتِ او را شنیده‌اند و همه در بندرگاه به دورِ او حلقه زده‌اند.

سخنانی که هنگامِ وداع گفته می‌شود، بذرهایی‌اند که در وجودِ تو کاشته می‌شوند.

کشتی آماده‌یِ رفتن است، مردم می‌دانند که دیگر المصطفی را نخواهند دید. کسی از آینده خبر ندارد. هیچ‌کس نمی‌داند که آینده چه چیزی را در چنته‌یِ خود دارد. این مرد، دوازده سال را در میانِ آن‌ها زیسته است؛ آن‌ها او را نادیده گرفته‌اند، به او خندیده‌اند، مجنونش پنداشته‌اند. آن‌ها در ژرفای جانِ خویش غمگین‌اند، آن‌ها پشیمان‌اند، زیرا فرصتی پُربها را از دست داده‌اند. بهار از میانِ کشتزارِ جانِ آن‌ها گذشته است و آن‌ها به روی باران‌های او گشوده نبوده‌اند.

امروز که بهار آخرین تکه‌های جامه‌یِ سبزِ خویش را از میانِ آن‌ها برمی‌چیند و می‌رود، آن‌ها ناگهان بیدار شده‌اند. اما بهار یک‌باره نمی‌رود. بهار قدری درنگ می‌کند. شکوفه‌ها یک‌باره نمی‌ریزند. آن‌ها به‌تدریج می‌ریزند و ناگهان درخت از شکوفه خالی می‌شود. آن‌هایی که شکوفه‌ها را ندیده‌اند و به انتهای بهار رسیده‌اند، ناگهان احساس می‌کنند که ممکن است برای همیشه از دیدنِ گُل‌ها محروم شوند. در این بیداری‌ست که دل‌ها گشوده می‌شود.

سخنانِ المصطفی در نهایتِ لطف و سادگی‌ست. حقیقت، همواره لطیف و ساده است. اگر تو آماده‌یِ شنیدنِ آن باشی، آن را در نهایتِ سادگی و لطافت خواهی یافت. اگر آماده نباشی، حقیقت را پیچیده و دشواریاب خواهی یافت. این ذهنِ توست که حقیقت را پیچیده و سخت می‌سازد. ذهنِ توست که حقیقت را تعبیر و تفسیر می‌کند. بدین‌سان، حقیقت از کفِ تو بیرون می‌رود. اما هنگامی که انسانی عازم است و در آستانه‌یِ مرگ قرار دارد و به‌زودی بادها به بادبانِ کشتیِ او می‌افتند و کشتی را به آن‌سوی افق می‌برند، ناگهان شکافی احساس می‌شود؛ شکافی که آن را نمی‌توان پُر کرد. گرچه المصطفی می‌رود. اما سخنانش در گوشِ جانِ آن‌ها همواره طنین خواهد انداخت.

مِهی که در سپیده‌دمان با باد می‌رود،

در کشت‌زاران درِپایی از شبنم برجا می‌گذارد

و بالا می‌رود، ابر می‌شود، باران می‌شود و آن‌گاه می‌بارد.

المصطفی می‌گوید: «غمگین نباشید. مِهی که شباهنگام بر روی برگ‌ها و گیاهان می‌خرامد، با بالا آمدنِ خورشید ناپدید می‌شود؛ اما این مِه بالا می‌رود، ابر می‌شود و دوباره در هیئتِ باران بازمی‌گردد. بنابراین، اگر این فرصت را از دست داده‌اید، به هوش باشید که فرصتی دیگر را از دست ندهید. هنگامی‌که باران می‌بارد، با قطره‌های رقصانِ باران، در باد برقصید. آن‌گاه شما نیز درخواهید یافت که پاره‌ای از هستیِ رقصان هستید. باران، با باد می‌رقصد و پایین می‌آید، شما نیز رقصنده با باد باشید.

من هم بی‌شباهت به مِه نبوده‌ام.

گرچه اکنون می‌روم، اما به‌زودی می‌بارم. اگر مِه را از دست داده‌اید، منتظرِ باران باشید. گوش به زنگِ باران باشید. خود را از من مپوشانید، دل‌هاتان را باز کنید، بگذارید بر آن‌ها ببارم.»

در سکوتِ شب، پرسه‌زنِ خیابان‌هاتان بوده‌ام

و روحم به خانه‌هاتان سَرَک کشیده است،

تپش‌های دلِ شما را در سینه داشته‌ام،

هُرْمِ نَفَس‌هاتان را بر چهره‌یِ خویش احساس کرده‌ام

و با همه‌یِ شما آشنایم من.

انسانی که به ساحتِ روشن‌شدگی رسیده است، حالِ خفتگان را خوب می‌فهمد. اما کسانی‌که در خواب‌اند، مردِ بیدار را درک نمی‌کنند و این طبیعی‌ست.

المصطفی ادامه می‌دهد: «من در خیابان‌های شما چون چراغِ لاله گشته‌ام. من به خانه‌های شما وارد شده‌ام. آن‌قدر دوست‌تان داشته‌ام که قلبِ شما در سینه‌یِ من تپیده است و نَفَس‌هاتان را بر چهره‌یِ خویش احساس کرده‌ام. من آشنای شما هستم. غریبه نیستم من.

دفعه‌یِ دیگر، بگذارید تپش‌های قلبِ من، تپش‌های قلبِ شما نیز باشد. دفعه‌یِ دیگر، بگذارید روح‌تان واردِ معبدِ من شود. دفعه‌یِ دیگر، بگذارید نَفَس‌های من صورتِ شما را نوازش کند. دفعه‌یِ دیگر، شما آشنای من باشید.

آری، با اشک‌ها و لبخندهاتان آشنایم،

و در خواب،

رؤیاهاتان را در رؤیایِ خویش دیده‌ام.

من رؤیاهای خود را برای شما میراث می‌گذارم. هنگامش که فرا برسد، رؤیاهای من در وجودِ شما جوانه خواهد زد، خواهد بالید و درختی تناور خواهد شد.

چه بسیار که در میان شما،

دریاچه‌ای بودم در میانِ کوهساران.

اما شما خودخواه بودید و هرگز به پایین نگاه نکردید؛ وگرنه چهره‌یِ خویش را در آیینه‌یِ دریاچه من می‌دیدید. اما این اتفاق دوباره تکرار نخواهد شد. اگر صادقانه از هجرتِ من غمگین هستید، دفعه‌یِ دیگر، هرچند کوهساران بلندتر خواهند بود، اما باز می‌توانید تصویرِ آن را در آیینه‌یِ دریاچه ببینید. من بازخواهم گشت و آیینه‌یِ دریاچه‌ای دیگر خواهم شد. تنها میراثِ من برای شما همین آب و آیینه است تا سیمای حقیقیِ خویش را در آن به تماشا بنشینید. هنگامی‌که سیمایِ حقیقیِ خویش را ببینید، به جست‌وجوی آن در خویش برخواهید خواست.

آیینه‌ای بودم که قله‌های بلند و دامنه‌های ملایم‌تان،

و حتی گله‌های در حالِ چرای اندیشه‌ها و آرزوهاتان را،

در دلِ بی‌زنگارِ خویش می‌تاباندم.

خنده‌یِ کودکان‌تان، گاهِ بازی در جویبارانِ آرام،

و نیز هوس‌های جوانان‌تان در رودخانه‌های خروشان،

همه در سکوتِ من جاری شدند.

این جویبارانِ آرام و رودخانه‌های خروشان،

وقتی به ژرفای دلم رسیدند،

هنوز نغمه‌خوان بودند.

اما شما از این موضوع آگاه نبودید. جویباران و رودهای شما، از مسیرهای گوناگون به دلِ من ریختند، با وجودِ این، استحاله‌ای در وجودتان رخ نداد. زیرا آن‌ها جویبارانِ خنده‌های کودکان شما و رودهای تمناهای جوانان‌تان بودند.

این جویبارانِ آرام و رودخانه‌های خروشان،

وقتی به ژرفای دلم رسیدند،

هنوز نغمه‌خوان بودند.

آن‌ها هنوز در من می‌خوانند. من خنده‌های پاکِ کودکان‌تان را در دلِ خویش نگه داشته‌ام. من عطرِ گُل‌های هوس‌ها و تمناهای جوانان‌تان را در فضای دلِ خویش ثبت کرده‌ام. بارِ دیگر که آمدم، می‌خواهم این من باشم که در دل‌های شما می‌خندم و آرزو می‌کنم. می‌خواهم در وجودتان برقصم و زندگی را به رقص درآورم.

اما در من،

شیرین‌تر از خنده و بزرگ‌تر از هوس نیز

جاری شده است.

حضورِ شما به تنهایی، برایم از هر خنده‌ای شیرین‌تر بوده است. گرچه خواب بودید، اما مهم نیست. نادیده‌ام انگاشتید، مهم نیست. من از شما آزرده نیستم. این کارتان مرا عاشق‌تر کرده است. دوست‌تان می‌دارم.

شما سلطانید، نمی‌خواهم هم‌چون گدایان زندگی کنید. به آیینه‌یِ جانِ من نگاه کنید، مُلک و ملکوتِ خویش را خواهید دید: ملکوتِ خداوند.

و آن، بی‌کرانه‌ای است که در شماست؛

انسانِ نامتناهی، که شما یاخته‌ها و رگ و پیِ اویید؛

کسی‌که آوازهای شما،

در ترنمِ او محو می‌شود

و بی‌صدا می‌تپد.

مهم نیست که حضور مرا درک نکردید. من حریصِ شمایم. من نگرانِ شمایم. می‌ترسم آن نامتناهی را در خویش نبینید. آن نامتناهی، خویشتنِ خویشِ شماست؛ حقیقتِ شماست. اگر او را نشناسید، زندگی را از کف داده‌اید.»

آن نامتناهی که المصطفی از او سخن می‌گوید، جانِ جهان و به تعبیری دیگر، خداست.

در خداست که همه یگانه می‌شوند و به وحدت می‌رسند.

همه‌یِ ما پاره‌ای از نفخه‌یِ الهی هستیم.

همه‌یِ ما نَفَسُ‌الرحمان‌ایم. این فقط گمانِ خواب‌آلودِ توست که تو را از دیگران جدا فرض می‌کند.

با بیداریِ تو، انقلابی عظیم رخ می‌دهد. بیدار می‌شوی و می‌بینی که تو در درختان حضور داری و درختان نیز در تو حضور دارند؛ تو در دریا حضور داری و دریا نیز در تو حضور دارد؛ تو در ابرها حضور داری و ابرها نیز در تو حضور دارند.

این بیداری، بزرگ‌ترین جذبه‌یِ عارفان بوده است. آن‌ها وحدتِ اُرگانیکِ خود را با همه‌چیز و همه‌کس دیده‌اند. تو چه از این حقیقت باخبر باشی یا نه، این وحدتِ اُرگانیک وجود دارد. تو این وحدت را نمی‌آفرینی، بلکه بیدار می‌شوی و آن را می‌بینی.

مردی را نزدِ گوتاما بودا آوردند. او فیلسوف و منطق‌دانی نابینا بود. بسیاری سعی کرده بودند وجودِ نور را برای او اثبات کنند، اما شکست خورده بودند. استدلال‌های فیلسوفِ نابینا درباره‌یِ عدم روشنایی، بسیار متین بود. او می‌گفت: «اگر نوری هست، نشانم بدهید. می‌خواهم لمسش کنم، احساسش کنم. می‌خواهم صدایش را بشنوم. می‌خواهم بخورمش. می‌خواهم ببویمش.»

بدیهی‌ست که هیچ‌کس نمی‌تواند نور را لمس کند و یا ببوید. نور را فقط می‌توان دید. فیلسوفِ نابینا به ناتوانیِ حریفانِ بحثِ خود مدام می‌خندید. او می‌گفت: «استدلال‌های شما برای آن است که ثابت کنید من نابینا هستم. اما این شمایید که نمی‌بینید. نور، چیزی نیست، مگر خیالاتِ واهیِ شما.»

هیچ‌کس نمی‌توانست حریفِ این فیلسوف و منطق‌دانِ نابینا شود. راهی برای اثباتِ نور نیست، مگر دیدنِ نور. برای اثباتِ وجودِ خدا نیز راهی جز وجودِ تو و تجربه‌های بی‌واسطه‌یِ تو نیست. منطق‌دان‌هایی که سعی در اثباتِ وجودِ خدا دارند، به اندازه‌یِ همان روستاییان، بی‌خبرند. خدا را نمی‌توان اثبات کرد، او را فقط می‌توان تجربه کرد. همان‌طور که نور را فقط می‌توان تجربه کرد. برای اثباتِ نور، استدلال لازم نیست، چشمی برای دیدن لازم است.

هنگامی‌که بودا به دهکده وارد شد، مردم آن نابینا را نزدِ او آوردند. بودا هشیار بود و می‌دانست که نباید برای اثباتِ وجودِ نور به آن فیلسوفِ نابینا، استدلال کند. او به مردم گفت: «او به من نیازی ندارد. او را نزدِ طبیب ببرید، شاید چشمانش معالجه شود و نور را ببیند.»

طبیب شش ماهِ تمام مداوای چشمانِ آن فیلسوفِ نابینا را به‌عهده گرفت. چشمانِ آن نابینا معالجه شد و توانست ببیند. او چشم باز کرد و گفت: «خدای من! چه استدلال‌های غلطی برای اثباتِ عدم وجودِ نور کرده‌ام! نور، چیزی نیست که بتوان آن را رد و یا اثبات کرد. نور، چیزی‌ست که می‌توان آن را دید و یا ندید.»

بودا به دهکده‌ای دیگر رفته بود. فیلسوفی که دیگر بینا شده بود با شتاب خود را به بودا رساند و به پای او افتاد و گفت: «اگر تو نبودی، من از دیدنِ نور محروم می‌شدم. تو تنها کسی بودی که شیوه‌یِ درستِ مواجهه با من را پیش گرفتی. من اکنون می‌بینم و می‌دانم که نور وجود دارد.»

خدا نیز نورِ غایی‌ست. برای دیدنِ خدا، باید چشمانِ خویش را بشویی. خدا به استدلال‌های تو نیازی ندارد.

شخصی نزدِ شمسِ تبریزی رفت و با خوشحالی گفت: «دیشب در مجلسی بود. بحث درگرفت و من با هفت دلیلِ منطقی، وجودِ خدا را اثبات کردم.»

شمس گفت: «اتفاقاً من نیز دیشب خدا را در خواب دیدم. خداوند به من گفت از فلان بنده‌یِ ما تشکر کن که امشب با هفت دلیلِ منطقی وجودِ ما را اثبات کرده است. اگر او این کار را نمی‌کرد، ما بلاتکلیف مانده بودیم!»

دنبالِ خداوند نگرد. او همه‌جا هست.

به دنبالِ چشمانی برای دیدنِ او باش. آیینه‌یِ وجودِ خود را شفاف‌تر کن.

در دلِ آن انسانِ نامتناهی‌ست

که کرانه‌هاتان را از دست می‌دهید و بی‌کرانه می‌شوید.

المصطفی خدا را خویشتنِ نامتناهیِ انسان می‌داند، به همین دلیل، از تعبیرِ انسانِ نامتناهی استفاده می‌کند.

هنگامی‌که یگانگیِ خویش را با هستیِ بی‌کرانه درک می‌کنی، بی‌کرانه می‌شوی. این تنها راهِ رهایی از کرانه‌ها و احساس خُردی و حقارت است. بسیاری از مردم از احساسِ حقارت رنج می‌برند. آن‌ها بی‌کرانگیِ خویش را از یاد برده‌اند. آن‌ها ارتباطِ خود را با هستیِ بی‌کرانه از دست داده‌اند.

با چشمانِ او بود که شما را دیدم،

و با دلِ او بود که به شما عشق ورزیدم.

المصطفی می‌گوید: «من شما را به‌عنوانِ موجوداتی منفرد و جدا دوست نداشته‌ام. من شما را دوست داشته‌ام، زیرا شما پاره‌ای از کُل هستید. من با خوب و بد شما کاری ندارم. هرچه هستید، باشید؛ پاره‌ای از کُل هستید. من بی‌کرانگیِ زندگی و وحدتِ آن را دیده‌ام و به آن عشق ورزیده‌ام. کسی که خود را با خدا یگانه می‌بیند و خدا را دوست می‌دارد، در واقع، خویشتنِ خویش را دوست داشته است.

مارتین بوبر یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفانِ جهان است. او کتابی دارد با عنوانِ من و تو. این کتاب، بسیار خواندنی‌ست. او خیلی خوب می‌داند که کلمات را چگونه به‌کار بگیرد. اما از یک چیز غافل است؛ من و تویی

وجود ندارد. من، توأم. دیالوگی وجود ندارد. هرچه هست، مونولوگ است. من سخن می‌گویم و این منم که آن سخن را می‌شنوم.

زیرا عشق،

به کدامین افق‌های دور می‌تواند رسید

که در آن دلِ بی‌منتها نبوده باشد؟

برای عشق، فاصله‌ای وجود ندارد. عشق، به همه‌جا می‌رسد. عشقِ تو، حتی به ستاره‌ای نیز می‌رسد که هنوز کشف نشده است. هنگامی‌که خدا را دوست می‌داری، هر آن‌چه را که در خدا هست نیز مُتَعَلّقِ عشقِ تو می‌شود. تو بر جهان عاشق می‌شوی، زیرا جهان در اوست و او در جهان است. عشق تو، به همان میزان که به گُل می‌رسد، خار را نیز دربرمی‌گیرد. کسی‌که به چنین عشقی رسیده است، بصیر و بیدار نامیده می‌شود.

کدام بینش، کدام انتظار، کدام گمان

می‌تواند فراتر از آن اوج به پرواز درآید؟

پروازِ عشق به سوی کُل، پروازِ فرجامینِ انسان است. سرعتِ پروازِ عشق، از سرعتِ سیرِ نور نیز بیش‌تر است. پروازِ عشق، از حوزه‌یِ زمان خارج می‌شود. به‌محضِ این‌که رابطه‌یِ خود را با کُل تجربه می‌کنی، عشقِ تو در تمامیِ کُل منتشر می‌شود.

آن انسانِ بی‌منتها که در وجودِ شماست،

به درختِ بلوطِ تناوری می‌ماند

که پوشیده از شکوفه‌های سیب است.

نیروی اوست که شما را به زمین می‌بندد،

بویِ خوشِ اوست که به آسمان‌تان می‌برد،

و در بقای اوست که نامیرا می‌شوید.

عشق، همه‌یِ اشتیاقِ تو را از خویش سرشار می‌سازد و تو را مستغنی می‌کند.

به شما گفته‌اند که هم‌چون زنجیر،

به اندازه‌یِ سست‌ترین حلقه‌تان شکننده‌اید.

این اما، نیمی از حقیقت است.

تاب و توان‌تان نیز به اندازه‌یِ سخت‌ترین حلقه است.

تو هم قله هستی و هم دره.

تو هم شبِ تاریکی و هم روزِ روشن.

پاره‌های گوناگونِ وجودِ تو، دشمن نیستند، بلکه دوستند؛ دست در دستِ یکدیگر.

پاره‌یِ ضعیفِ وجودِ تو، با پاره‌یِ قویِ وجودت مرتبط است. تو مجموعه‌یِ هردویِ آن‌ها هستی.

چیزهایی هست که فقط پاره‌یِ ضعیف‌ترِ تو می‌تواند آن را درک کند. و چیزهایی نیز هست که فقط پاره‌یِ قوی‌ترِ تو به آن‌ها دسترسی دارد. هردویِ این پاره‌ها لازمند. بنابراین، از پاره‌یِ ضعیفِ وجودِ خود ناراحت و شرمسار نباش. اگر از دریچه‌یِ وحدت به هردو پاره‌یِ وجودت نگاه کنی، آن‌گاه پاره‌یِ ضعیفِ وجودت دیگر ضعیف نیست.

آن‌ها هردو در شما ادغام می‌شوند.

سنجیدنِ شما با خُردترین کارتان،

به آن می‌ماند که قدرت دریا را

از روی سستیِ کف‌هایش تخمین بزنیم.

کفِ دریا، سُست و شکننده است و عمری کوتاه دارد. کف، مجموعه‌ای‌ست از حُباب‌ها. قدرتِ دریا را از روی کف‌هایش تخمین نزن.

همه‌یِ اعمالِ تو به کف می‌ماند. حالاتِ روحی و رفتاریِ تو به کف می‌ماند. درباره‌یِ تو، نمی‌توان از روی کف‌هایت داوری کرد. دریای وجودِ تو، بزرگ‌تر از کف‌های عمل و رفتارِ توست.

اهلِ بصیرت، از داوری تُهی‌اند. آن‌ها فقط دوست می‌دارند و دوست می‌دارند.

سنجیدنِ شما با خُردترین کارتان،

به آن می‌ماند که قدرت دریا را

از روی سستیِ کف‌هایش تخمین بزنیم.

داوری کردن درباره‌یِ شما از روی شکست‌هاتان،

سرزنشِ فصل‌هاست برای گذرا بودن‌شان.

گاهی بهار زودتر از راه می‌رسد و گاهی دیرتر. گاهی باران می‌بارد و چنان می‌بارد که سیل جاری می‌شود، و گاهی اصلاً نمی‌بارد. اما تو درباره‌شان قضاوت نکن. آن‌ها در دستِ خدایند، نه در اختیارِ خودشان. خداوند بهتر از تو می‌داند و بهتر از تو عمل می‌کند.

آری، به دریا می‌مانید شما.

گرچه کشتی‌های به‌گِل نشسته،

موج‌های جانانه را در ساحل‌تان انتظار می‌کشند،

اما چون دریا،

نمی‌توانید موج‌ها را به شتاب وادارید.

تو چه می‌توانی بکنی؟ تو دریایی، اما نمی‌توانی موج‌ها را به شتاب واداری. آن‌ها براساسِ مشیّتِ کُل برمی‌خیزند و می‌آیند. مشیّتِ کُلِ هستی، خداست.

به فصل‌ها می‌مانید شما،

گرچه در هوای سرد و برفیِ زمستان‌تان،

بهارِ خویش را انکار می‌کنید،

اما بهار که در شما غنوده است،

آزرده نیست و خواب‌آلوده لبخند می‌زند.

از آن‌جا که زمستان و بهار هرگز یکدیگر را ملاقات نمی‌کنند، تو در زمستانِ خویش، بهار را انکار می‌کنی.

تو در روزِ خویش، شب را مُنکر می‌شوی و شب‌ها در خواب، روز را انکار می‌کنی، زیرا آن‌ها هرگز یکدیگر را نمی‌بینند. اما هردویِ آن‌ها به تو تعلق دارد.

حتی در زمستان، بهار در تو غنوده است.

بهار، خواب‌آلوده لبخند می‌زند و منتظرِ زمانِ خویش است.

گمان نکنید که این چیزها را بهرِ آن می‌گویم که به یکدیگر بگویید:

«چه نیکو ستوده است ما را!

و جُز خوبی در ما ندیده است.»

آن‌چه من می‌گویم،

شما در ضمیرِ خویش می‌دانیدشان.

آن‌چه در جامه‌یِ واژه‌ها گفته می‌شود،

چیست جُز سایه‌یِ آگاهیِ بی‌واژه؟

المصطفی می‌گوید: «شما پیشاپیش، آن‌چه را که من می‌گویم، می‌دانید. اما تعبیرِ مناسبِ آن را نمی‌یابید و از بیانِ آن عاجزید.

شما در ژرفای سکوتِ دل‌تان، آن‌ها را با خود دارید؛ گرچه گُنگ و مُبهم.»

آن‌چه در جامه‌یِ واژه‌ها گفته می‌شود،

چیست جُز سایه‌یِ آگاهیِ بی‌واژه؟

اگر با سکوت مأنوس باشی، می‌توانی سخنانِ پیامبر را دریابی، زیرا او با سکوتِ تو سخن می‌گوید، نه با هیاهوی وجودت. او ترجمانِ راستینِ سکوت‌های توست.

سخنانِ من و افکارِ شما،

موج‌هایی از خاطره‌ای سربه‌مُهرآند

که یادِ دیروزهای ما،

و یادِ روزهای کُهن در آن ثبت است؛

روزهایی که زمین،

نه ما را می‌شناخت و نه خویشتن را،

و نیز یادِ شب‌هایی که زمین،

درهم و آشفته بود.

المصطفی می‌گوید: «آن‌چه را که من می‌گویم، شما نیز در ضمیرِ خویش می‌دانید، اما از این دانش، آگاهی ندارید. شما این دانش را به فراموشی سپرده‌اید. شما را دغدغه‌های زندگیِ روزمره از بصیرتِ درونی‌تان غافل کرده است.»

از خوابِ زندگیِ روزمره و دغدغه‌های حقیرش بیدار شوید و به ساحتِ آگاهی وارد شوید. غواصانِ دریای بی‌کرانه‌یِ درونِ خویش باشید.

هیچ‌کس از رودِ حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.

توت فرنگی‌های وحشی

حکیمان آمده‌اند تا با حکمتِ خویش، بر دانایی‌تان بیفزایند.

اما من آمده‌ام تا از بارِ دانایی‌تان بکاهم:

من چیزی را یافته‌ام که از دانایی برتر است.

و آن روح آتشناکِ شماست

که مدام از سوزِ خویش، شعله‌ورتر می‌شود،

درحالی‌که شما، بی‌خبر از گسترشِ آن آتش،

از فرو مُردنِ آتشِ روزهای زندگیِ خویش می‌نالید.

بدن‌ها از گور می‌ترسند،

اما این زندگی‌ست که در این بدن‌ها در پیِ زندگی می‌گردد.

در این‌جا گوری وجود ندارد.

این کوه‌ها و این دشت‌ها گهواره‌اند و نردبان.

هرگاه از کنارِ زمینی می‌گذرید که در آن نیاکانِ خویش را به خاک سپرده‌اید،

نیک به آن زمین بنگرید،

تا خود را ببینید که دست در دستِ کودکان‌تان،

شادمانه می‌رقصید.

آری، گاهی شادمانید و خود نمی‌دانید.

کسانی به میانِ شما آمده‌اند،

به ایمان‌تان وعده‌های طلایی داده‌اند

و شما نیز در عوض،

به آن‌ها ثروت و قدرت و اعتبار داده‌اید.

من به شما وعده‌ای نداده‌ام،

با وجودِ این، بیش از آن‌ها از سخاوت‌تان بهره برده‌ام.

شما مرا تشنه‌یِ بی‌تابِ زندگی کرده‌اید.

بی‌گمان برای انسان هدیه‌ای پُربهاتر از چیزی نیست

که همه‌یِ آمال و آرزوهای او را به لب‌هایی تشنه بدل کند،

و همه‌یِ زندگی‌اَش را به چشمه‌ای.

افتخار و پاداشِ من، در همین نهفته است،

این‌که هرگاه بر سرِ آن چشمه می‌آیم تا آبی بنوشم،

آبِ جاری را تشنه‌تر از خویش می‌یابم؛

هنگامی‌که آب را می‌نوشم، آب نیز مرا می‌نوشد.

پاره‌ای از شما گمان کرده‌اید که چون محجوبم و مغرور،

از شما هدیه‌ای نمی‌پذیرم.

آری غرورم اجازت نمی‌دهد که مُزدی طلب کنم،

اما هدیه‌هاتان را می‌پذیرم.

شما مرا به سفره‌یِ پُرسخاوتِ خویش خوانده‌اید

و من در دامنه‌یِ تپه‌ها و کوهساران،

به توت‌فرنگی‌های وحشی قناعت کرده‌ام.

شما شادمانه مرا به خان‌های اَمن و راحتِ خویش دعوت کرده‌اید

و من در ایوانِ معبد خوابیده‌ام.

با این حال،

همان التفاتِ پُرمهرِ شما به روزها و شب‌های من بود

که کامم را شیرین می‌کرد

و خوابم را از رؤیاهای رنگین، سرشار.

متبرک باد نام و یادتان برای این چیزها:

بسیار می‌بخشید و بخشش‌تان را در نظر نمی‌آورید.

آری، مهربانی، هنگامی‌که در آیینه به خود می‌نگرد،

سنگ می‌شود.

و نیکی، هنگامی‌که خود را با القابِ نیکو می‌ستاید،

نفرین می‌زاید.

توت‌فرنگی‌های وحشی

جبران خلیل جبران زیباترین سخنانِ خویش را بر زبان جاری می‌سازد. بنابراین، به آن‌ها فقط گوش نده؛ آن‌ها را بنوش و بگذار هم‌چون خون در رگ‌های تو جاری شود. در غیرِ این صورت، معنا و زیباییِ آن‌هار ا درنمی‌یابی.

حکیمان آمده‌اند تا با حکمتِ خویش، بر دانایی‌تان بیفزایند.

اما من آمده‌ام تا از بارِ دانایی‌تان بکاهم.

برای این سخن به دشواری می‌توان نظیری پیدا کرد. شاگردان معمولاً توقع دارند که استاد چیزی به معلوماتِ آن‌ها بیفزاید. این توقع، توقعِ به‌جایی نیست. استاد، تو را از آن‌چه که بر شانه‌های ذهنت سنگینی می‌کند، نجات می‌دهد. استاد، زنگارهای دانشِ عاریه‌ای تو را می‌زداید. دانشِ عاریه‌ای، در تجربه‌های تو ریشه ندارد.

استادِ حقیقی و فرزانه‌یِ راستین، ترا از دروغ‌هایت تُهی می‌سازد. معلوماتِ عاریه‌ای، همه دروغ‌اند. تو چیزی از زندگی نمی‌دانی، چیزی از خدا نمی‌دانی؛ همه‌یِ آن‌چه را که می‌دانی، بازیِ بی‌محتوا با کلمات است. تو این بازی را از محیطِ خویش یاد گرفته‌ای. این بازی، باری است که مانعِ پریدنِ تو در آسمانِ وجود می‌شود.

استاد، دروغ‌زُدایی می‌کند. چه چیزی در تو دروغ است؟ شخصیتِ تو. شخصیت، صورتکی‌ست که جامعه برایت ساخته و بر چهره‌ات گذاشته است. تو با معصومیتی شگفت به دنیا آمدی و از حیرت و اعجاب سرشار بودی. تو چیزی نمی‌دانستی، اما مشتاقِ دانستن بودی. می‌خواستی از همه‌چیز سر دربیاوری. محیطِ تو، ذهنِ تو را پُر کرد.

دانش، هنگامی ارزشمند است که از درونِ تو بجوشد. دانشِ تحمیلی، سَم است.

به آن‌چه که داری، نگاهی بینداز. آیا آن‌ها حاصلِ تجربه‌یِ خودِ تو هستند؟ آیا آن‌ها تحمیلی نیستند؟

استادِ حقیقی، دروغ‌هایت را از تو می‌گیرد و تو را در خلأیی رها می‌سازد که در آن به دنیا آمده‌ای. از همین خلأ است که سفرِ حقیقیِ تو آغاز می‌شود.

امپراتورِ چین از بودی دارما دعوت کرد تا چند روزی را میهمانش باشد. بودی دارما دعوتِ امپراتور را پذیرفت و به قصرِ او رفت. امپراتور به بودی دارما گفت: «من تاکنون هزاران معبدِ کوچک و بزرگ به نام گوتاما بودا ساخته‌ام، صدها دانشمند را گماشته‌ام تا روز و شب سخنانِ بودا را به زبان‌های مختلف ترجمه کنند، حوزه‌های علومِ بودایی را رواج داده‌ام و اکنون تمامیِ چین تحتِ سیطره‌یِ معنویِ بودا درآمده است. پاداشِ من چیست؟»

بودی دارما گفت: «پاداشِ تو آن است که به دوزخ سقوط کنی.»

امپراتور گفت: «آیا من خطایی کرده‌ام؟»

بودی دارما گفت: «خطای تو آن است که پاداشت را خارج از حوزه‌یِ عملِ خویش جست‌وجو می‌کنی. تو باید چنان عمل کنی، که نَفْسِ آن عمل، پاداشِ تو باشد. کدام پاداش پُربهاتر از آن است که بتوانی این معابدِ باشکوه را بنا کنی؟ کدام پاداش زیباتر از آن‌که بتوانی با ترجمه‌یِ سخنانِ بودا، بذرِ بصیرتِ او را در همه‌جا بپراکنی؟ اگر تو پاداشِ خویش را خارج از این کارها جست‌وجو کنی، سوداگر بوده‌ای، نه فرزانه. در ساحتِ دین، هر عملی یا پاداش است و یا جزا.»

امپراتور گفت: «من تاکنون در خواب بوده‌ام، تو خوابم را آشفتی. آماده‌ام تا از تو بیاموزم.»

بودی دارما گفت: «آماده باش تا آن‌چه را که آموخته‌ای از تو بگیرم. چیزی برای آموختن نیست. تو همین حالا هم زیادی می‌دانی. دانسته‌های تو، ریشه در تجربه‌های نابِ تو ندارند. آغازِ فرزانگی آن است که خود را از فشارِ غیرضروریِ این دانسته‌ها رها کنی.»

رهایی از جبرِ دانسته‌ها، آغازِ بصیرت و فرزانگی‌ست. خیلی چیزها را به ذهنِ ما ریخته‌اند و این گمانِ باطل را در ما به‌وجود آورده‌اند که چیزی می‌دانیم. استادِ حقیقی، گمان‌های باطلِ تو را می‌زداید و تو را به اقلیمِ معصومانه‌یِ کودکی بازمی‌گرداند.

حکیمان آمده‌اند تا با حکمتِ خویش، بر دانایی‌تان بیفزایند.

آن‌ها حقیقتاً حکیم نبوده‌اند و آن‌چه را که به تو افزوده‌اند، آگاهی نبوده است. آن‌ها فقط دانسته‌های عاریه‌ایِ خویش را در ظرفِ ذهنِ تو به عاریه سپرده‌اند. آن‌ها هیچ تجربه‌ای از دانسته‌هاشان نداشته‌اند.

اما من آمده‌ام تا از بارِ دانایی‌تان بکاهم.

به همین دلیل است که استادانِ واقعی را بر دار می‌کشند و یا شمع آجین می‌کنند. زیرا آنان چیزی به تو نمی‌دهند، بلکه داشته‌های تو را نیز می‌گیرند. آن‌ها عریانیِ روح تو را می‌خواهند و بی‌پیرایگیِ کودکانه‌ات را. این همین‌جاست که رشدِ واقعیِ تو آغاز می‌شود. آغازِ حقیقیِ سلوک، همین است.

من چیزی را یافته‌ام که از دانایی برتر است.

چه چیزی از دانایی برتر است؟ بی‌پیرایگی از دانایی برتر است، زیرا دانایی چیزی نیست، مگر دانشِ جمع‌آوریِ کلماتِ توخالی.

بی‌پیرایگی، استحاله‌یِ وجودِ توست؛ چنان‌که گویی زنگارها را از آیینه‌یِ جانت می‌زدایند و به تو شفافیت می‌بخشند. طراوتِ بی‌پیرایگی، شادابیِ بی‌پیرایگی، رفته‌رفته در تمامِ وجودت نفوذ می‌کند و تو را از نامیرایی‌ات می‌آگاهاند. به همین دلیل المصطفی می‌گوید:

من چیزی را یافته‌ام که از دانایی برتر است.

دانش برای سالکِ حقیقی کافی نیست. سالکِ حقیقی نمی‌خواهد حقیقت را بداند، بلکه می‌خواهد عینِ حقیقت شود. او نمی‌خواهد خدا را بشناسد، بلکه می‌خواهد او را در جانِ خویش احساس کند.

خدا موضوعِ علم ما نیست. او عینِ علم ما نیز هست. این‌جاست که عالم و معلوم و علم یکی می‌شوند. تو از خدا جدا نیستی. اوست که در قلبِ تو می‌تپد و در حنجره‌یِ تو آواز می‌خواند.

دانش برای کسانی خوب است که به دنبالِ نام و اعتبارند. سالکِ حقیقی، از نام و ننگ گذشته است. سالکِ حقیقی نمی‌خواهد بداند، او می‌خواهد باشد. او بودن را به داشتن ترجیح داده است.

شناختنِ عشق، یک چیز است و عاشق بودن، چیزی دیگر. بینِ این دو شکافی‌ست که هرگز پُر نمی‌شود.

تو می‌توانی کتاب‌هایی متعدد درباره‌یِ عشق بخوانی و عشق را بشناسی، اما با خواندن این کتاب‌ها نمی‌توانی عشق را تجربه کنی. ذهنِ تو از مطالبی درباره‌یِ عشق پُر می‌شود، اما دلت از عشق خالی می‌ماند. دلِ تو می‌خواهد عینِ عشق شود. اگر دلت به عشق تبدیل نشود، فایده دانستن درباره‌یِ عشق چیست؟

و آن روح آتشناکِ شماست

که مدام از سوزِ خویش، شعله‌ورتر می‌شود،

بصیرت چیزی نیست که بتوانی آن را از لابه‌لای کتاب‌ها جمع کنی. بصیرت، شعله است، روح است، وجودِ حقیقیِ توست که مدام خویش را می‌گسترد. تو مدام ریشه‌هایت را در زمین می‌گسترانی و در مرکزِ وجودِ4 خویش متمرکز می‌شوی. تو خود را بسط می‌دهی و از دلِ بسطِ خویشتن، روشن‌شدگی، هم‌چون گُلِ نیلوفر می‌شکفد.

درحالی‌که شما، بی‌خبر از گسترشِ آن آتش، از فرو مُردنِ آتشِ روزهای زندگیِ خویش می‌نالید.

بدن‌ها از گور می‌ترسند،

اما این زندگی‌ست که در این بدن‌ها در پیِ زندگی می‌گردد.

سالک چه می‌کند؟ این زندگی‌ست که در او به دنبال زندگیِ بیش‌تر و غنی‌تر می‌گردد؛ رقصی‌ست که مدام در پیِ کمال خویش است؛ سکوتی‌ست که ژرفای خود را می‌جوید.

در ژرفای سکوت، آوازی بی‌صدا و خاموش نهفته است؛ آوازی آسمانی که به هیچ سازی محتاج نیست؛ آوازی که پاره‌ای از توست.

این آواز چیزی نیست که از بیرون آمده باشد، بلک از درونِ تو می‌جوشد.

هر موجودی آبستنِ خداست. هر موجودی خدا را در دل دارد. دیوهای روزمرگی و ابتذال را از جانِ خود بیرون بریز، تا فرشته درآید و در جانت منزل کند. خدا همه‌یِ فضای خانه‌یِ دلِ تو را می‌خواهد و به کم‌تر از آن راضی نمی‌شود.

در این‌جا گوری وجود ندارد.

از مرگ نترس، زیرا در این‌جا گوری وجود ندارد.

این کوه‌ها و این دشت‌ها گهواره‌اند و نردبان.

هرگاه از کنارِ زمینی می‌گذرید

که در آن نیاکانِ خویش را به خاک سپرده‌اید،

نیک به آن زمین بنگرید،

تا خود را ببینید که دست در دستِ کودکان‌تان،

شادمانه می‌رقصید.

اگر به اقلیمِ وجودِ خویشتن وارد شوی، شگفت‌زده خواهی شد. تو با گام گذاشتن به اقلیمِ وجودِ خویشتن، به ساحتِ نامیرایی و جاودانگی وارد شده‌ای. در آن‌جا نیاکانِ خویش را خواهی یافت، حتی فرزندانِ فرزندانت را نیز در آن‌جا خواهی دید. آن‌ها دست در دستِ هم شادمانه می‌رقصند.

زندگی در دو جهت گسترده است: گذشته و آینده. لحظه‌یِ کنونیِ تو، واجدِ گذشته و آینده است.

اگر فقط بتوانی بدونِ هیچ ذهنیتی و با تمرکزِ کامل، در اکنون و این‌جا باشی، آن‌گاه درمی‌یابی که حلقه‌ای از سلسله‌یِ بی‌نهایتِ زندگی هستی. این سلسله به عقب می‌رود و نیاکانِ تو را دربرمی‌گیرد. این سلسله به جلو نیز امتداد می‌یابد و فرزندانِ فرزندانِ تو را شامل می‌شود؛ فرزندانی که هنوز زاده نشده‌اند، اما بذرِ آن‌ها وجود دارد.

شناختِ زمانِ حال، شناختنِ گذشته و نیز شناختنِ آینده است. با شناختنِ حال و گذشته و آینده، می‌توانی بگویی:

در این‌جا گوری وجود ندارد.

در این‌جا و اکنون فقط زندگیِ جاودانه وجود دارد. گورها را فقط در جهلِ ما کنده‌اند. ما هیچ‌گاه به زندگیِ خویش وارد نشده‌ایم. ما همواره از زندگیِ خود غایب بوده‌ایم. گورها را در سرزمین بی‌حاصلِ غیبتِ ما تعبیه کرده‌اند. در سرزمینِ حاصل‌خیزِ خودآگاهیِ ما، زندگی وجود دارد و سرزندگی.

من بارها گفته‌ام که وقتی مُردم، شاگردانم جشن بگیرند و به رقص و پایکوبی بپردازند. زیرا یاری دارد به اقلیمِ آینده می‌رود و به عرصه‌یِ رازآلودِ ناشناخته وارد می‌شود. مرگ را نیز باید جشن گرفت، زیرا مرگ، دروغی بیش نیست. هرگز کسی نمی‌میرد. مفهوم مرگ، بخاراتِ مردابِ مسمومِ ذهنِ ماست.

از مسیح درباره‌یِ ابراهیم پرسیدند، گفت: «پیش از آن‌که ابراهیم باشد، من بودم.»

او چیزی درباره‌یِ ابراهیم نگفت، اما چیزی درباره‌یِ خویش گفت.

بنابراین، می‌توان گفت که حتی پس از فرزندانِ فرزندانِ فرزندانم، باز من هستم. من در تمامیِ هستی منتشر می‌شوم. در این‌جا گوری وجود ندارد.

آری، گاهی شادمانید و خود نمی‌دانید.

جاودانگیِ زندگیِ تو، چه آن را بدانی یا ندانی، گه‌گاه در شادمانی‌اَت، رقص‌اَت، موسیقی و آهنگ‌اَت منفجر خواهد شد. تو نمی‌دانی چه دستی تو را می‌گیرد و دلت را به وجد درمی‌آورد.

نقاش نمی‌داند کیست که با دستِ او نقشی می‌کشد، شاعر نمی‌داند کیست که در اندرونِ او شعر می‌گوید.

هنگامی‌که کولریج مُرد، چهارهزار شعر را تکمیل نکرده گذاشت و رفت. دوستانش همواره به او خُرده می‌گرفتند که: «چرا این شعرها را کامل نمی‌کنی؟ کافی‌ست به بعضی از شعرها فقط یک بند اضافه کنی، کامل می‌شود. آن‌ها را کامل کن و بگذار به گنجینه‌یِ جاودانه‌یِ فرهنگِ بشری بپیوندند.»

کولریج همیشه می‌گفت: «من تاکنون شعری ننوشته‌ام. گاهی احساس می‌کنم دلم در دستِ نیرویی دیگر است و چیزی به من الهام می‌شود و از طریق دستم بر صفحه‌یِ کاغذ نوشته می‌شود. گاهی شعر کامل می‌شود و گاهی کامل نشده، آن نیرو دلم را رها می‌کند و می‌رود. البته، در این مواقع، کولریج آن‌جاست. من می‌توانم دنیا را فریب بدهم، اما هرگز نمی‌توانم خودم را بفریبم. می‌توانم بندی دیگر بیفزایم، اما کسی که مانند من گاهی در اختیار نیرویی دیگر قرار می‌گیرد، متوجه خواهد شد که همه‌یِ آن بندها جُز یک بند، متعلق به ماورایند و همین یک بندِ آخر از آنِ من است. من نمی‌خواهم آیندگان را بفریبم.»

هنگامی‌که رابیندرانات تاگور مجموعه‌ای از شعرِ خود را به انگلیسی ترجمه کرد و برای آن هم جایزه‌یِ نوبل را دریافت کرد، از کارِ خود قدری شرمنده بود. زیرا هیچ شعری را نمی‌توان به زبانی دیگر ترجمه کرد. هر زبانی لطافت‌های خاصِ خود را دارد. نثر را می‌توان ترجمه کرد، اما شعر را نمی‌توان.

نه این‌که تاگور زبانِ انگلیسی را نمی‌دانست. او استادِ این زبان بود و این زبان، در واقع، زبانِ دوم او بود. اما زبانِ دوم، هرگز زبانِ مادری نمی‌شود.

تاگور به انگلستان رفت. او می‌خواست پیش از چاپِ اثرش، آن را برای عده‌ای از دوستان قرائت کند. ییتس، شاعرِ بزرگِ انگلیسی که خود از دریافت‌کنندگان جایزه‌یِ نوبل در ادبیات بود، عده‌ای از دوستانِ شاعرش را به منزل دعوت کرد تا بیایند و به اشعار رابیندرانات تاگور گوش بدهند.

همه‌یِ حاضران اشعارِ تاگور را شنیدند و شگفت‌زده شدند. اگر این اشعار به انگلیسی ترجمه نمی‌شدند، هیچ‌کس از وجودِ این مرواریدهای پُربهای ادبی آگاه نمی‌شد.

اما ییتس سکوت کرده بود. او بزرگ‌ترین شاعرِ زمانه‌یِ خود بود.

تاگور به ییتس گفت: «شما چیزی نمی‌گویید؟»

ییتس گفت: «اشعارِ شما بی‌نظیرند، اما چهار کلمه در آن‌ها هست که متعلق به شما نیست، دیگری کمک‌تان کرده است.»

تاگور نمی‌توانست آن‌چه را که شنیده بود باور کند، زیرا ییتس درست حدس زده بود. زیرا تاگور پیش از عزیمتِ خود به انگلستان، اشعارش را به سی.اف آندروز نشان داده و از او پرسیده بود: «آیا در این اشعارف خطایی دستوری هست؟» سی.اف. آندروز نیز که خود از زبان‌دانان به‌نام بود، گفته بود: «در این اشعار چهار کلمه وجود دارند که به لحاظِ دستوری اشتباه به نظر می‌رسند. اما همه‌یِ اشعار شما فوق‌العاده‌اند.»

آن‌گاه آندروز به جای آن چهار کلمه، چهار کلمه‌یِ درستِ دیگر را، با همان معنا، پیشنهاد کرده بود. شعرِ تاگور به لحاظِ دستوری درست شده بود. اما نمی‌توانست ذائقه‌یِ شعریِ ییتس را بفریبد. ییتس در تمامیِ کتابِ شعرِ تاگور، درست به همین چهار کلمه اشاره کرده بود. او گفته بود: «این چهار کلمه، شاعرانه نیستند.»

تاگور هم آن چهار کلمه‌یِ پیشنهادیِ آندروز را برداشته و کلمه‌های خودش را گذاشته بود. ییتس به او گفته بود: «حالا کتابِ شعرِ شما بی‌نقص است.»

شعر، از گرامر فراتر می‌رود. شعر، دستور زبان را درمی‌نوردد و به فراسوی زبان می‌رود.

گاهی تو از نیرویی سرشار می‌شوی که نمی‌دانی از کجاست. این نیرو به رقص و آواز و نیایشِ تو می‌ریزد و همه‌چیز را از خود لبریز می‌کند. این نیرو، همان زندگی‌ست که از صورتی به‌صورتِ دیگر می‌رود.

کسانی به میانِ شما آمده‌اند،

به ایمان‌تان وعده‌های طلایی داده‌اند

و شما نیز در عوض،

به آن‌ها ثروت و قدرت و اعتبار داده‌اید.

من به شما وعده‌ای نداده‌ام،

با وجودِ این، بیش از آن‌ها از سخاوت‌تان بهره برده‌ام.

شما مرا تشنه‌یِ بی‌تابِ زندگی کرده‌اید.

منظورِ المصطفی از این‌که بیش از پیشینیان، از سخاوتِ این مردم بهره برده است چیست؟ منظورِ او این است: «شما بر تشنگیِ من به زندگی افزوده‌اید. با بودن در میانِ شما، بر طلبِ خویش افزوده‌ام و جوینده‌تر شده‌ام. شاید شما خود ندانید که چه چیزی را به من هدیه داده‌اید، اما من خوابِ شما را دیدم و بیداری را بیش‌تر طلب کردم. خشمِ شما را دیدم و از خشم کناره گرفتم و آن را با شفقت عوض کردم. دیدم که به زندگی اعتنایی ندارید، زندگی را بیش‌تر و عمیق‌تر دیدم و خواستم. هریک از شما هشداری بودید که زندگی را تلف نکنم و هم‌چون شما آن را ضایع نگردانم. من باید سرچشمه‌یِ زندگی را، پیش از آن‌که مرگ به سراغم بیاید، بیابم.»

آه، که المصطفی چه روح بلند و زیبایی دارد. او حتی از بی‌اعتنایی‌ها نیز تشکر می‌کند. او می‌گوید: «شما به من ثروت و قدرت و اعتبار ندادید، اما بر تشنگیِ من به زندگی افزودید. هرچه بیش‌تر شما را دیدم، بیش‌تر احساس کردم که وقتی برای تلف کردن ندارم. من نمی‌خواهم هم‌چون دیگران بمیرم. می‌خواهم مرگ استعلای حیاتم باشد، نه ویرانیِ آن. هدیه‌یِ شما به من، این بوده است.»

شما مرا تشنه‌یِ بی‌تابِ زندگی کرده‌اید.

اما این مردم نمی‌دانند که چه‌وقت این هدیه را به المصطفی داده‌اند. المصطفی به آن‌ها نگاه کرده و دانسته است که آدم‌ها تا چه اندازه مرده‌اند. او مرگِ آدم‌ها را در کالبدهای زنده‌شان دیده و به زندگی تشنه‌تر شده است.

بی‌گمان برای انسان هدیه‌ای پُربهاتر از چیزی نیست

که همه‌یِ آمال و آرزوهای او را به لب‌هایی تشنه بدل کند،

و همه‌یِ زندگی‌اَش را به چشمه‌ای.

هیچ‌کس به المصطفی چیزی نداده است. اما اهلِ بصیرت، همواره می‌آموزند. آن‌ها ادب را از بی‌ادبیِ مردمان یاد می‌گیرند. آن‌ها بیداری را از خوابِ مردمان فرامی‌گیرند. آن‌گاه تصمیم می‌گیرند زندگیِ خود را به شیوه‌ای زیباتر و ژرف‌تر و بیدارتر بگذرانند.

افتخار و پاداشِ من، در همین نهفته است،

«شما چیزهای پُربهایی به من داده‌اید؛ حتی بیش‌تر از آن‌چه که در ازای وعده‌های طلاییِ منادیانِ پیشین، به آن‌ها پرداخته‌اید. من به شما وعده‌ای ندادم و بیش از آن‌ها گرفتم.»

افتخار و پاداشِ من، در همین نهفته است،

این‌که هرگاه بر سرِ آن چشمه می‌آیم تا آبی بنوشم،

آبِ جاری را تشنه‌تر از خویش می‌یابم؛

هنگامی‌که آب را می‌نوشم، آب نیز مرا می‌نوشد.

این‌ها سخنان سمبلیک است. المصطفی می‌گوید: «هرگاه به آبِ تشنه می‌رسم، تنها من نیستم که آب را می‌نوشم، آب نیز تشنه‌یِ من است و مرا می‌نوشد. این داد و ستد همواره در هستی برقرار است.»

پاره‌ای از شما گمان کرده‌اید که چون محجوبم و مغرور،

از شما هدیه‌ای نمی‌پذیرم.

آری غرورم اجازت نمی‌دهد که مُزدی طلب کنم،

اما هدیه‌هاتان را می‌پذیرم.

المصطفی می‌گوید: «آری، من مغرورم و هرگز مُزدی طلب نخواهم کرد، اما این بدان معنا نیست که هدیه‌هاتان را نپذیرم. هدیه‌های شما، تبلورِ عشقِ شماست. من از شما مُزدی طلب نمی‌کنم، زیرا خدمتکار یا غلام شما نیستم. اگر عشق‌تان را در هدیه‌ای بگذارید به من بدهید، آن را خواهم پذیرفت.»

شما مرا به سفره‌یِ پُرسخاوتِ خویش خوانده‌اید

و من در دامنه‌یِ تپه‌ها و کوهساران،

به توت‌فرنگی‌های وحشی قناعت کرده‌ام.

شما شادمانه مرا به خان‌های اَمن و راحتِ خویش دعوت کرده‌اید

و من در ایوانِ معبد خوابیده‌ام.

با این حال،

همان التفاتِ پُرمهرِ شما به روزها و شب‌های من بود

که کامم را شیرین می‌کرد

و خوابم را از رؤیاهای رنگین، سرشار.

«من دعوتِ شما را برای خوابیدن در خانه‌هاتان نپذیرفته‌ام. من دعوت شما را برای تناولِ طعام‌تان نپذیرفته‌ام. زیرا می‌خواهم فردیتِ خویش را حفظ کنم. نمی‌خواهم مدیونِ کسی باشم. زیرا هر دِیْنی، به

زنجیرِ اسارتی تبدیل می‌شود. هر دِیْنی، توقعاتی را به دنبال می‌آورد. اما دعوت‌های شما، کامم را شیرین کرده است و رؤیاهایم از دعوت‌هاتان رنگین است.

متبرک باد نام و یادتان برای این چیزها:

بسیار می‌بخشید و بخشش‌تان را در نظر نمی‌آورید.

آری، مهربانی، هنگامی‌که در آیینه به خود می‌نگرد،

سنگ می‌شود.

و نیکی، هنگامی‌که خود را با القابِ نیکو می‌ستاید،

نفرین می‌زاید.

بهترین هدیه است که هدیه‌دهنده آن را منظور نکرده باشد. هدیه‌یِ بی‌منظور، بهترین هدیه است. چشمداشت، هدیه را می‌آلاید.

بهتر آن است که نیکی از سرِ عشق باشد، نه وظیفه. اگر ملتفتِ خدمتِ خود باشی، التفاتِ تو، مخدومان را شرمنده می‌کند و بنده‌یِ تو می‌سازد. کاری که از روی عشق انجام می‌شود، کاری‌ست که انجامش انسان را فرسوده نمی‌کند. کاری که از روی وظیفه انجام می‌شود، مایه‌یِ خستگی و فرسودگی‌ست، زیرا از درون نمی‌جوشد، بلکه از بیرون بر روی دوش‌های تو گذاشته می‌شود.

کارِ خود را بر شالوده‌یِ عشق بنا کن؛ زیبایی و شکوهِ آن را خواهی دید.

آری، مهربانی، هنگامی‌که در آیینه به خود می‌نگرد،

سنگ می‌شود.

تو هم‌چون گدایان به شرطِ مُزد، بندگیِ وظیفه را نکن، عاشقانه کار کن. هستی، رفیقِ اعلای توست، هستی، دوستِ توست. او به شیوه‌یِ خود پاداشت را خواهد داد. اما به این پاداش چشم مدوز. من غلامِ همّتِ رندانِ عافیت‌سوزم. آن‌ها با دستِ خالی نیز شیوه‌یِ کیمیاگری را می‌دانند. نیکی نکن که ممنونِ تو باشند. نیکی نکن که پاداشت دهند. نیکی کن زیرا لبریزی از نیکی. حتی زیباترین چهره‌ها نیز با نگریستنِ مدام به خود، زشت می‌شوند.

بعضی از زن‌ها در کیفِ خود مدام آیینه‌ای حمل می‌کنند و مدام خود را در آن می‌بینند، گویی چهره‌یِ خود را فراموش کرده‌اند و می‌خواهند آن را به یاد بیاورند. زنی که زیباست، دغدغه‌یِ چهره‌یِ خویش را ندارد.

دو مگس وارد اتاقِ ملانصرالدین شده بودند و اذیتش می‌کردند. نصرالدین نیم‌ساعت تلاش کرد و سرانجام هردویِ آن‌ها را گرفت و به همسرش گفت: «بالاخره، هردوشان را گرفتم؛ یکی‌شان نر است و دیگری ماده.»

همسرِ ملانصرالدین گفت: «چطور تشخیص دادی که کدام نر و کدام ماده است!؟»

نصرالدین گفت: «معلوم است. ماده، دو ساعتِ تمام روی آینه نشسته بود و نر، روی روزنامه، ماده‌ها همیشه به آینه می‌چسبند و نرها به روزنامه!»

حمل کردن آینه بد نیست، اما هر ده دقیقه یک‌بار نگاه کردن به آن، بد است. این نشان می‌دهد که می‌ترسی زیبا نباشی. زیبایی، زیبایی‌ست، به‌ویژه در ساده‌ترین و بی‌آلایش‌ترین شکلِ خود. نگرانیِ تو، چهره‌ات را زشت می‌کند. چهره‌یِ خود را زیرِ پوششِ ضخیمِ آرایش مپوشان. چهره‌یِ عریانِ تو، چهره‌یِ یک انسان است. چهره‌یِ انسان، به خودیِ خود زیباست.

عارفی در مصر می‌زیست که از غایتِ شیفتگی و آشفته‌حالی، او را جنون صدا می‌کردند. جنون شبی در مکاشفاتِ خود با خدا سخن گفت. خداوند پرسید: «جنون، چه می‌خواهی تا به تو بدهم؟ هرچه بخواهی به تو خواهم داد.»

جنون گفت: «یک چیز می‌خوهم، و آن این‌که اگر از کنارِ درختی خشکیده عبور کردم، آن درخت سبز شود؛ اگر از کنارِ چاهی خشک گذر کردم، آن چاه پُر آب شود؛ اگر از کنارِ فقیری عبور کردم، غنی شود. من این آرزو را دارم، اما به شرطی. شرط آن است که من بگذرم و از این‌ها فاصله گرفته باشم و این اتفاق‌ها بیفتد تا نه من مغرور شوم و نه دیگران بدانند که این کرامات از من سر زده است.»

و این چیزی‌ست که المصطفی می‌خواهد.

چنان نیکی کن و بگذر که گَردی از کراماتِ تو بر عارضِ کسی ننشیند.

نان و شراب

پاره‌ای از شما مرا مهجور و مستِ باده‌یِ تنهاییِ خویش خوانده‌اید،

و گفته‌اید: «او با درختانِ جنگل سخن می‌گوید،

اما نه با مردمان.

او بالای تپه می‌رود، تنها می‌نشیند و از فراز،

شهرمان را تماشا می‌کند.»

آری، من بر فرازِ تپه‌ها رفته‌ام

و در جاهای دور پَرْسه زده‌ام.

چگونه می‌توانستم شما را ببینم،

اگر بر فراز نمی‌شدم و از دور نگاه نمی‌کردم؟

چگونه ممکن است کسی نزدیک باشد،

اگر دور نبوده باشد؟

و پاره‌ای دیگر از شما صدایم کرده‌اند، گرچه خاموش و بی‌صدا،

و گفته‌اند:

«ای غریبه، ای غریبه، ای عاشقِ بلندی‌های دست‌نیافتنی،

چرا در قله‌هایی مسکن گزیده‌ای که عقاب‌ها لانه می‌سازند؟

چرا می‌جویی آن‌چه را که یافت نشود؟

کدامین توفان را به تورِ خویش خواهی انداخت؟

کدامین مرغِ اثیری را در هوا خواهی گرفت؟

بیا و یکی از ما باش.

فرود آ و گرسنگیِ خویش را با نانِ ما،

و تشنگیِ خویش را با شرابِ ما

فرو بنشان.»

آن‌ها در خلوتِ روحِ خویش این سخنان را گفتند؛

لیک، اگر خلوتِ روح‌شان ژرف‌تر می‌بود،

می‌دانستند که من جوینده‌یِ چیزی نیستم،

مگر رازِ رنج و سرمستیِ شما،

و صیادِ مرغی نیستم،

مگر خویشتنِ بزرگ‌تان که می‌خرامد در آسمان.

اما صیاد، صیدِ صیدِ خویش است؛

زیرا بسیاری از تیرهایم از کمان رها شدند و بر سینه‌ام نشستند.

و پرنده نیز بر زمین می‌خزد؛

زیرا آن‌گاه که زیرِ نگاهِ روشنِ خورشید در آسمان،

بال و پرم گشوده بودند،

سایه‌شان لاک‌پُشتی بود بر زمین.

و من که از باورآورندگان بودم،

به شک خو کردم؛

زیرا چه بسیار که نمک بر زخم خویش پاشیدم

تا بیش‌تر باورتان کنم و بیش‌تر با شما اُنس بگیرم.

و با این باور و اُنس است که می‌گویم،

شما محصورِ تنِ خویش نیستید،

شما محبوس خانه‌ها و کشتزارهاتان نیز نیستید.

آن‌چه هستید شما، بالاتر از قله‌ها آشیان دارد.

و بر بالِ باد سوار است.

آن، چیزی نیست که بخزد و خود را به آفتاب کشد،

و یا سوراخی در زمین حفر کند و در آن پناه جوید.

چیزی‌ست که زمین را در آغوش می‌گیرد

و در اثیر گام برمی‌دارد.

اگر سخنانم مبهم‌اَند،

مکوشید تا روشن‌شان کنید.

سرآغازِ همه‌یِ چیزها مبهم و ابری‌ست،

اما سرانجام آن‌ها چنین نخواهد بود،

دوست دارم مرا هم‌چون سرآغازی به یاد آورید.

زندگی و هر آن‌چه که زنده است،

نطفه‌شان در ابهامِ مِه بسته شده است، نه در روشنیِ بلور.

کسی چه می‌داند، شاید بلور نیز مِه‌ای‌ست در حالِ تجزیه و انتشار.

نان و شراب

مردم درباره‌ی همه‌یِ عارفان دچار سوءتفاهم شده‌اند؛ مردمی که در خوابِ غفلت‌اند و با وجودی که خویش را نمی‌شناسند، به قضاوت درباره‌یِ دیگران می‌پردازند.

تنهایی، همه‌یِ آن‌چیزی‌ست که مراقبه به آن می‌پردازد.

با مردم باش، اما بخشی از آن‌ها نباش.

هنگامی که جُنید قدم در راهِ سلوک گذاشت، والدینِ او درحالی‌که از دوریِ او اشک می‌ریختند، در دل شاد بودند؛ زیرا فرزندشان قدم در راه کشفِ حقیقت گذاشته بود.

همه‌یِ اهالیِ شهر برای بدرقه‌یِ جُنید جمع شده بودند. آن‌ها از این‌که ممکن است دیگر هرگز جُنیدِ امین و محجوب و دوست‌داشتنی را نبینند، غمگین بودند. بنابراین، در آن فضای بدرود، غم و شادی به هم درآمیخته بود. اشک در چشمانِ همه حلقه زده بود، اما آن اشک‌ها، اشکِ شادی بود.

به‌ندرت کسانی پیدا می‌شوند که همه‌یِ زندگی‌شان را وقفِ یافتنِ حقیقت می‌کنند. همه‌یِ آن کسانی که آن روز پیرامونِ جُنید را گرفته بودند، به چنین سالکی افتخار می‌کردند.

جُنید رفت تا به جنگلی رسید که شیخ و مرشدی بزرگ در آن زندگی می‌کرد. جُنید از آن مرشد خواست تا تعلیمِ او را به‌عهده بگیرد. استاد قبول کرد و گفت: «به یک شرط حاضرم تعلیمِ تو را به‌عهده بگیرم و آن این است که جمعیت را پشتِ سر بگذاری و آن‌گاه در درس‌های من حاضر شوی.»

جُنید به پشتِ سرِ خود نگاه کرد و جمعیتی را آن‌جا ندید. به استاد گفت: «من تنها هستم. کسی با من نیست.»

استاد گفت: «به پشتِ سرِ خود نگاه نکن. چشمانِ خویش را ببند و به درون نگاه کن. جمعیت در درونِ توست!»

جُنید چشمانِ خویش را بست و از آن‌چه که دید تعجب کرد. همه‌یِ آن کسانی را که پشتِ سر گذاشته بود؛ مادر، پدر، دوست، آشنا، همسایه، همه و همه در درونش حاضر بودند. ذهن پُر بود از التفات به همه‌یِ کسانی که روزی با او بودند. جُنید چشمانِ خویش را گشود و از استاد طلبِ بخشش کرد. او به استاد گفت: «من مبتدی‌اَم. افسوس که زودتر این حقیت را درنیافتم. من تنها نیستم. ذهنِ من پُر است از توجه به جمعیتی که بدرودشان گفته‌ام.»

استاد گفت: «بنابراین، آن‌قدر صبر کن تا آن جمعیتِ انبوه تو را ترک گویند. آن‌گاه به محفلِ سلوکِ ما وارد شو.»

جُنید تقریباً یک سالِ تمام صبر کرد. خلاصی از دستِ ذهن یا نَفْس، کاری‌ست دشوار. ترک کردنِ جمعیتِ ظاهری، چندان دشوار نیست؛ ترکِ جمعیتِ درون مشکل است. آن‌ها تو را تنها نمی‌گذارند، خلوتت را همواره برمی‌آشوبند.

اما جُنید صبور بود. او در کفش‌کَنِ خانه‌یِ استاد به انتظار می‌نشست. او کفش‌های مریدانِ استادش را تمیز می‌کرد. او بدین‌سان به مراقبه می‌پرداخت و به ذِکر مشغول بود. او آن‌قدر خود را به پاک کردنِ کفش‌های مریدانِ استادش مشغول کرد که جمعیتِ ذهنش پراکنده شدند و او را تنها گذاشتند. سرانجام روزی رسید که او به درونِ خویشتن نگریست و کسی را در آن‌جا ندید. در همان حین، استاد بیرون آمد و به او تبریک گفت و او را به درون برد. استاد گفت: «هیاهویِ جمعیتِ درونت به گوشم نرسید، دانستم که از هوی تُهی شده‌ای. تو اکنون هنرِ تنها بودن را فراگرفته‌ای. حالا دیگر می‌توانی در مردم باشی و در عینِ حال، تنهاییِ خویش را حفظ کنی. تنهاییِ تو، فردیتِ توست. نباید به فردیتِ تو خدشه‌ای وارد بیاید. اکنون می‌توانی به دلِ جمعیت بروی و مطمئن باشی که گم نخواهی شد.»

بدون تنهایی و بدونِ مستی از باده‌یِ تنها بودن، نمی‌توانی گام در راهی بگذاری که به خویشتنِ خویشِ تو می‌رسد.

و گفته‌اید: «او با درختانِ جنگل سخن می‌گوید،

اما نه با مردمان.

عارفانف خویشاوندانِ حقیقیِ درخت و کوه و باران و بادند. آن‌ها زبانِ پرندگان و موریانه را می‌فهمند. آن‌ها به سخنانِ همه‌یِ پدیده‌های عالم گوش می‌دهند.

شنیدن با گوش دادن یکی نیست. گوش دادن، هنری‌ست بزرگ و ارزشمند. هنگامی‌که چیزی را بی‌حضورِ ذهن یا نفس می‌شنوی و خاطرت را هیچ دغدغه‌ای برنیاشفته است، آن‌گاه گوش داده‌ای. در غیرِ این صورت، شنیده‌ای، اما گوش نداده‌ای. آن‌چه را که بدونِ گوش دادن، می‌شنوی، هیاهویی بیش نیست.

گوتاما بودا به شاگردانش گفته بود که: «نخستین و آخرین کارِ روزانه‌تان مراقبه باشد. روزِ خود را با مراقبه آغاز کنید. هنگامی‌که خورشید در کارِ دمیدن است، شما نیز از آن سویِ قله‌یِ مراقبه و سکوت طلوع کنید، و هنگامی‌که خورشید غروب می‌کند، باز به ژرفای درونِ خویش بروید و به ساحتی وارد شوید که حتی دستِ پرتوهای خورشید نیز به آن نمی‌رسد. انسانی که بلندا و ژرفای خویشتن را می‌شناسد، به کمالِ خویش رسیده است.»

یک شب، دزدی و فاحشه‌ای نیز در جمعِ مستمعانِ بودا حاضر شدند و سخنانِ فوق را شنیدند. بودا می‌گفت: «شب، دامنِ تاریکِ خود را بر سرِ شهر می‌کشد، بروید و پیش از خوابیدن، کارِ خود را به انجام برسانید.»

همه رفتند و فاحشه جادوی سخنانِ بودا را احساس کرد و گمان کرد که خودش مخاطبِ سخنانِ بودا بوده است. دزد نیز پیشِ خود اندیشید: «بودا با من سخن می‌گفت. او می‌دانست که من برای دزدی در میان جمعیت پنهان شده‌ام. او به من گفت که بروم و در تاریکیِ شب، کارِ خود را به انجام برسانم. چگونه این مرد توانست مرا در میانِ ده‌هزار نفر بشناسد؟»

روزِ بعد، بودا گفت: «شما سخنانِ مرا می‌شنوید، اما آن‌ها را مطابقِ حالاتِ نفسانیِ خویش، تعبیر و تفسیر می‌کنید.»

این گوش کردن نیست. گوش دادن، هنگامی تحقق می‌پذیرد که ذهنِ تو در آن‌چه که می‌شنود، مداخله نکند؛ کناری بایستد و بگذارد کلمات مستقیماً به سراغ دلِ تو بروند و آن را لمس کنند. دل، تعبیر و تفسیر نمی‌کند؛ اُنس می‌گیرد. دل، حقیقت را احساس می‌کند، دروغ را احساس می‌کند، اما هیچ‌گاه تفسیر و توجیه نمی‌کند.

تو چشم باز می‌کنی و اگر نوری باشد آن را می‌بینی، و اگر تاریکی نیز باشد، باز آن را می‌بینی، بی‌آن‌که مداخله‌ای کنی و تصمیمی بگیری. دل، قابلیتِ شناختنِ حقیقت را دارد، اما این ذهن است که مداخله می‌کند و مانع و حجابِ دل می‌شود.

روان‌شناسان می‌گویند: «ذهنِ شما، هشتاد درصدِ هرچه را که می‌شنوید، به میلِ خود تغییر می‌دهد.» هشتاد درصد، درصدِ کمی نیست. مسلماً آن بیست درصدِ باقی‌مانده نیز تحتِ تأثیرِ این هشتاد درصدِ تحریف شده قرار می‌گیرند.

بنابراین، عارفان، سخن گفتن با باد و باران و درخت و پرنده را آسان‌تر از سخن گفتن با انسان‌ها می‌یابند. قدیس فرانسوی آسیزی، محبوب‌ترین قدیسِ تاریخِ مسیحیت، با پرندگان سخن می‌گفت. فرانسوا برای گنجشکان و ماهیان خطابه می‌گفت.

او روزی برای پرندگان خطبه‌ای ایراد کرد و گفت:

«خواهران و برادرانِ کوچکِ من! ای پرندگان!

چه‌بسیار لطفِ حق شاملِ حال‌تان گردیده است! نمی‌دانم چگونه از عهده‌یِ شکر او برخواهید آمد!؟

او بال‌تان داد که سبک‌بال هوا را بشکافید و به هرکجا که می‌خواهید پرواز کنید، جامه‌یِ پَر بر تن‌تان کرد تا سرما تنِ لطیف‌تان را نیازارد، در هنگامه‌یِ امواج و توفان تخم‌هاتان را در کشتیِ نوح ایمن داشت، مبادا قابِ دنیا از تصویرتان خالی شود. گذشته از این‌ها، برای دَم و بازدم‌تان هوا فرستاد که مُمِدِّ حیات‌تان باشد. نه کِشت می‌کنید و نه درو. او همواره بر زمین و بر درختان میزبان‌تان است، سفره‌اش مدام پَهن است مبادا

گرسنه بمانید. از چشمه و نهرِ او می‌نوشید. در هنگامه‌یِ بادهایِ ناملایم، به کوه‌های او پناه می‌برید و به‌وقتِ سیلابِ سختی‌ها، بر بلندایِ درختانِ او آشیان می‌سازید. چون نمی‌دانستید چگونه بریسید و چگونه ببافید، شما و فرزندان‌تان را با پَر پوشاند.

آفریدگار، چه بسیار دوست‌تان دارد!

پَرهاتان همیشه خیسِ بارانِ محبتِ اوست.

پس خواهران و برادرانِ کوچکم!

مبادا با ناسپاسی، کفرانِ نعمت کنید و دیده را نادیده بگیرید!

حنجره‌هاتان پُر از نغمه‌های ستایش باد!»

فرانسوا با درختان نیز سخن می‌گفت و مردم او را دیوانه می‌انگاشتند. اما تحقیقاتِ جدید نشان می‌دهد که درختان، حساسیتی بیش از حساسیتِ من و تو دارند. البته، آن‌ها حساسیتِ خود را به شیوه‌های خود ابراز می‌دارند.

اگر کسی به قصدِ بریدنِ درختان، با اره‌ای واردِ باغ شود، درختان واکنش نشان می‌دهند و مضطرب می‌شوند.

درختان از شعوری استثنایی برخوردارند. آن‌ها با گیرنده‌های حساسِ خود، حتی به نوساناتِ ظریفِ مغزِ تو نیز گوش می‌دهند.

اگر عارفان با درختان و وحوش و پرندگان سخن می‌گویند، این، امری شگفت نیست. عارفان می‌دانند که هر چیزی که رشدی دارد، زنده است و هر چیزی که زنده است، به شیوه‌ای آگاه و حساس نیز هست.

اگر هر روز نزدیک درختی بروی، کناری بنشینی، نوازشش کنی، با او سخن بگویی، ناگهان استحاله‌ای عظیم به وقوع خواهد پیوست. پس از چند روز، هنگامی‌که به آن درخت نزدیک می‌شوی، حتی اگر بادی نوزد، درخت شروع به جنبیدن می‌کند و شاخه‌های خود را تکان می‌دهد. آن درخت با دیدنِ تو رایحه‌یِ خود را در

هوا می‌پراکَنَد. هنگامی‌ک لمسش می‌کنی، دیگر آن سردیِ روزِ نخست را در تنه‌یِ او احساس نمی‌کنی؛ گرم است و پذیرای نوازش‌های تو.

به همین دلیل، بودا و ماهاویرا می‌گفتند: «تا درختی به دلخواِ خود میوه‌اش را نینداخته است، آن را نچینید. هرگز درختی را قطع نکنید.»

من با درختان مأنوسم و آگاهی و حساسیت‌شان را بارها و بارها تجربه کرده‌ام.

به عارفان و رفتارِ شگفت‌شان بارها و بارها خندیده‌اند، اما دانشِ امروز، خود را به ساحتِ عرفان نزدیک و نزدیک‌تر کرده است. من مطمئن هستم که آخرین خنده‌یِ هستی را یک عارف سر خواهد داد. من از هم‌اکنون صدای قهقه‌یِ مستانه‌یِ او را که زیرِ گنبدِ هستی پیچیده است، می‌شنوم.

و گفته‌اید: «او با درختانِ جنگل سخن می‌گوید،

اما نه با مردمان.

او بالای تپه می‌رود، تنها می‌نشیند و از فراز،

شهرمان را تماشا می‌کند.»

آری، من بر فرازِ تپه‌ها رفته‌ام

و در جاهای دور پَرْسه زده‌ام.

چگونه می‌توانستم شما را ببینم،

اگر بر فراز نمی‌شدم و از دور نگاه نمی‌کردم؟

چگونه ممکن است کسی نزدیک باشد،

اگر دور نبوده باشد؟

المصطفی می‌گوید: «شما به من انتقاد می‌کنید، زیرا از دیوارهای شهر فاصله می‌گیرم، بر فرازِ تپه‌ها می‌روم و در جاهای دور و خلوت پرسه می‌زنم.

شما سرزنشم می‌کنید، زیرا با درخت و پرنده سخن می‌گویم. اما بدانید که طبیعت، آنی نیست که شما می‌پندارید. اگر برفرازِ تپه‌یِ زندگیِ روزمره‌یِ خود نروید و از عادت‌ها فاصله نگیرد و در خلوتِ تنهاییِ خویش نگردید و پرسه نزنید، هرگز نمی‌توانید شهر را ببینید و مردمش را بفهمید.»

این تفاوتِ زیگمون فروید و گوتاما بودا است. زیگموند فروید می‌خواهد انسان را با قاطی شدن در جمعیت بشناسد، اما بودا از فرازِ تپه به انسان نگاه می‌کند و او را می‌بیند. برای شناختنِ انسان، فرازی لازم است و فاصله‌ای.

زیگموند فروید دانشمندی بزرگ بود، اما همان مشکلاتِ بیمارانِ خود را داشت. فروید هرکس را که قد می‌کشید و خودش را به ارتفاعِ او می‌رساند، از خود دور می‌کرد.

کارل گوستاو یونگ در ابتدا به‌عنوانِ جانشینِ فروید و دستیارِ او انتخاب شد، اما هنگامی‌که رشد کرد، خود را به پایه‌یِ فروید رساند و در بعضی زمینه‌ها نیز از او پیشی گرفت، تاب و تحملِ فروید سر رفت و از او دوری جُست.

فروید حتی نگرانِ آن بود که یونگ مسیرِ روانکاوی را از مجرایی که او ایجاد کرده بود خارج کند و به راهی تازه بیندازد، به همین دلیل، یونگ را از جنبشِ روانکاوی اخراج کرد. یونگ نیز محله‌ای تازه در روانکاوی تأسیس کرد.

بعد آلفرد آدلر آمد. او نیز قرار بود جانشینِ فروید شود، اما چون با نظرِ فروید در این‌باره که همه‌چیز سکس است، مخالف بود، او نیز مغضوبِ فروید واقع شد. آدلر معتقد بود که گرایشِ اساسیِ انسان، میلِ به قدرت است. انسان حاضر است سکس را فدای قدرت کند.

سیاستمداران مصداقِ درستیِ سخنِ آدلر هستند.

آلفرد آدلر نیز از جنبشِ روانکاوی اخراج شد و محله‌ای تازه در روانکاوی بنیاد گذاشت.

اما در موردِ انسان‌هایی نظیرِ بودا، هیچ‌گاه موضوعِ جانشینی مطرح نمی‌شود. بودا چنان اوج می‌گیرد و از فاصله‌ای چنان دور همه‌یِ ابعادِ زندگیِ انسانی را به تماشا می‌نشیند که هیچ‌کس به مخیله‌یِ خویش راه نمی‌دهد که روزی بتواند جانشینِ بودا شود.

آری، من بر فرازِ تپه‌ها رفته‌ام

و در جاهای دور پَرْسه زده‌ام.

چگونه می‌توانستم شما را ببینم،

اگر بر فراز نمی‌شدم و از دور نگاه نمی‌کردم؟

چگونه ممکن است کسی نزدیک باشد،

اگر دور نبوده باشد؟

این جملات، ظاهری متناقض‌نما دارند، اما متناقض نیستند. تو فقط آن‌گاه آشنا هستی و نزدیک، که دور بوده باشی. کوه را از دامنه‌ها نمی‌توان دید، کوه را باید از دورها تماشا کرد. فاصله‌ها، کشش‌ها را ایجاد می‌کنند. بنابراین، فاصله‌ها تو را می‌کِشند و نزدیک می‌سازند.

تو بر بنیادِ عشق، دوستی و ارادت، می‌توانی بسیار نزدیک شوی. این پدیده‌ای قابلِ انعطاف است؛ دور می‌شوی، نزدیک می‌شوی و دوباره دور می‌شوی.

اگر خواهانِ تازگی و طراوتِ همیشگیِ رابطه‌های خود هستی، باید رازِ این انعطاف را بیاموزی.

نزدیکیِ دائم، ملالت و خستگی می‌آورد.

تکرار، کِسِل می‌کند. تو آن‌گاه می‌توانی تکرار را بپذیری که حوادثِ تکراری را فراموش کنی.

توماس ادیسون هزار اختراع دارد؛ از برق و دوربینِ عکاس گرفته، تا ضبطِ صوت و رادیو و غیره. در تاریخِ علم، هیچ‌کس نتوانسته است رکوردِ اختراعاتِ او را بشکند.

اما ادیسون هرگز چیزی را در حافظه‌اش نگه نمی‌داشت. او هوشِ فوق‌العاده‌ای داشت، اما حافظه‌اش همیشه خالی بود. روزی مشغولِ یکی از اختراعاتِ خود بود. او غرقِ در کار بود که همسرش با سینیِ صبحانه وارد اتاقِ کارِ او شد. همسرِ ادیسون نمی‌خواست مزاحمِ کارِ شوهرِ خویش باشد، بنابراین، ظرفِ صبحانه را کنارِ او، روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. در همین اثنا دوستی واردِ اتاقِ کارِ ادیسون شد. او نیز ادیسون را سخت سرگرم کارِ خویش دید و دلش نیامد مزاحمِ کارِ او شود. بنابراین، نشست و چشمش به ظرفِ صبحانه افتاد و مشغولِ خوردن شد و همه‌یِ محتویاتِ ظرف را خورد.

ادیسون کارِ خود را تمام کرد، برگشت و دوستِ خود را در اتاق دید و با تعجب پرسید: «تو چه‌وقت به این‌جا آمدی؟»

دوستِ ادیسون به او گفت: «تازه آمده‌ام.»

ادیسون به ظرفِ خالیِ صبحانه نگاهی انداخت و گفت: «متأسفانه کمی دیر آمدیف وگرنه صبحانه را با هم می‌خوردیم. من آن را تمام کرده‌ام.»

روزی ادیسون می‌رفت تا در دانشگاه‌های شهرهای گوناگون سخنرانی کند. او با همسرش خداحافظی کرد، خدمتکارشان را بوسید و برای همسرش دستی تکان داد و رفت. در راه راننده‌اش به او گفت: «قربان، شما اشتباهاً خدمتکارتان را بوسیدید.» ادیسون گفت: «خدای من! کاشکی زودتر گفته بودی. من آن‌قدر این‌دو را در خانه می‌بینم، اغلب فراموش می‌کنم که کدام به کدام است! این‌بارِ اولم نیست.»

اگر مدام در فاصله بمانی، عشق می‌میرد. اگر مدام نزدیک باشی، باز عشق می‌میرد. عشق، تنها در رابطه‌ای قابلِ انعطاف دوام می‌آورد.

و پاره‌ای دیگر از شما صدایم کرده‌اند، گرچه خاموش و بی‌صدا، و گفته‌اند:

«ای غریبه، ای غریبه، ای عاشقِ بلندی‌های دست‌نیافتنی،

چرا در قله‌هایی مسکن گزیده‌ای که عقاب‌ها لانه می‌سازند؟

چرا می‌جویی آن‌چه را که یافت نشود؟

کدامین توفان را به تورِ خویش خواهی انداخت؟

کدامین مرغِ اثیری را در هوا خواهی گرفت؟

بیا و یکی از ما باش.

فرود آ و گرسنگیِ خویش را با نانِ ما،

و تشنگیِ خویش را با شرابِ ما

فرو بنشان.»

المصطفی می‌گوید: «من از دعوت‌های شما سپاسگزارم. نتوانستم به دعوت‌های شما پاسخِ مثبت بدهم، زیرا چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید. من در میانِ شما هستم، اما از شما نیستم. زیرا من در جست‌وجوی چیزی دیگرم. اشتیاقِ من متوجه‌یِ قله‌های دست‌نیافتنی‌ست. من کوشیده‌ام تا جمعیت را در ذهنِ شما بشکنم و فردیت‌تان را نشان‌تان بدهم و شما را با قله‌های وجودتان آشنا سازم. من طالبِ بکارتِ تنهاییِ شما بوده‌ام. کسی که تنهایی را تجربه نکرده است، برده است. من مخالفِ زنجیر و اسارت هستم. من خواب نبوده‌ام؛ ناقوسِ بیداری بوده‌ام. من در میانِ شما بودم، امام از شما نبودم.»

پروازِ معنوی، پروازی‌ست از تنها به تنها.

پروازِ معنوی، همواره فردی‌ست.

آن‌ها در خلوتِ روحِ خویش این سخنان را گفتند؛

لیک، اگر خلوتِ روح‌شان ژرف‌تر می‌بود،

می‌دانستند که من جوینده‌یِ چیزی نیستم،

مگر رازِ رنج و سرمستیِ شما،

و صیادِ مرغی نیستم،

مگر خویشتنِ بزرگ‌تان که می‌خرامد در آسمان.

«اگر عمیق‌تر به خلوتِ خویش فرو می‌رفتید، می‌دیدید که من فقط در پیِ سرچشمه‌یِ زندگی، شادمانی و رنج خویش نیستم، بلکه سرچشمه‌یِ زندگی، شادمانی و رنجِ شما را نیز می‌جویم. زیرا این‌دو از هم جدا نیستند. ما یگانه‌ایم، هرگز جدا نبوده‌ایم.

میلیون‌ها سال است که رودخانه‌های آبِ شیرین همه به دریا می‌ریزند، اما هنوز نتوانسته‌اند شوری را از آبِ دریا بگیرند. دریا چنان بزرگ است که میلیون‌ها رود در طیِ میلیون‌ها سال، هنوز نتوانسته‌اند طعمِ آن را تغییر بدهند. دریا، همیشه همان دریاست و رودهایند که در دریا محو می‌شوند.

ما همه رودهای کوچک و بزرگی هستیم که سرانجام به دریا می‌ریزیم و در آن محو می‌شویم. ما از نقاطِ مختلف می‌آییم، ما به شیوه‌های گوناگون می‌آییم، اما مقصدمان یکی‌ست: دریا.

المصطفی می‌گوید: «از من می‌پرسید که چرا به بلندای تپه‌ها می‌روم و در خلوتِ پَرسه‌های دوردست، چه چیزی را می‌جویم.»

من جوینده‌یِ چیزی نیستم،

مگر رازِ رنج و سرمستیِ شما،

و صیادِ مرغی نیستم،

مگر خویشتنِ بزرگ‌تان که می‌خرامد در آسمان.

زیرا این چیزها از آنِ من نیز هست. من به دنبالِ خویشتنِ خویش گشته‌ام و شما را یافته‌ام.»

اما صیاد، صیدِ صیدِ خویش است.

این نکته‌ای بسیار مهم است. کریشنا مورتی تمامِ تلاشِ خود را معطوف به جا انداختنِ این نتکه کرده بود که: «شاهد، همان مشهود است؛ عالم، همان معلوم است؛ عاشق، همان معشوق است. بینِ این‌ها، جدایی وجود ندارد.»

تا موقعی که می‌پنداری این‌دو از هم جدا هستند، در جهل و تاریکی به سر می‌بری. هنگامی‌که ببینی صیاد، خودْ صید شده است و بینِ صیاد و صید، دوگانگی وجود ندارد و من و تو یکی هستیم، به ساحتِ آگاهیِ برین و روشن‌شدگی گام نهاده‌ای.

اما صیاد، صیدِ صیدِ خویش است؛

زیرا بسیاری از تیرهایم از کمان رها شدند و بر سینه‌ام نشستند.

«من به هدف‌هایی دور می‌اندیشیدم، اما دریافتم که تیرهایم به قصدِ هدف‌های دور رها می‌شوند، اما بر سینه‌ام می‌نشینند. من دورها را می‌گردم، تا منزلِ خود را پیدا کنم.»

بنابراین، جست‌وجو، همواره متوجه‌ِ بیداری‌ست. تو گمان می‌کنی که به راه‌ها و جاهایی دور از خویش سفر کرده‌ای. نه، اصلاً این‌گونه نیست. تو فقط گمان کرده‌ای و بس.

آن‌گاه که بیدار می‌شوی، خود را در همین‌جا می‌یابی. تو همیشه این‌جا خواهی بود.

تنها واقعیتِ موجود، در این‌جا و اکنون است. واقعیتِ دیگری وجود ندارد.

و پرنده نیز بر زمین می‌خزد؛

زیرا آن‌گاه که زیرِ نگاهِ روشنِ خورشید در آسمان،

بال و پرم گشوده بودند،

سایه‌شان لاک‌پُشتی بود بر زمین.

استعاره‌ای‌ست زیبا. هنگامی‌که بال‌های من زیرِ تابشِ خورشید، در آسمان گشوده‌اند، سایه‌ام لاک‌پشتی بوده است بر زمین.

مشکل این‌جاست که تو سایه‌یِ خود را حقیقتِ خویش تلقی کرده‌ای و پرنده‌یِ گشوده‌بالِ آسمان را فراموش کرده‌ای. آن پرنده، حقیقتِ توست، نه سایه‌ای که بر زمین می‌خزد.

روزی روباهی در دمدمای صبح از لانه‌یِ خود بیرون آمد. سایه‌یِ او در آن وقتِ صبح بسیار بزرگ بود. روباه، سایه‌یِ خود را دید و گفت: «آه، چه بزرگم من! بی‌شک، یک فیل هم مرا سیر نخواهد کرد.»

آن‌گاه برای صبحانه‌یِ خویش، به دنبالِ فیلی گشت. او گشت و گشت و گشت، اما فیلی برای خوردن پیدا نکرد. ظهر شده بود. آفتاب درست بالای سرِ روباه بود. روباه دوباره نگاهی به سایه‌اش انداخت. در آن وقتِ ظهر سایه‌یِ روباه بسیار کوچ و حقیر بود؛ حتی از خودِ روباه هم کوچک‌تر. روباه با خود گفت: «خدای من! آیا گرسنگی تا این حد مرا آب کرده است؟ اکنون موشی نیز مرا سیر خواهد کرد.»

هیچ‌گاه خود را با سایه‌ها قیاس نکن، آن‌گاه واقعیتِ خویش را خواهی دید.

و من که از باورآورندگان بودم،

به شک خو کردم؛

زیرا چه بسیار که نمک بر زخم خویش پاشیدم

تا بیش‌تر باورتان کنم و بیش‌تر با شما اُنس بگیرم.

انسان برای اُنس و ایمان، از مسیرِ شک عبور می‌کند. انسان برای شک کردن، از مسیرِ ایمان می‌گذرد. شک و یقین، دو روی یک سکه‌اند. هر مؤمنی، شکِ خود را فرو کوفته است و هر شکاکی، ایمانِ خویش را.

هم‌اکنون، ذهنِ تو پُر است و دلت خالی. دل را سرشار کن. ذهن باید خدمتگزارِ دل باشد. اما ذهن اکنون اربابِ دلِ تو شده است.

چه بسیار که نمک بر زخم خویش پاشیدم

تا بیش‌تر باورتان کنم و بیش‌تر با شما اُنس بگیرم.

المصطفی می‌گوید: «شما سعی دارید زخمِ خود را پنهان کنید، اما نمی‌توانید آن را از من بپوشانید. من بارها نمک بر زخمِ خویش پاشیدم تا بیش‌تر احساس‌تان کنم. می‌خواستم دردتان را تجربه کرده باشم. اما چرا زخم و نه گُل؟ زخم، مقصدِ شما نیست؛ مقصدِ شما، شکوفایی در فصلِ بهاران است.»

و با این باور و اُنس است که می‌گویم،

شما محصورِ تنِ خویش نیستید،

شما محبوس خانه‌ها و کشتزارهاتان نیز نیستید.

آن‌چه هستید شما، بالاتر از قله‌ها آشیان دارد.

و بر بالِ باد سوار است.

واقعیتِ تو، به بدنِ تو محدود نمی‌شود. واقعیتِ تو، ژرفای دریاها را دارد و گستردگی کائنات را.

آن، چیزی نیست که بخزد و خود را به آفتاب کشد،

و یا سوراخی در زمین حفر کند و در آن پناه جوید.

چیزی‌ست از جنسِ آزادی،

روحی‌ست که زمین را در آغوش می‌گیرد

و در اثیر گام برمی‌دارد.

تو چیزی نیستی، مگر آزادیِ بنیادین. اگر آزاد نباشی، زندگی را به عبث سپری کرده‌ای.

در شرق، تجربه‌یِ فرجامینِ هستی‌شناختی را موکشا می‌گویند. موکشا، یعنی آزادیِ بی‌قید و شرط؛ آزادی از تمامیِ قید و بندها، تعصبات، پیش‌داوری‌ها، خرافات، دانسته‌ها، باورها و همه‌یِ آن چیزهایی که محدودت می‌سازند.

اگر سخنانم مبهم‌اَند،

مکوشید تا روشن‌شان کنید.

عارفان نمی‌توانند جُز به ابهام و اشاره سخن بگویند. کلمات، گنجایشِ تجربه‌های ناب و ژرف و گسترده‌یِ آنان را ندارد. بنابراین، آن‌ها همواره از کنایات، استعاره‌ها، نمادها، شعرها و حکایات استفاده می‌کنند.

اگر سخنانم مبهم‌اَند،

مکوشید تا روشن‌شان کنید.

متفکران و فیلسوفانی هستند که سعی در روشن ساختنِ سخنانِ عارفان دارند. اما آن‌ها با این کارِ خود از سخنانِ عارفان راززُدایی می‌کنند.

ابهامِ سخنانِ عارفان، رازی را در خود نهفته دارد.

سرآغازِ همه‌یِ چیزها مبهم و ابری‌ست،

اما سرانجام آن‌ها چنین نخواهد بود،

دوست دارم مرا هم‌چون سرآغازی به یاد آورید.

هیچ عارفی نمی‌تواند بگوید: «من سرانجام راه هستم.» او فقط می‌تواند بگوید: «من سرآغازم.» زیرا تاکنون کسی به انتها نرسیده است. ما در هستیِ بی‌منتها و جاودانه زندگی می‌کنیم.

انتها، دست‌یافتنی نیست. ما هم‌چنان می‌بالیم و می‌بالیم. ما همواره به هستی تقرّب می‌جوییم و مدام نزدیک‌تر می‌شویم، اما هرگز نمی‌رسیم. اما سرآغاز، همواره زیباست، همان‌طور که سپیده‌دمان همواره زیباست.

و بصیرت هرگز غروب نمی‌کند.

زندگی و هر آن‌چه که زنده است،

نطفه‌شان در ابهامِ مِه بسته شده است، نه در روشنیِ بلور.

کسی چه می‌داند، شاید بلور نیز مِه‌ای‌ست در حالِ تجزیه و انتشار.

دانشِ علمی جویای دانستن و شفاف کردنِ همه‌چیز است. علم از هستی راززُدایی می‌کند. اما علم با راززُدایی از هستی، همه‌یِ زیبایی‌ها، حقیقت‌ها و آسمانی‌ها را از هستی می‌ستاند. علم فقط برای دنیای اُبژکتیو و آفاقی خوب است، نه دنیای سابژکتیو و اَنفُسی.

دین، حیرت‌زاست.

علم، حیرت‌زُداست.

از تجربیاتِ درونیِ خوی، راززُدایی نکن. بگذار همواره راز باقی بمانند. زیرا آن‌ها فقط به مثابه‌یِ راز می‌توانند نَفَس بکشند، گسترش بیابند و ببالند. به محضِ آن‌که از آن‌ها راززُدایی می‌کنی و افسون‌شان را می‌ستانی، نَفَس‌شان را گرفته‌ای.

هر آن‌چه که زیباست، هر آن‌چه که زنده است، فراسوی علم قرار دارد.

آن‌جا که علم به انتها می‌رسد، دین آغاز می‌شود.

دوست دارم مرا هم‌چون سرآغازی به یاد آورید.

دین، همواره آغاز است.

دین، همواره طلوع است و هرگز غروبی ندارد.

شرح دردِ اشتیاق

چون مرا به یاد می‌آورید،

دوست دارم به یاد آورید که:

آن‌چه که در وجودتان سُست‌ترین و حیران‌ترین به نظر می‌رسد،

قوی‌ترین و مصمم‌ترین پاره‌یِ وجودتان است.

آیا همین نَفَسِ لطیف و رقیقِ شما نیست

که استخوان‌هاتان را می‌سازد و محکم می‌کند؟

آیا یک رؤیا،

ـ که هیچ‌کدام‌تان آن را به یاد نمی‌آوریدـ

نبود که شهرِ شما را برپا کرد

و همه‌یِ چیزهای خوبِ آن را ساخت؟

کافی بود امواجِ آن نَفَس را ببینید،

آن‌گاه دیده بر همه‌چیز فرو می‌بستید.

و اگر می‌توانستید نجوای رؤیا را بشنوید،

آن‌گاه به هیچ‌صدایی گوش نمی‌سپردید.

اما شما نمی‌بینید و نمی‌شنوید،

و این خوب است.

پرده‌ای که نگاه‌تان را پوشانده است،

باید با دستانی کنار زده شود که آن را بافته‌اند؛

و گِلی که راهِ گوش‌تان را بسته است،

باید با همان دستانی شسته شود که آن را سرشته‌اند.

آن‌گاه خواهید دید

و نیز خواهید شنید.

اما بر کوری خویش تأسف نخواهید خورد

و بر کری خویش اندهناک نخواهید بود.

زیرا در آن روز،

آن غایتِ پنهان در همه‌چیز را خواهید شناخت،

و آن‌گاه تاریکی را نیز خواهید ستود،

همان‌گونه که روشنایی را می‌ستایید.

پس از ادای این سخنان،

او به پیرامونِ خویش نگاهی افکند

و ناخدای کشتی‌اَش را بر عرشه دید که کنارِ سکان ایستاده،

گاهی به بادبان‌های برافراشته نگاه می‌کند

و گاهی به اُفُق‌های دور.

و او گفت:

آه، که چه شکیباست ناخدای کشتیِ من.

باد می‌وزد و بادبان‌ها بیتابِ رفتن‌اَند؛

حتی سکان نیز گوش به فرمان است؛

با این حال، ناخدایم در انتظارِ سکوتِ من است

تا سفر را بیاغازد.

و ملاحان کشتیِ من نیز،

که آوازِ دریای بزرگ‌تر را شنیده‌اند،

آرام و رام به سخنانم گوش سپردند.

اکنون دیگر تابِ صبوری‌شان نیست.

من آماده‌ام.

رود به دریا رسیده است،

و یک‌بارِ دیگر این مادرِبزرگ،

فرزندِ خویش را در آغوش می‌کشد.

شرح دردِ اشتیاق

چون مرا به یاد می‌آورید،

دوست دارم به یاد آورید که:

آن‌چه که در وجودتان سُست‌ترین و حیران‌ترین به نظر می‌رسد،

قوی‌ترین و مصمم‌ترین پاره‌یِ وجودتان است.

المصطفی آخرین سخنانش را با مردمی در میان می‌گذارد که دوازده سال در میان‌شان زیسته است.

این‌چنین است دلِ پُرمهر و شفقت انسانی که به ساحتِ روشنی رسیده است. او این آدم‌ها را دوست می‌دارد. گرچه نادیه‌اش گرفتند و به سخنانش اعتنایی نکردند، اما او باز این آدم‌ها را دوست دارد.

هنگامی‌که منصورِ حلاج را به چوبی بستند و دستانش را بریدند، او باز لبخند می‌زد. پرسیدند: «چرا لبخند می‌زنی؟» گفت: «زیرا دوست‌تان می‌دارم. شما نمی‌دانید چه می‌کنید، گرچه غمِ شما خفتگان، اشک را به چشمانم نشانده است، اما عشقی که در دل نسبت به شما دارم، خنده را بر لبانم می‌نشاند. خنده‌یِ من حاکی از آن است که من نمی‌میرم و شما پیش از آن‌که بمیرید، مرده‌اید. شما دَلقی را که تنِ من باشد، از من می‌ستانید و من شکوهِ مردن در راهِ عشق را از شما. من چراغِ روشنِ شب‌هاتان بودم، مرا خاموش می‌سازید. من آوازِ خوشِ لحظه‌های غم و دلتنگی‌تان بودم، آواز را در پلاس می‌پیچید و خفه می‌کنید. شما از بیداری می‌ترسید و به همین دلیل مرا می‌کشید شما دنیای خود را در خواب‌های باطل خویش ساخته‌اید. از آن می‌ترسید که خواب‌تان را آشفته سازم.»

المصطفی از این مردم شِکوه‌ای ندارد. او هم‌چون همه‌یِ عارفانِ دیگر، شفقتی ژرف را نسبت به آنان در دل احساس می‌کند. او دوازده سال در میانِ آنان زیست و آنان او را حتی شهروند اُرفالِس نیز به حساب نیاوردند. او در میانِ آنان زیست، اما غریبه.

مردم اُرفالس بارها به المصطفی گفته بودند: «تو در میانِ ما یک غریبه‌ای. تو اهلِ این دیار نیستی. تو به ما تعلق نداری. تو با درختان و پرندگان سخن می‌گویی. تو نه از دیاری دیگر، بلکه از سیاره‌ای دیگر آمده‌ای. سکوتِ تو و نگاهِ ژرفِ تو برای ما تحمل‌ناپذیر است. تو به پرسش‌های ما پاسخ می‌گویی، اما پاسخ‌های تو شبیهِ پاسخ‌های پیشینیان نیست. تو به گذشته‌ها شباهت نداری. تو آن‌قدر تازه‌ای که ما را می‌ترسانی.»

اما المصطفی آزرده‌خاطر نیست. هر عارفی وفا می‌کند و ملامت می‌کشد و خوش است. رنجیدن، در طریقتِ عرفان، کافری محسوب می‌شود.

آیا همین نَفَسِ لطیف و رقیقِ شما نیست

که استخوان‌هاتان را می‌سازد و محکم می‌کند؟

و این نَفَس، غریبه است، از بیرون آمده است، از سرزمین‌های دوردست. تو حتی نمی‌دانی از کجا آمده است. اما آیا همین نَفَس نیست که استخوان‌های تو را می‌سازد، خونِ تو را به جریان می‌اندازد، سموم بدنت را می‌گیرد و بیرون می‌ریزد، دی‌اُکسیدکربنِ کُشنده‌یِ بدنت را بیرون می‌فرستد؟ آیا همین نَفَس نیست که اُکسیژنِ بدنِ تو را تأمین می‌کند و زندگیِ تو را تداوم می‌بخشد؟ اما نَفَس، یک غریبه است. بوداها همواره هم‌چون نَفَس به دنیای ما می‌آیند.

آیا یک رؤیا،

ـ که هیچ‌کدام‌تان آن را به یاد نمی‌آورید ـ

نبود که شهرِ شما را برپا کرد

و همه‌یِ چیزهای خوبِ آن را ساخت؟

آن‌چه را که زیگموند فروید درباره‌یِ رؤیا گفته است، فقط بخشی از حقیقت است. آیا آثارِ بزرگِ هنریِ دنیا چیزی جُز رؤیایند که تجسم پیدا کرده‌اند؟ تاج‌محل یک رؤیاست که واقعیت پیدا کرده است. مسجدِ

شیخ‌لطف‌الله یک رؤیاست که تجسم پیدا کرده است. سمفونیِ شماره‌یِ نُهِ بتهون رؤیایی‌ست که در لباسِ اصوات پدیدار شده است.

هر آن‌چه بزرگ و عظیم است، پیشرفت‌های علمی، تکنولوژی، بناهای باشکوه، باغ‌های زیبا و نقاشی‌های پُرارزش همه روزی یک رؤیا بوده‌اند. وقتی سوار هواپیما می‌شوی و بر فرازِ ابرها پرواز می‌کنی، به یاد نمی‌آوری که داری با رؤیای دو جوانِ نازنین به نام‌های برادرانِ رایت پرواز می‌کنی. یک از این‌دو برادر بیست‌ساله بود و دیگری بیست‌ودوساله. آن‌ها آدم‌های باتجربه‌ای نبودند، به همین دلیل، رؤیای پروازشان مدام مسخره شد. آن‌ها می‌گفتند: «اگر پرندگان می‌توانند پرواز کنند، پس باید مکانیسمی وجود داشته باشد که بتوان با آن بال‌هایی شبیهِ بالِ آن‌ها ساخت و با آن‌ها به پرواز درآمد. آن‌ها فقیر بودند و رؤیایی کودکانه در سر داشتند. پدر آن‌ها مغازه‌یی کوچک داشت و دوچرخه تعمیر می‌کرد. زیرزمینِ خانه‌یِ محقرِ آن‌ها پُر بود از وسایلِ اوراقیِ دوچرخه‌ها. این دو برادر، شب‌ها پنهانی به زیرزمینِ خانه می‌رفتند و در خیالِ خود ماشینِ پرنده می‌ساختند. والدینِ آن‌ها گمان می‌کردند که فرزندان‌شان دیوانه شده‌اند، همه‌یِ همسایه‌ها به آن‌ها می‌خندیدند، اما آن‌ها به همه‌یِ این مسخرگی‌ها بی‌اعتنا بودند و کارِ خود را می‌کردند.

هنگامی‌که نخستین ماشین پرنده‌یِ آن‌ها آماده شد، آن‌ها از آفتابی کردنِ آن می‌ترسیدند. شباهنگام، وقتی همه خواب بودند، آن‌ها ماشینِ پرنده‌شان را به خارجِ شهر بردند و در سپیده‌دمان امتحانش کردند. آن ماشین توانست یک دقیقه در هوا بماند، سپس سقوط کرد. اما همین یک دقیقه برای آن‌ها کافی بود، زیرا اثبات می‌کرد که این کار شدنی‌ست. اگر جسمی سنگین را بتوان یک دقیقه در آسمان نگه داشت، پس می‌توان کامل‌ترش کرد و این مدت را به یک روز و یا روزها افزایش داد.

آن‌ها پدر و مادرِ خود و همه‌یِ مردم شهر را خبر کردند. مردم باور نمی‌کردند که این دو پسرِ دیوانه، که همه‌یِ روز را می‌خوابیدند و شب‌ها بیدار می‌ماندند، بتوانند با وسایلِ اوراقیِ دوچرخه‌های فرسوده، ماشینِ پرنده بسازند و با آن به پرواز درآیند. همه‌یِ مردم شهر جمع شدند و رؤیایی را به تماشا نشستند که می‌توانست به پرواز درآید. رفته‌رفته، توجهِ همه‌یِ مردم دنیا با کارِ شگفتِ این دو برادر جلب شد. از همه‌جای

دنیا دانشمندان و عوام برای دیدنِ معجزه‌یِ برادرانِ رایت، به طرفِ خانه‌یِ آن‌ها روان شدند. این دو برادر به رؤیای خویش باور داشتند و سرانجام آن را محقق کردند. اعتمادِ آن‌ها به رؤیاشان، رؤیا را به واقعیت تبدیل کرد.

المصطفی می‌گوید: «شما گفتید که من خیالاتی هستم. به شما گفتم که کشتیِ من در راه است و به‌زودی خواهد رسید، و شما خندیدید. اما من به رؤیای خویش اعتماد داشتم و شکِ شما نمی‌توانست رؤیای مرا آشفته سازد. من ایمان داشتم که کشتی خواهد آمد و مرا با خود خواهد برد. اکنون بنگرید! کشتیِ من آمده است و رؤیای من جامه‌یِ واقعیت به تن کرده است. اکنون می‌توانید به رؤیاهای من اعتماد کنید، اما افسوس که دیگر دیر شده است. شما مرا به یاد خواهید آورد، اما اگر مرا به یاد آوردید، این نکته را نیز به‌خاطر بیاورید که:

آن‌چه که در وجودتان سُست‌ترین و حیران‌ترین به نظر می‌رسد،

قوی‌ترین و مصمم‌ترین پاره‌یِ وجودتان است.

رؤیا پدیه‌ای سُست و شکننده است. می‌دانم. اما اگر به رؤیاها اعتماد کنید، آن‌ها را تجسم خواهید بخشید و به واقعیت تبدیل خواهید کرد.

شما توانِ این را دارید که رؤیا را به واقعیت تبدیل کنید.

کافی بود امواجِ آن نَفَس را ببینید،

آن‌گاه دیده بر همه‌چیز فرو می‌بستید.

و اگر می‌توانستید نجوای رؤیا را بشنوید،

آن‌گاه به هیچ‌صدایی گوش نمی‌سپردید.

اگر به نجوای رؤیاها، که در دلِ شما بال‌بال می‌زنند، گوش فرا دهید، دیگر به هیچ صدایی گوش نمی‌دهید. این رؤیاها چنان شما را در برمی‌گیرند که همه‌چیزِ خود را به پای‌شان خواهید ریخت.

انسان، آن‌گاه انسان است که در رؤیای خویش، دست‌نیافتنی‌ها را مزمزه کند.

سگ‌ها و گربه‌ها نیز رؤیا می‌بینند، اما رؤیای استخوان‌ها و موش‌ها را می‌بینند.

رؤیای تو، باید تو را به فراسوی خویشتن ببرد. رؤیای پول، قدرت، شهرت و اعتبار همه رؤیای استخوان و موش است و نه چیزی دیگر.

کسانی که سگی پیشه کرده‌اند، رؤیای استخوان در سر دارند. گربه‌صفتان نیز رؤیای موش‌ها را در سر می‌پرورانند. اما من انسانم و آن‌چه که می‌یافت نشود، آنم آرزوست. رؤیای تو، حقیقتِ زندگیِ توست. رؤیای خویش را بزرگ‌تر و بزرگ‌تر کن. آن‌چنان بزرگ که همه گمان کنند دست‌یافتنی نخواهد بود. مهم نیست که به رؤیای خویش می‌رسی یا نه. مهم آن است که رؤیای بزرگِ تو، تو را بزرگ می‌کند. رؤیاها و آرزوهای بزرگ چالش‌های بزرگ‌اند. هرچه چالش‌های تو بزرگ‌تر باشند، استعدادهای تو بیش‌تر به فعلیت خواهند رسید. قله‌ها هرچه دورتر باشند، پاهای تو قوی‌تر خواهند شد. تو برای رسیدن به قله‌های دورتر، همه‌یِ امکاناتِ کوچک و بزرگِ خود را به‌کار خواهی گرفت.

مهم نیست به قله‌های دور خواهی رسید یا نه. مهم آن است که سعیِ در رسیدن به قله‌های دور، تو را تحقق خواهد بخشید و سیمای راستینِ انسانی‌ات را هویدا خواهد کرد. انسان، حقیقتی بی‌کرانه و بی‌منتهاست.

اما شما نمی‌بینید و نمی‌شنوید،

و این خوب است.

المصطفی می‌گوید: «تو نمی‌بینی و نمی‌شنوی. اما من هرگز تو را سرزنش نخواهم کرد؛ این خوب است، زیرا تو در خوابی. من هرگز نمی‌گویم که تو بر خطایی. من فقط می‌گویم که تو داری فرصتی بزرگ را از دست می‌دهی.

پرده‌ای که نگاه‌تان را پوشانده است،

باید با دستانی کنار زده شود که آن را بافته‌اند؛

بنابراین، غمناک نباید بود. اگر چشمانت را پرده‌ای پوشانده است، صبور باش! بالاخره دستانی را خواهی یافت که آن را کنار بزند. من می‌توانستم این کار را بکنم، اما مجالم ندادید.

اگر شازده کوچولویی نازنین از سیاره‌ای دیگر آمد و با تو دوست شد، خود را از او کنار نکش. بگذار دستِ جادویی و پُرمهرِ او، پرده را از روی چشمانِ تو کنار بزند.

و گِلی که راهِ گوش‌تان را بسته است،

باید با همان دستانی شسته شود که آن را سرشته‌اند.

مرا به یاد داشته باش. من همواره دوستت داشته‌ام، گرچه نتوانستی عشقِ بی‌پیرایه‌یِ مرا ببینی، گرچه نتوانستی نجوای عاشقانه‌ام را بشنوی. من تو را همان‌گونه که بودی دوست داشتم، زیرا اعتماد من به تو، تمام و کامل بود.

شاید امروز نبینی، اما فردا و یا پس‌فردا خواهی دید.

زیرا تو چشمانی برای دیدن داری.

آن‌گاه خواهید دید

و نیز خواهید شنید.

معنای شفقت همین است.

اما بر کوری خویش تأسف نخواهید خورد

و بر کری خویش اندهناک نخواهید بود.

«شاید این مرتبه‌ای از مراتبِ رشدِ معنویِ تو باشد؛ شاید تو به گذر از این مرتبه نیاز داشته‌ای؛ شاید زمان، زمانِ مناسبی نبوده است؛ شاید چشم‌های تو و گوش‌های تو منتظرِ بهارِ خویش بوده‌اند تا جوانه بزنند و ببالند، من تو را سرزنش نخواهم کرد. من تو را همان‌گونه که هستی دوست دارم. تو نیز خود را برای ضعف‌هایت سرزنش نکن. زیرا کسی که خود را تحقیر می‌کند، شأنِ انسانی‌اش را از دست می‌دهد و در نگاهِ خود فرو می‌ریزد.

بنابراین، هنگامی‌که سفرِ خویش را به آن ستاره‌یِ دوردستِ حقیقت آغاز می‌کنی، با افسوس و پشیمانی به روزهای از دست رفته‌یِ خود فکر نکن. شاید همان روزها تو را آماده‌یِ این پرواز کرده‌اند. شاید آن استراحت‌ها ضروری بوده است.

زیرا در آن روز،

آن غایتِ پنهان در همه‌چیز را خواهید شناخت،

و آن‌گاه تاریکی را نیز خواهید ستود،

همان‌گونه که روشنایی را می‌ستایید.

در آن روزِ روشنایی و آگاهی، در طلیعه‌یِ بیداری، خواهی دانست که فقط روشنایی نیست که ستودنی‌ست. تاریکی نیز لازم است.

تو قادر خواهی بود که هردو را متبرک کنی؛ روشنایی و تاریکی را. آن‌ها متضاد نیستند، مکمّلِ یکدیگرند. هیچ‌کدام از آن‌ها بدونِ دیگری وجود ندارند.

پس از ادای این سخنان،

او به پیرامونِ خویش نگاهی افکند

و ناخدای کشتی‌اَش را بر عرشه دید که کنارِ سکان ایستاده،

گاهی به بادبان‌های برافراشته نگاه می‌کند

و گاهی به اُفُق‌های دور.

و او گفت:

آه، که چه شکیباست ناخدای کشتیِ من.

باد می‌وزد و بادبان‌ها بیتابِ رفتن‌اَند؛

حتی سکان نیز گوش به فرمان است؛

با این حال، ناخدایم در انتظارِ سکوتِ من است

تا سفر را بیاغازد.

و ملاحان کشتیِ من نیز،

که آوازِ دریای بزرگ‌تر را شنیده‌اند،

آرام و رام به سخنانم گوش سپردند.

اکنون دیگر تابِ صبوری‌شان نیست.

من آماده‌ام.

رود به دریا رسیده است،

و یک‌بارِ دیگر این مادرِبزرگ،

فرزندِ خویش را در آغوش می‌کشد.

هیچ تجربه‌ای بیش از زمانِ مقتضی و مناسب، تحقق نمی‌یابد. هر چیزی وقتِ خود را دارد. هیچ‌کس نمی‌تواند بدونِ گذشتن از کودکی و بی‌خبری، بالغ شود. اگر این حقیقت را بفهمی، شکیبا می‌شوی.»

سخنانِ المصطفی درباره‌یِ ناخدای صبورِ کشتیِ خویش، سخنانی‌ست درباره‌یِ ذاتِ همه‌یِ ما. زندگی می‌گذرد، اما هستیِ تو، ناشکیبا نمی‌شود.

ذاتِ تو منتظر می‌ماند تا سرانجام تو دریابی که زمانِ سفر فرا رسیده است. ذاتِ تو، که همان ذاتِ هستی‌ست، منتظر می‌ماند تا تو هر آن‌چه را که باید بگویی، بگویی و هر آن‌چه که باید به انجام برسانی، به انجام برسانی. هستی منتظر می‌ماند تا تو زندگی کنی و زندگی را تجربه کنی. هستی منتظر می‌ماند تا تو سرانجام بگویی: «من آماده‌آم.»

تو هنگامی توانایی‌های خود را به فعلیت رسانده‌ای که بگویی: «من آماده‌ام.»

من آماده‌ام.

رود به دریا رسیده است،

و یک‌بارِ دیگر این مادرِبزرگ،

فرزندِ خویش را در آغوش می‌کشد.

رود جایی به دریا می‌پیوندد که از آن‌جا سرچشمه گرفته است.

ما همه از خداییم و به خدا بازمی‌گردیم. ما زِ دریاییم و دریا می‌رویم. ما زِ بالاییم و بالا می‌رویم. ما به همان‌جایی بازمی‌گردیم، که از آن‌جا آغاز کرده‌ایم. دین، داستانِ شگفتِ این جاری شدن و بازگشت است. دین، جست‌وجوی چیزی در دوردست‌ها نیست. دین، جست‌وجوی نِیستانی‌ست که این نی را از آن‌جا بریده‌اند. دین، شرحِ دردِ اشتیاقِ این نی است. دین، غواصی در ژرفای دل است. آن‌جاست که تو آن آتشِ همیشه شعله‌ور را می‌یابی، گرم می‌شوی، روشن می‌شوی.

جست‌وجو در بیرونِ خویشتن، ثمری ندارد. تنها آن‌ها که از پرسه‌زنی‌های بیرون خسته‌اند، چشمانِ خویش را می‌بندند و به ساحتِ درون می‌روند. این یک آغازِ باشکوه است. زائرِ بی‌کرانه‌ها، از همین‌جا شروع می‌کند.

لحظه‌ای که سرچشمه را در درونِ خویش می‌یابی و می‌فهمی که از همین سرچشمه است که آبِ حیات به رگ‌های تو می‌ریزد، دروازه معنویت به رویت گشوده می‌شود.

خدایی می‌شوی.

برای کتابِ پیامبرِ جبران خلیل جبران نظیری نمی‌توان یافت. این کتاب، کتابِ شعر نیست، گرچه بسیار شاعرانه نوشته شده است. این کتاب دری‌ست که به رازها گشوده می شود. این کتاب، کتابی‌ست برای کسانی که به دنبالِ دست‌نیافتنی‌ها می‌گردند، کسانی که رؤیایی در سر دارند؛ رؤیایی بزرگ. این کتاب، شرحِ دردِ اشتیاق است. بنابراین، آن را شورمندانه و سرمستانه باید خواند. اگر شوری در سر نداری، آن را کنار بگذار. اگر دوست داری دانه‌یِ وجودت بشکافد و جوانه بزند و ببالد، آن را به دست گیر و بخوان. بخوان اما به نام هجران و اشتیاق. بخوان، اما به نامِ انسان، بخوان، اما به نامِ پروردگارت که آفرید. بخوان، اما به نامِ پروردگاری که این دانه را آفرید و آن‌گاه آن را در خاکِ جانِ تو قرار داد. در این دانه، صد باغ و گلستان پنهان است. آن‌ها را شکوفا کن. آن‌ها را در معرضِ تماشای ستاره و آفتاب و مهتاب قرار بده. آن‌ها را در باد و باران به رقص درآور. تو انسانی، و چه باشکوه است بودن و انسان بودن! کسی که شکوهِ انسان بودن را درنیافته است، می‌آید و می‌رود، بی‌آن‌که زیسته باشد.

اگر در فاصله‌یِ تولد و مرگ، به ساحتِ روشنایی نرسی، به خود احترام نگذاشته‌ای؛ تو با بازیچه‌ها سرگرم بوده‌ای و از گنج‌ها محروم مانده‌ای.

همه‌چیزِ زندگی را به پای حقیقت بریز و برو. درنگ نکن.

نترس.

حقیقت، از زندگی برتر است.

بنابراین، هرچه می‌کنی و به هرچه سرگرم هستی، فراموش نکن که باید مدام به کانونِ روشن و گرمِ هستی نزدیک و نزدیک‌تر شوی.

مهم آن است که به خدا تقرّب بجویی و بس.

مهم آن است که رؤیایی بزرگ در دل داشته باشی.

رسیدن به قله‌ها را فراموش کن، فقط در راه باش.

در راه که باشی، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوی.

با نزدیک‌تر شدن، سیمای راستینِ خویش را می‌بینی و می‌یابی.

اصل، تویی؛

رؤیا، بهانه است.

مرگ قو

بدرود ای مردمِ اُرفالِس!

این روز نیز به پایان رسید

و دیده بر ما فرو بست،

چنان‌که نیلوفر گلبرگ‌هایش را بر فردای خویش می‌بندد.

آن‌چه را که در این‌جا گرفتیم، پاس خواهیم داشت،

و اگر بسنده نبود،

باز گردِ هم می‌آییم

و دستانِ خویش را به‌سوی آن بخشنده دراز می‌کنیم.

از یاد مبرید که باز نزدتان خواهم آمد.

زمانی کوتاه خواهد گذشت،

و اشتیاقِ من،

باز مُشتی آب و مُشتی خاک را

برای بنای کالبدی دیگر فراهم خواهم کرد.

زمانی کوتاه خواهد گذشت،

لحظه‌ای بر بالِ باد خواهم غنود،

آن‌گاه زنی دیگر مرا در دل پرورش خواهد داد

و دوباره خواهد زایید.

شما را و جوانیِ خویش را که در میان‌تان سپری کردم،

بدرود می‌گویم و می‌روم.

گویی دیروز بود که در رؤیایی یکدیگر را دیدیم.

تنها بودم و آوازهای قشنگ‌تان را برایم خواندید،

و من از آرزوهای شما برجی در آسمان ساختم.

اکنون خواب‌مان به پایان رسیده، رؤیامان تعبیر شده،

و سپیده‌یِ سحری رنگ باخته است.

آفتابِ نیمروزی بالای سرمان آمده،

خواب‌آلودگی‌مان به بیداریِ روز پیوسته

و لحظه‌یِ جدایی فرا رسیده است.

اگر در تاریک‌ْروشنِ یاد، بارِ دیگر یکدیگر را دیدیم،

باز با هم سخن خواهیم گفت

و شما آوازهای قشنگ‌ترتان را برایم خواهید خواند.

اگر در رؤیایی دیگر، دستان‌مان به یکدیگر رسیدند،

برجی دیگر در آسمان خواهیم ساخت.

در پیِ این سخنان،

به دریانوردان اشارتی کرد

و آن‌ها بی‌درنگ لنگر برگرفتند و طناب‌ها را باز کردند

و کشتی به جانبِ مشرق روانه شد.

آهی بلند از دلِ مردمان برآمد، در شفق بالا رفت،

و مانندِ طنینِ غریبِ زنگی بزرگ،

بر فرازِ دریا به پرواز درآمد.

تنها المیترا خاموش بود

و کشتی را که در مِه دوردست‌ها ناپدید می‌شد،

تماشا می‌کرد.

و آن‌گاه که همه‌یِ مردمان پراکنده شدند،

او هنوز بر اسکله ایستاده بود.

و در دل، این سخنِ پیامبر را به یاد می‌آورد:

«لحظه‌ای بر بالِ باد خواهم غنود،

آن‌گاه زنی دیگر مرا در دل پرورش خواهد داد

و دوباره خواهد زایید.»

مرگِ قو

بدرود ای مردمِ اُرفالِس!

این روز نیز به پایان رسید

و دیده بر ما فرو بست،

چنان‌که نیلوفر گلبرگ‌هایش را بر فردای خویش می‌بندد.

آن‌چه را که در این‌جا گرفتیم، پاس خواهیم داشت،

و اگر بسنده نبود،

باز گردِ هم می‌آییم

و دستانِ خویش را به‌سوی آن بخشنده دراز می‌کنیم.

انسانی که اعتماد می‌کند، عشق می‌ورزد و خود را به خداوند می‌سپارد، هرگز امیدش را از دست نمی‌دهد. او یکپارچه خوش‌بینی می‌شود. اگر این‌گونه نبود، عارفان هرگز با مردم سخن نمی‌گفتند. زیرا مردم همواره پاسخِ عارفان را با ناسپاسی می‌دهند و آن‌ها را به رنج می‌افکنند.

عارفان چشمه‌یِ جوشانِ اُمیدند و جویای آن‌که بیایی و تشنگیِ خود را با زلالِ همیشه جاری‌شان فرو بنشانی. حلاج‌ها بر دار شدند، سقراط‌ها مسموم شدند، عین‌القضات‌ها شمع‌آجین شدند، اما هرگز اُمیدشان را از دست ندادند. آن‌ها بر دارِ خویش بوسه زدند و با خنده، شوکرانِ خویش را نوشیدند و رفتند. مرگ، عارفان را از دور می‌بیند، می‌میرد.

بدرود ای مردمِ اُرفالِس!

این روز نیز به پایان رسید

این زندگی، هم‌چون نیلوفری که شباهنگام گلبرگ‌هایش را می‌بندد، به پایان می‌رسد. مردم، ناسپاس‌اند، اما عشق و اعتمادِ عارفان، از ناسپاسیِ آن‌ها بزرگ‌تر است. بنابراین، هنوز می‌توان اُمیدِ خود را به انسان حفظ کرد.

عارفان می‌دانند که با دیوار سخن می‌گویند، اما هم‌چنان سخن می‌گویند. آن‌ها می‌دانند که کسی در را به روی‌شان نخواهد گشود، اما هم‌چنان به در می‌کوبند. آن‌ها به انسان عشق می‌ورزند و در آیینه‌یِ جانِ مردمان، خدا را می‌بینند. تنِ عارفان را می‌توان بر دار کرد، اما عشق آن‌ها را هرگز.

بودا در هنگامِ مرگِ خویش، به انبوهِ مردمانِ گریان گفت: «اشک‌ها را از دیده بشویید، زیرا من در میان‌تان خواهم بود. شما مرا در نیایش‌های خود و نیز در مراقبه‌تان خواهید دید. شاید شما مرا نبینید، اما من شما را خواهم دید. من زنده در میان‌تان گام برمی‌داشتم و شما مرا نمی‌دیدید. بنابراین، مهم نیست که شما مرا ببینید یا نه، مهم آن است که من همواره شما را دیده‌ام و خواهم دید. مرگ، پایانِ کبوتر نیست. مطمئن باشید که حضورِ مرا بیش‌تر احساس خواهید کرد، زیرا اکنون دیگر زندان تن را خواهم شکست و هم‌چون مِه‌ای رقیق، در میان‌تان خواهم گشت و دل‌تان را سرشار خواهم کرد.»

عارفان کسانی‌اَند که وفا می‌کنند و ملامت می‌کشند، اما باز خوش‌اَند و خوش‌بین. آن‌ها برای بیداریِ مردمان، از هیچ‌چیز خود دریغ نمی‌کنند. آن‌ها شمع‌اند، اندامِ مومیِ خویش را آب می‌کنند تا روشنایی را برای مردم به ارمغان بیاورند. به یاد بیاوریم سخنِ آن عارفِ بزرگ را که به مردم گفته بود: «من طالبِ حیات و بیداریِ شما هستم و شما طالب مرگِ من!» شاید این ناموسِ توده‌هاست. شاید توده‌ها جُز این چیزی ندارند تا به عارفان پیشکش کنند. آن‌ها به عارفان شوکران می‌دهند و از عارفان شهد می‌ستانند. شاید آنان نمی‌دانند چه می‌کنند، وگرنه، چگونه می‌توانستند منصور را بر دار کنند و سقراطِ نازنین را مسموم؟

انسان در خوابِ غفلتِ خویش، از جنایت گریزان نیست. خاطرِ عارفان، هرگز مکدّر نمی‌شود. آن‌ها بارانِ گلبرگ‌های مهراَند.

بدرود ای مردمِ اُرفالِس!

این روز نیز به پایان رسید.

«لحظه‌یِ جدایی فرا رسیده است. کشتیِ من آمده است و من می‌روم. درنگِ من در میانِ شما سال‌ها طول کشید. اُمید داشتم که صدایم به گوش‌های شما برسد و دستِ نوازشم را بر جانِ خویش احساس کنید. می‌خواستم بدانید که بیگانه نیستم، آشنایم من.»

این روز نیز به پایان رسید

و دیده بر ما فرو بست،

چنان‌که نیلوفر گلبرگ‌هایش را بر فردای خویش می‌بندد.

المصطفی استعاره‌ای زیبا را به‌کار می‌برد. نیلوفر، با آفتاب باز می‌شود. هنگامی‌که آفتاب طلوع می‌کند، نیلوفر نیز گلبرگ‌هایش را یکی‌یکی می‌گشاید و به آفتاب، سلامی دوباره می‌دهد. در نیمروز، هنگامی‌که خورشید در وسطِ آسمان است، نیلوفر نیز کاملاً گشوده و شکوفاست. اما هنگامی‌که آفتاب به‌تدریج غروب می‌کند، نیلوفر نیز گلبرگ‌هایش را یکی‌یکی می‌بندد. وقتی آفتاب کاملاً غروب می‌کند، نیلوفر نیز دیده بر روی فردای خویش می‌بندد. اما فردا دوباره آفتاب خواهد شد. اگر امروز رفت، چه باک؟ فردایی هست.

اگر نتوانسته‌ای امروز گشوده شوی، غمناک نباش. فردا با بالا آمدنِ خورشید، دلِ خود را بگشا و نیلوفری باش.

آن‌چه را که در این‌جا گرفتیم، پاس خواهیم داشت،

و اگر بسنده نبود،

باز گردِ هم می‌آییم

و دستانِ خویش را به‌سوی آن بخشنده دراز می‌کنیم.

بخشنده، خداست؛ هستیِ مطلق است؛ مطلقِ هستی‌ست. اگر امروز کامیاب نشدی، فردا دوباره یکدیگر را خواهیم دید و دستانِ خویش را به‌سویِ آن بخشنده دراز خواهیم کرد.

المصطفی می‌گوید: «آن‌چه را که به شما گفته‌ام، سخنانِ من نبوده است. من چیزی از خود نداشته‌ام. من فقط رساننده‌یِ پیامی بوده‌ام. من پیام را رسانده‌ام. اما اگر شما آن را نشنیده‌اید، غمگین نباشید.»

المصطفی نگرانِ آن است که مبادا مردم مأیوس شوند و دست از طلب بردارند.

«روزِ دیگر با هم دستانِ خویش را به‌سویِ آن بخشنده دراز خواهیم کرد. ما را از جنسِ جاودانگی سرشته‌اند. مهم نیست که روزها آمده و رفته‌اند. ما همیشه این‌جا خواهیم بود. بنابراین، بر رفته‌ها اندوه نخورید. اگر

توانسته باشم بذرِ اشتیاق را در جان‌تان بکارم، مقصودم حاصل شده است. روزی دیگر دستانِ خویش را به‌سوی آن بخشنده دراز خواهیم کرد.»

از یاد مبرید که باز نزدتان خواهم آمد.

«شما مردمی هستید که زود فراموش می‌کنید. آن‌قدر فراموشکارید که حتی وجود خویش را نیز از یاد برده‌اید. می‌دانم که به‌زودی به یادی دور و کمرنگ تبدیل خواهم شد. می‌دانم که به‌زودی حتی در وجودِ من نیز تردید خواهید کرد.»

این سخنان، شعرِ تنها نیستند. سخنانِ حکمت‌اَند.

از یاد مبرید که باز نزدتان خواهم آمد.

زمانی کوتاه خواهد گذشت،

و اشتیاقِ من،

باز مُشتی آب و مُشتی خاک را

برای بنای کالبدی دیگر فراهم خواهم کرد.

زمانی کوتاه خواهد گذشت،

لحظه‌ای بر بالِ باد خواهم غنود،

آن‌گاه زنی دیگر مرا در دل پرورش خواهد داد

و دوباره خواهد زایید.

صداقتی عظیم و باورنکردنی در سخنانِ جبران خلیل جبران نهفته است. او برای زن اهمیتی بی‌منتها قائل است. او زن را می‌ستاید و در زن کانونِ خلاقه‌ی هستی را می‌یابد. او هنگامی‌که به زن می‌رسد، سرِ تعظیم و ستایش فرود می‌آورد.

لحظه‌ای بر بالِ باد خواهم غنود،

آن‌گاه زنی دیگر مرا در دل پرورش خواهد داد

و دوباره خواهد زایید.

شما را و جوانیِ خویش را که در میان‌تان سپری کردم،

بدرود می‌گویم و می‌روم.

گویی دیروز بود که در رؤیایی یکدیگر را دیدیم.

تنها بودم و آوازهای قشنگ‌تان را برایم خواندید،

و من از آرزوهای شما برجی در آسمان ساختم.

اکنون خواب‌مان به پایان رسیده، رؤیامان تعبیر شده،

و سپیده‌یِ سحری رنگ باخته است.

آفتابِ نیمروزی بالای سرمان آمده،

خواب‌آلودگی‌مان به بیداریِ روز پیوسته

و لحظه‌یِ جدایی فرا رسیده است.

اگر در تاریک‌ْروشنِ یاد، بارِ دیگر یکدیگر را دیدیم،

باز با هم سخن خواهیم گفت

و شما آوازهای قشنگ‌ترتان را برایم خواهید خواند.

او باز امیدوار است و می‌گوید: «اگر دوباره به هم رسیدیم، شما آوازهای قشنگ‌ترِ خود را برایم خواهید خواند.» گرچه آن‌ها هیچ آوازی را برای او زمزمه نکرده‌اند.

اما آدم‌هایی نظیرِ المصطفی هیچ‌گاه آزرده نمی‌شوند و نمی‌رنجند و شِکْوِه نمی‌کنند. آن‌ها مردم را برای خاطرِ چیزی ستایش نمی‌کنند. آن‌ها فقط مردم را ستایش می‌کنند، زیرا در مردم بذری را می‌بینند که جنبه‌یِ اُلوهی دارد.

آن‌ها ذاتِ اُلوهیِ انسان را می‌ستایند.

تنها بودم و آوازهای قشنگ‌تان را برایم خواندید،

و من از آرزوهای شما برجی در آسمان ساختم.

او شفقی عظیم نسبت به خلق دارد. او امیدوار است. او دلگرم است.

اگر در تاریک‌ْروشنِ یاد، بارِ دیگر یکدیگر را دیدیم،

باز با هم سخن خواهیم گفت

و شما آوازهای قشنگ‌ترتان را برایم خواهید خواند.

«آماده باشید. مرا از یادها نبرید. آن روز که دوباره با هم باشیم، فرا خواهد رسید. در آن روز، آوازهای‌تان قشنگ‌تر خواهد بود.»

اگر در رؤیایی دیگر، دستان‌مان به یکدیگر رسیدند،

برجی دیگر در آسمان خواهیم ساخت.

در پیِ این سخنان،

به دریانوردان اشارتی کرد

و آن‌ها بی‌درنگ لنگر برگرفتند و طناب‌ها را باز کردند

و کشتی به جانبِ مشرق روانه شد.

کشتی به جانبِ شرق می‌رود و این نکته‌ای مهم است. شرق از قدیم به‌عنوانِ کانونِ حیات و روشنایی مطرح بوده است. نه تنها خورشید در شرق طلوع می‌کند، بلکه محلِ طلوعِ پیامبران نیز هست. بودا در شرق طلوع کرده است. عارفانِ بزرگ، در شرق بوده‌اند.

کاشفانِ فروتنِ حقیقتِ انسانی، همواره در شرق بوده‌اند. غرب، محلِ تولدِ دانشمندان است، نه حکیمان. آن‌هایی که می‌خواهند خود را بشناسند، به شرق رو می‌کنند.

درست است که شرق کامیابیِ مادیِ غرب را ندارد، اما فقیرترین مردم شرق نیز دارای رؤیاهایی بزرگ‌اَند. غرب، ابزار می‌سازد، تکنولوژی به وجود می‌آورد، اما خود را فراموش می‌کند.

آلبرت انیشتن با شرمندگی مُرد. او خود را نسبت به فاجعه‌یِ هیروشیما و ناکازاکی گناهکار احساس می‌کرد. زیرا او بود که به رئیس‌جمهورِ آمریکا، روزولت، نوشت: «شما نمی‌توانید آلمان و ژاپن را شکست بدهید، مگر به منبعِ عظیمی انرژی دست بیابید. شما به بمبِ اتمی نیاز دارید. بمب‌های موجودِ شما در برابر این نوع از بمب‌ها، ترقه‌هایی بیش نیستند.»

تنها یک بمبِ اتمی کافی بود تا شهری هم‌چون هیروشیما را با خاکستر یکسان کند. یکصد هزار نفر درد عرضِ چند ثانیه پودر شدند و ناپدید شدند. این فاجعه بر سرِ ناکازاکی نیز آمد.

روزولت خوشحال شد و از انیشتن دعوت به عمل آوردد و انیشتن نیز دانشِ خود را درد اختیار روزولت گذاشت و بمبِ اتمی ساخته شد. انیشتن برای این کار انگیزه‌ای قوی داشت. او مهاجری آلمانی و یهودی بود. او می‌خواست از آدولف هیتلر انتقامِ یهودیانِ اسیر در اردوگاه‌های آلمان را بگیرد. او به روزولت گفته بود که اگر آلمان‌ها و ژاپنی‌ها را با بمبِ اتمی تهدید کنند، آن‌ها بی‌رنگ تسلیم خواهند شد. اما بمب منفجر شد تبعاتِ آن غیرقابلِ محاسبه بود.

غرب می‌تواند علم و تکنولوژی به‌وجود بیاورد، اما نمی‌داند کسی که این علم و تکنولوژی را به‌کار می‌گیرد، کیست.

کشتی به جانبِ مشرق سفر می‌کند.

آهی بلند از دلِ مردمان برآمد، در شفق بالا رفت،

و مانندِ طنینِ غریبِ زنگی بزرگ،

بر فرازِ دریا به پرواز درآمد.

قدر و منزلتِ عارفان در زمانی حیات‌شان ناشناخته می‌ماند.

جای خالیِ آنان است که آنان را به مردم می‌شناساند.

تنها المیترا خاموش بود

و کشتی را که در مِه دوردست‌ها ناپدید می‌شد،

تماشا می‌کرد.

و آن‌گاه که همه‌یِ مردمان پراکنده شدند،

او هنوز بر اسکله ایستاده بود.

و در دل، این سخنِ پیامبر را به یاد می‌آورد:

«لحظه‌ای بر بالِ باد خواهم غنود،

آن‌گاه زنی دیگر مرا در دل پرورش خواهد داد

و دوباره خواهد زایید.»

همه‌یِ عارفانِ بزرگ و فرزانگان در دامنِ زن پرورش یافته‌اند. کسی که اندک بهره‌ای از حساسیت و شعور داشته باشد، جایگاهِ رفیع زن را می‌شناسد و می‌داند که زندگی به زن اتکا دارد. زن، مادرِ همه‌یِ شاعران، نقاشان، موسیقی‌دانان، دانشمندان و عارفان است. زن، همه‌یِ این‌هاست و با این حال، قدرش مجهول است.

المصطفی به مساواتِ زنان و مردان قائل نیست، او برای زنان ارزشی به مراتب بیش‌تر قائل است. کدامین مرد است که رنج زادن را تحمل کند؟ کدامین مرد است که در ایثار، به پای زن برسد؟ زن در سکوت رنج می‌برد و حیات را نگه می‌دارد و تداوم می‌بخشد.

المیترا طنینِ صدای المصطفی را در دل دارد:

«لحظه‌ای بر بالِ باد خواهم غنود،

آن‌گاه زنی دیگر مرا در دل پرورش خواهد داد

و دوباره خواهد زایید.»

المیترا نماینده‌یِ همه‌یِ زنانِ زندگی‌ست. او زیبایی را می‌فهمد و حقیقتِ سخنانِ المصطفی را درمی‌یابد. او می‌داند که باز زنی‌ست که المصطفی را در دلِ خویش پرورش خواهد داد و باز او را به دنیا خواهد آورد.

المصطفی پیامبر است.

و این پیامبر را باز زنی به زندگی هدیه خواهد کرد.

مرگِ قو، هم‌چون زندگیِ او زیباست.

هنگامی که مرگِ قو فرا می‌رسد، او بر موجی می‌نشیند و به گوشه‌ای می‌رود.

قو، به گوشه‌ای می‌رود و چندان غزل می‌خواند تا در میانِ غزل‌های خویش غرق می‌شود.

قو، از دریا برمی‌آید و در آغوشِ دریا می‌میرد.

المصطفی روزی از دریا آمد و در این غروبِ غریب، باز به دریا رفت و با دریا رفت.

المیترا در ساحل می‌ماند. او می‌داند که المصطفی باز از همین ساحل، پا به عرصه‌یِ زندگیِ شهرشان خواهد گذاشت.

المیترا این‌بار پیامبر را در جامه‌های گوناگونش خواهد شناخت. زیرا او دیگر سرشار از اعتماد است.

المیترا از پیامبر آموخته بود که چگونه زندگی را لمس کند.

او دیگر می‌دانست که زندگی، در همه‌یِ احوالش زیباست.

«آسمانِ باز، آفتابِ زَر، باغ‌های گُل، دشت‌های بی‌در و پیکر، سر برون آوردنِ گُل از درونِ برف، تابِ نرمِ رقصِ ماهی در بلورِ آب، خوابِ گندمزار در چشمه‌یِ مهتاب، بوی عطرِ خاکِ باران‌خورده در کُهسار، آمدن، رفتن، دویدن، عشق ورزیدن، در غمِ انسان نشستن، پابه‌پای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن.

آری، آری، زندگی زیباست.

زندگی، آتشگهی دیرنده پابرجاست.

گر برافروزیش، رقصِ شعله‌اَش در هر کران پیداست.

ورنه، خاموش است و خاموشی گناهِ ماست.

آری، آری، زندگی زیباست.»

گوش بسپار!

صدایِ پای آب می‌آید!

گوش بسپار!

المصطفی آمده است.!

او هرگز از ما غایب نبوده است.

رفتنِ او، عینِ حضورِ اوست.

او می‌رود و می‌رهد، اما نه از هستی،

بلکه از قید و بندهای تَن.

المیترا آن روزی را به یاد می‌آوَرَد که پیامبر در ردای سفید پَرمانندِ خود، هم‌چون فرشته‌ای بلندقامت، در دامنه‌های تپه‌یِ بیرونِ شهر ایستاد و به مردم بی‌اعتماد و بی‌اعتنا گفت:

قسم به پرستو،

آن‌گاه که جُفتش می‌میرد

و تنها به آشیانه بازمی‌گردد.

چه غروبِ غریبی!

قسم به کِرمِ شب‌تاب،

آن‌گاه که از پیله بیرون می‌آید

و با نسیم هم‌آغوش می‌شود.

چه پروازی!

قسم به خورشید،

آن‌گاه که شما بر آن می‌تابید،

چه تلألویی!

قسم به همه‌یِ دانه‌ها،

آن‌گاه که در خاک می‌میرند

و در نور متولد می‌شوند.

چه رستاخیزی!

قسم به ساقه‌ای که در باد می‌شکند.

قسم به پروانه‌ها،

آن‌گاه که از ایشان جُز خاکستری

بر جای نمانده است.

چه اشتیاقِ سوزانی!

قسم به تمامیِ آیینه‌ها،

آن‌گاه که در برابر آب قرار می‌گیرند.

قسم به لطافتِ قسم،

می‌دانم

که می‌دانید

که

دوست‌تان دارم.

المیترا می‌دانست که عشق هرگز نمی‌رود.

عشق، گرچه تنهاست،

اما برای همیشه می‌ماند.

پایان

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

با تشکر از عزیزانی که با عشق خود، مارا در راه آگاهی یاری نمودند.

